

۲۲۷

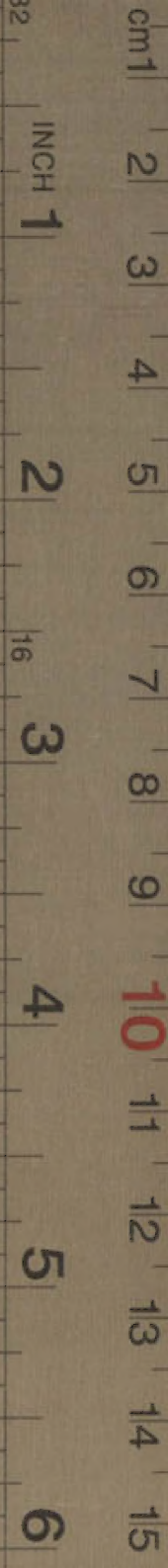
مستند

مستند



۶۰۷۹۱

۱۰۱۰



فراسن جن زباده حار و بر
امن این خون بود
بست سحر تو بر سر خوب کند

میا و سود علی
شاه و صوفی
چون و پادشاه
میرزا و جهان



کتابخانه
تبریز

و زن این دینان مشیانی	مسلمانان مسلمانان
که دانند که در اسلام و جبرست	از برای جهان بردیو و بر غولندامت
از یاد در جهان چنانچه و ناید	میرید از جهان جان کز و کفر و هوا ناید
یکم و مندان از حکم مرس کویان	شراب حکمت شرعی خورید اندر هر دین
حال نقش در انقلاب از شیطانی	مسکنید از برای نام و دام و کار چون مرد
از آن که عقلت اولی قوی شد چون مرثانی	شود روشن و جهان ز شمع و منبت
ز خورشیدت ز جبهت چرخ و آفتاب	ز شمع است این نه از آفتاب درون جانتان
نکشتی قابل نقش دمی نفس میوه	اگر نایب عقلا کل نبودی نفس کانی را
که سان گیر او ناید دمی تو فیه و با	هر آنکه گشت بر و ده بر برد امن غفلت
سبک دل که کشد هر کز دیوار کربلا	نکرد کرد دین داران غرور و دیون نفسی
ز دین حق باندستی منبر و می خراج	توای مرد سخن بشه ز بهر دامن شتی و دین
جبه تقصیر آمد از قرآن کردی کرد کامانی	جهستی دیدی از سبک دمی سوختی دین
جبه باشد حکمیان پیش ذوق ایمانی	برون کن طوق عقلائی بسوی ذوق ایمان شو
که کس نقش نبوت را ندید از انجیل	نه بینی عالم علوی دین برقیع عالم زان

یک آنی که مژده جبرخ ازین عالم برون تا تو	بسان کرد و شد در دین بر و زه بنحسا
در کفر و جهودی را وین پیوستگی بر کن	یک تار و زنجیر نیای ز دین شرف زنا
بنا که بوی دین آید ز عقلت کن سردی	تجلی از بس زانو و شوق و فتنه بشا
بجز خشنودی بزد بقتل و مال و جان و تن	بس آنکه از زبان شکری کوی ایند از
چه کردی اندرین که بایده خود جز خرمیستی	بسوی عالم جان شو که چون عیسی مریضا
نه هیچ سلطان اسطغانست خشم و آرزو بر تو	سوی سلطان سلطانان نداری مرسلطا
زدونی و ز مادانی چنین نزد و دیوان شد	و کردی ارسلان خاص دین افلسا
چه خیزد ز اول ملکی که در پیش در آخر	بود ساسی بی سامان چه سامانی ساسا
بذین ده روز ده قانی شو غری که ناکاها	جوانیم بماند بر کرد نه ماند نه صفا
تو مان و بهد و نیک جز دین عالم برون فقی	نیاید با تو در غایت نه نفوذی حلقا
فسانه نیک و باری جوی جانی کایش از تو	فسانه نیک و بد گفتند ساسانی ساسا
نیاید هیچ انس و جان نسیم انس و جان هرگز	که با دین و خرد نبود براقی انس و جا
توای خواجه که از ارکان این ملکی نه خجلی	که تا از بهر شیت را اسیر جارا را کا
ز بهر شربت در دست شیب میر نور حق	که از دست نیرانیتان شیب نه نور
بشیر عشره و غفلت نهاد خود ممکن فریه	که فریه و فرقت و در کرد ز نخت یا زیبا
اگر خواهی چون یوسف بدستی دین و عالم را	دین باز نیک از زندان جبر یوسف
و که خواهی که چون صبح یخ خود دم زنی این	صبحی را شرای خواه روحانی نه کجا

توای عالم سگی کن که چون این بوش کافد
اگر چند از توانایی زنده هیچ خایسگی
مشوغه که در یک در جور جرج سایه
توای نفس از نبین سزان از آن جبه خط نشد
ولیکن شتری آخر بروزدین زدین تو
ز مردان شکسته مرده خسته کم شود زیر
توای بازاری مغرور طفلی را زنی رحمتی
نیارد پیش تو زنی ز راه هر طراری
توای زاهد جو از زهد کسی سوی بیلخاند
بتی س از در ره سنت پوی ندای چون
بوق خدی مت یزدان بنیت راست کن قبله
قیامت مستور و الجمع سوی مردم معنی دار
اگر در دست پایی میدان رضای او
دین ره دل ندان بر دین ره سر بر بند
فقیه اوست چون تیغ و فقیر اوست چون
توای عالم جو علم از هر جا و ممالک خواهی
اگر چند از سرجلدی کنی بر مدار و اعشوه

در آن عالم سگی خیزی نه تازی بلکه کندی
و اگر چند از شکلیهای خورنده همچو سندان
بیزری کره بستی بسای که چه موعانی
یک عالم لطف بگیرد جو کیوان کشت مزان
نخواهد کن خوشی لاجه بسازی جای کو
کما انجله آباد است و کج انجالی و برانی
دمی دین تالی که جبه زهر جله بستان
همه علم خدای آنکه کشتینی پوزانی
ز بهر چشم بدیدان تو و جای تن آسانی
جو اندر شاه راه عشق نیاید چون کربانی
از آن کین کار دل باشد باشد کاریشانی
ولیکن در صورت سن بود روز پشانی
سپیش شاه کوی کن که ناید از تو جو کارنی
تو و دو کی و تسبیحی که ز مردان میدانی
تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه موها
بسوی خویش دردی را بسوی خلق دیانی
ولی آن درجه درمان چون بگشود و جویخ مانی

زبان دانی ترا مغرور کرد اندلیکن تو
سماعت سخن سخن در مروت و مروتی بر زبان
یک جلدی زیر کی را کف من بالائی دارم
بذو کفنا مگو چونین که کرد روی هندی
کرا ز در ماند کی با دی بهار سرد پیش تو
جو در ج روح این در اصد و شند نیست
تو میریستی زیرا کی دای چون ستور و
توای مفری نگر خود را نکوی کاهل قرا فر
برهنه تانند قرآن ز برده حرف پیش تو
با خاس و با عشقار و باد غامر و امالت که
رسد اذت ز قرآن تا نجاه تن بر آبی تو
بذو کف ~~نکوی کاهل قرا فر~~ کی حق ما
یک خوانت نعمت قرآن بهر خدای جان
توای هونی نهی صافی که ماند تاریک
بنا بخامیوه و حور و بدینا لقه و شاهد
شوی رهبر جهان را ز بهر معنی و صورت
شواند رانده یوسف بهر در باز چون یوسف

نجات اندر خموشی آن یابان در زبان دانی
بحسب الحال از معنی زلفط آل سمعانی
ازین تیزی در هواری جو باذ و ابر نیکی
نبودی چون خزان مامش بر د خلق بالانی
فغانیش از جنبش خزان از اخزیرانی
نیارستی زستان کرد در پیش رخ نمسانی
کمی دل بسته در غمی که جان بسته در جانی
کی از کوه رنه ای که کی مرد صورت گانی
ترا که جان بو غم کی نکوی کاهل قرا فر
ترا رهبر نبود قرآن بسوی ستر یزدانی
که فرمودت من بازی ز راه دیو نفسانی
تو زین چون خزان ~~نکوی کاهل قرا فر~~
ولیکن چون تو باری نیایی طعم بهای
بدام خوبی و زشتی ببند آبی و نانی
ستوری بود خراعی تو بد و جهان قربانی
خضوع ار از غذا سازی سمر الموتی با بیانی
و کر نه یوسفی کن توجه مرد بیت احزانی

کتابخانه
مکتب بیانی

و کرده حق پدید خود خود را بجزد کن	از بر خلق حق نبود بجز در راه ربا
ز بهر این چنین نامی دو عیار از سر پا کی	یکی نایشان انا الحق گفت و دیگر کجاست
شنیدستی که اندر مر و با خود وقت سپی	ز بهر بوی بویانی چه گفت آن لاله
بگفتم ز بویانی بوی کاشمور قانع	مرا بارانی بر پشت در دل بوی
دلی باید ز کمالی که تا قبل بود حق	کی آید با صد آرایش ز هر کجاست
تو بیشتر دل خود را بگو کتان نیت کن ز	ترا بهر رخ مایه کی در بار کشتا
بشیمان شد نسای ما ز این ندیده دنان	مباد از این شیمانیش سرگزود بشما
قاحت کرد و مستغنی ازین و آن هادش	جهنم آمد کرد چون دونان شایان
بیاید کشت کرکی را که روز برفت صحرای	کشد چون نازکان ساز تری بار بار

و ایضا در زهد و حکمت و مواعظت گویند

شرط مردان نیست در عشق جانان داشتن	بسر دل اندر بند و وصل و بند جان داشتن
که بود عشق جانان شرط مردان آن بود	بر درد دل بودن و جان پیش فرمان داشتن
درد که از بحر عطر اخیر صدق است سخن	تیر که زشت قضای دهد و جان داشتن
بر در میدان الله به تیغ کلاه	هر قتی کونه الله بر قربان داشتن
نوکی بیکانهای جانان را نشانه کرده جان	و انگهی بیکان سلطان شان نوکیان داشتن
از برای غیرت معشوق هم در خون دل	ای دریغامای خون آلود بهمان داشتن
که کوی در کوی حیرت فصول گوش لب	زان دل سنگ جلاجل و ارفاق داشتن

خویش را پای کوبان کوی میدان داشتن	چون چال زخم چکان میزدی اندر دست
لقه حلا و بلوا هر دو یکسان داشتن	چون ز دست و خور دی کفای از جام
دل محیط ز کجایان سلطان داشتن	از برای جاهد سلطان زنی سکبان و سک
وقت نتوان یافت لیک از بهر نتوان داشتن	وصل نتوان خواست لیک از بهر نتوان یافتن
خویش بر خوان ربا نی نگدان داشتن	خویش را چون نمک بگذر باید تا نتوان
هر من را قابل انوار یزدان داشتن	یک توان با صد هزاران برده نابود و بود
جان خود را بجز اسرار و فغان داشتن	یک توان با هر دکان خطه کون و فساد
هر دو یکمان داشتن بر سری داشتن	هم بجای آن اگر ممکن بود در راه آن
هر کس که ست خود را چون سندان داشتن	هر کجا شیر ست خود را چون شکر بگذر داشتن
بمحیط و اسان روحانی خرامان داشتن	عقل را بجز تاشا کرد سر و ستان غیب
جاشنی کیران چار ایتدندان داشتن	از این تقدیر بجان پیوسته بر خوان بلا
خویش را پیونده مذموم داشتن	تا کی از نارهوا نر روی هویت چنین
از بی شاهان گذار آیه کانه داشتن	چون ز بر این دو کوی کوی شو جوانان
نقش آدراس غلاف نقش طایر داشتن	زشت نبود خویش بر سر بر آدم و انگهی
شرط کافر چیست اندر کفر ایان داشتن	شرط و من چیست اندر خویش کفر شدن
دخت و تخت عقل و جان درین داشتن	تا نیایی بوی پیوسته باید پیعوب و ار
خانه نتوان فدای امر غیلا ز داشتن	سینه نتوان خیمه امر الحیا پیش داشتن

قابل تکلیف شرعی تا خرد با شست زانک
آفتی دانه نشو ده را بست شرع آهون
دین نباشد با مراد و با هواد را سخن
هر دراز کوی ترقی در کتاب شفی
وز برای پای دین در سرای عا شفی
عشق نبود در دادر وی عقل آهون
کو کلاه خیرتی تا مر ترا بخت بود
کو جمال طلعتی تا مر ترا فتوی دهم
خاک پاشان دیگرند و باذیمایان ذکر
دو زخ اشامان بزند اینان و ایشان
کر چه بر خوانند حاضر ایک نتوان از کراف
چون ز راه صدق و صفوة نرمن آیدن شما
بوهریره و ارباید باری اندر اصل و فرع
تا تراد خاکدان ناسوت باشد میزبان
شاعری بگذارد و کرد شرع کرد ایراترا
باذیمرون کن ز سر تا جمع کردی همرانک
در شمع خود باش از بر اهرم نتوان بود ترا

جاده نبود اسب توسن زیر بالین داشتن
فته گدان دیو را همسلمان داشتن
درین جها شد خویشین در حکم بیان داشتن
جذد و ایمان کمر در دیده جان داشتن
عقل را با زندگان در بازندان داشتن
عشق چه بود در در اهرم و ایمان داشتن
صورت جانانه کافی نه سلمان داشتن
از برای چشم پرور و خالص داشتن
کی توان مر ساسا از آسایان داشتن
این کسان را کی توانم رنگشان داشتن
بر سر خوانها مکر را همچو اخوان داشتن
صدق بود در داشتی با عشق سلمان داشتن
که دل اندر دین که دست در انبان داشتن
بذ بود که هوش را در خانه همان داشتن
زشت باشند محمد نظم حسا ن داشتن
خاک را جرباذ نتواند بریشان داشتن
تا قویار خویش با شمع عشق یاران داشتن

دین درویشان طلب نیرا کی شاهان را میسر
ان خود و از خلق نرخی تا نکر در بر تو خوش
کر چه خورشیدی بتابد تا قوی غم از خوش
یک توان از خلق فتواری شدن بس بر ملا
خویشین اول باید شستن از کیه دلدو
چون دوشب میخانه خواهد بود با خورشید ماه
هر چه دست اوین داری جز خدا آن هیچ نیست
تا کی اندر پرده غفلت ز راه رنگ بوی
زهد چه بود هر چه جز حق زو از و بر نه
فقر نبود با ذرا از خاک خفتان و خشن
وز برای زاد راه اندر جراساه صفا
عقل و جان بستان و بستانست طفل خرد را
که خدای سرود عالم بود خواهی بر شرا
خوب بود جبر بلی و خشن در عشق تو
چند این در جنت بود گفت کوی رنگ بود
خاک را با ذوب آب و آتش با بارگان باز ده
خریش چنان دارد و کیتی از برای جان و تن

رسم باشد کج را دیکجای و پیران داشتن
در دین شان حیرت لوح نیان داشتن
توبه باید کرد از این بخاره خشان داشتن
مشغله در دست و مشک اندر کربان داشتن
وانگهی خود را جو قرا از اهل قران داشتن
در محاق او را چه ننگ از شک نصا داشتن
جز عصا بند داشتن در دست و شعبان داشتن
این دباط باستانی را بستان داشتن
زهد نبود روی چون طلوع و قطران داشتن
فقر چه بود بو ذرا از بود غریبان داشتن
بیشتر جان جان بجان خوانان نمان داشتن
که تو مردی تا کی از بستان بستان داشتن
زشت باشد زیر کیوان تو و انان داشتن
انکه از رضوان امید مرغ بریان داشتن
خویشین در رنگهای نفس انسان داشتن
چند خواهی جرج را موقوف و روان داشتن
جارج نفس و عقل و جرج وادگان داشتن

تاکی اندک دنیای تاکی اندک کار دین
بر که بنده بر خضر چون باشا بسند همی
عشق دنیا کافی باشد که شرط مومنست
بگذران نفس همی تا شاید تنه را
تاکی از کامل نمازی ای حکیم رخصه
بگذران عقل طبعی تا نباید جانت را
دین و ملت با و برد نقش حکمت حق
تاکی اندک در قال الله یا قال الرسول
صدق بوبکری و علی حیدری کرده ره
اهل دنیا اهل دین بودند از پیرا ست
چون رستم خویشتن را تن بیکردی ترا
چون طعنه اش پاک کردی پس مسلم باشد
خوب نبود عیبی اندر خانه پس دیبا زیان
فقه نبود کرد رخصه کشتن از نزد امنی
عقل نبود فلسفه خواندن برای کاهلی
چون نبوی راه دانی چیست مسلم آموختن
جبار پای بر در عیبی هر پیر تا خستن

از هر بی خویشتن دانا و نادان داشتن
کور کن در خسر و کشتی در بیابان داشتن
صحن نازی جای رندان را بر ندان داشتن
ظفر خمر و نعل و مرغ و حور و غلمان داشتن
مجمود و نان اعتقاد اهل یونان داشتن
صورت تغییر هر چند دین بر همان داشتن
نوح و کشتی بزد در جانی طوفان داشتن
قبله قبیل فلان و قیل همان داشتن
پس لاند هر روز و هر ماه و هر سال داشتن
هر سکنه بودن و هم آید جوان داشتن
از خوارج ظلم پادشاه چنان داشتن
چون سکا صاحب عهده و انکه پادشاه داشتن
از برای توتیا سنگ پهاهان داشتن
فقه جبهو و عقل و جان و دین داشتن
عقل جبهو و جان نبی خواه و نبی خوان داشتن
چون نبوی عدل دانی چنان داشتن
جوب دستی تا که موعی بران داشتن

صد زبان خاموش گویا همی میزان داشتن
روکی چون من نیازی از فراوان داشتن
خویش را زین کاران با نان تر آسان داشتن
خاک پای خاک پایا خراسان داشتن

و ایضا اله در زهد و حکمت و موعظ گوید

ای خداوندان مال اعتبار الی اعتبار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند
بیش از آن کین جان عذر آور فر و میرد نطق
تاکی از دانا لغزوری سوختن از آتش و ر
ای عزیزان از بسبزی موتیان زان شد جو
برده تان از جگر دل بدانت صبح و سحر
در فرساید کیتی چند خواهی داشت حرص
این نه آن صحرات کاینجا چندین دوح
نیست یک نکی بزر بزم و جبار از مهر آنک
از همان نفس گیر یزد ناد کو ی غفل
که مخالف خواهی ای مهدی در ای از آسمان
در جهان شاهان بسی بوزند که کرد و ن ملک
وی خداوندان قال الاعتدال الاعتدال
عذر خواهی ای سبزی تان دمیده عذر
بیش از آن کین عقل غیر تین فرو ماند زکار
تاکی از دانا لغزوری سوختن از آتش و ر
ای عزیزان از بسبزی موتیان زان شد جو
برده تان از جگر دل بدانت صبح و سحر
در فرساید کیتی چند خواهی داشت حرص
این نه آن صحرات کاینجا چندین دوح
نیست یک نکی بزر بزم و جبار از مهر آنک
از همان نفس گیر یزد ناد کو ی غفل
که مخالف خواهی ای مهدی در ای از آسمان
در جهان شاهان بسی بوزند که کرد و ن ملک

بنکرید اکنون نهالت لغت و اراد مرک
می بیند آن سپیده که ترکی کرده اند
بنکرید آن جعدشان از خاک چون پیش کشند
شرفا که آورد امروز آنکه افسر بود در
ننگ ناید مرشما را زین شکان بر پشاید
زین یک را زین الدین و کفر را زورنگ بوی
این یک کافی ولیکن پاشری از اعتقاد
زین یکی ناصر عباد الله خلقی ترست و مرست
یک تلخه صور و زین مرد را خوان یک جهان
گرچه آدم و نازد بر آرد ناکه هان
اندرین زندان برین دندان ناکه هفت
تابینی روی این مرد که شان چون زعفران
باش تا از صدمت صورت سرافیلی شود
تابینی موری آن حسن که میخوانی امیر
تابینی یک یک را گفته در شاهین عدل
باش تا بر بادینی خوان رای و رای خوان

نیزه هاشان شاخ شلخ و تیه هاشان بارنا
همو چشم ترک کور آن کور ایشان تکه تا
بنکرید آن رویشان از جگر پیش بوسما
ترند و رخ برد اما لالنگ کردن و دیا
دل نگیرد مرشما را زین خزان با فسا
وان در کفر رخن ملک و ملک از نونک و غلا
وان در کشتافی ولیکن فاش کل و انفاظ
نان در کفر حافظ بلاد الله جهانی تاروا
یک صدای هر که زین فتنه طبعان صد هزا
هر کون بیند کن میدان دلش تار و آ
زین جهان آدمی کیخسیر مرده دما
روزی چند ای ستمگر صبر کن دندان فشا
تابینی رنگ آن محنت کشتان چون کلان
صورت خوبت همان و سیرت زشت اشکا
تابینی کرک آن سگ دایامی دانی غیا
شیر شیر و بشور سوز و جاه و بار بار
باش تا در خاک می شیر مشور و مشور

عقل از دی که تواند گشت بر قرآن محیط
گرچه بیوشت بر دور خست آن از کالبد
شکاه عشق اشای جو برد کاه عقل
از ننگارستان نقاش طبعی بر ترا ای
چون دزد قیاس و خور دستمده اند در قمر
عاشقانه ز لحد معشوق تشریفست و سر
زخم تیغ حکم راجه مصطفی جده بوالحکم
چون حکم اوست خواهی تاج و خواهی پاشی
بهریشی راست با کرم زدن زینا نکر
در رجب خود روزه دارد قل و الله
جز بدستوری قال الله یا قال الرسول
تجار کو هر تجار باید عرش شیخ مصطفات
تجار یار مصطفی را مقتدا دارد و بدانک
باس خود تار ز تار و بهار تار هوا
کسر برای نمر داند مرد دنی علم بدین
از زبان جاه جویان تا اندازی طمع بر
کرد خود کردی می چون کرد مرکز دایره

عنبیونی که تواند کرد سیر غیثا
و رجه نزدیک بر دور کوشش
عاقبت راس نکون را اند باوی زدا
تارهی از ننگ جبر و طم طراق و احتیاج
به نیداری شلخو جوا فر دانه
عاقلا ز اطاعت معبود تکلیف و سبا
ذوالافتار عشق راجه بر قیاس
چون نشان او خواهی طبعی پاشی
زیر کرد و نقر کس مانده راه کز قما
در صفر خوان تبت و در جابر شبانه
جان مده فرمان مهر حجت نکو حجت
صدق و عدل و شر و مردی کار ایشان
ملک او را هست نوبسخ و نوبسخ
پاسبان تار تار شکست و صیوه کوکا
و ز برای دما دارد ناکه مشک تاشا
وز در سخت خندان تا اندازی طمع با
از می آبی پشان خشک غزان و دوا

هر چه دشوار است بر تو هم ز تار و پود
کز درون جان بر آید بخت هر چه حد
چند جوی نجاتی صحر و سکر و انبساط
چند ازین رمز و اشاره راه باید رفت
همه سالن با کوه کوهانان بجز رفتن کرد
تو هنوز از راه رعنائی بجهت شاهی
عذر و دین در دست مشی چای و آید
ز آنکشی تا خلف هستند در خط خلا
راست کاری پیشه کن کاند در مصاف
که توان آمد بر احوال ز راه خلق و خلق
نه ازان دردی که رخ بزم دارد چون
زان جهان دردی که با جان هم نکوید دردی
بچین باطل میسر گشتن کن مقراض که
همیزمزدی که باشد شهر روح القدس
یک شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او
ای نبوده جز کان هر که یقینت را اندر
باز دان تا مید حق را آخر از ملقین دیو

ورنه غمراسان گذار در سر آسان گذار
تا کن و سپنج و رستم گشت با سفند یار
چند جوی نجاتی صحر و سکر و انبساط
چند ازین رمز و اشاره راه باید رفت
همه سالن با کوه کوهانان بجز رفتن کرد
تو هنوز از راه رعنائی بجهت شاهی
عذر و دین در دست مشی چای و آید
ز آنکشی تا خلف هستند در خط خلا
راست کاری پیشه کن کاند در مصاف
که توان آمد بر احوال ز راه خلق و خلق
نه ازان دردی که رخ بزم دارد چون
زان جهان دردی که با جان هم نکوید دردی
بچین باطل میسر گشتن کن مقراض که
همیزمزدی که باشد شهر روح القدس
یک شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او
ای نبوده جز کان هر که یقینت را اندر
باز دان تا مید حق را آخر از ملقین دیو

آفتاب دین برون از کیند نیلوفت
ورنه هرگز که توان کرد آفتاب راه را
از درون خود طلب چیزی که در تو کم شد
روی کرد آلود برزی او کی بردرگاه او
در صف میدان مردان چون توانی آمدن
خاک و باذ و آب و آتش باره نعل سنان
نام مردی که نشیند بر تو تا از روی طمع
جسم و جان را بجز میرد و زده فیضی از حق
تا نشد نفس سخن کوی تو در در پیش
دین چه باشد جبر قیامت بر تو خاموش
این زبان ازین بر تو قافاش نکند بده
که نخواهد بود چون دفتر سیه روی
شاعری بگذار و کرد شعاع کرد از بهر آنکه
زان صاحب تهاجه موز شوق اکتون حق
خود گرفت ساعری شد شاعر برای هرزه کو
روزی غمزه تار و پلات نطق انیس
هرگز اندر طبع یک شاعر نبینی صدق و حد

بر یار از داود داشت بو که ره برون بر
از فروز کیند نیلوفری نیلوفری
آفتاب در در بند کم کردی محو از پردرستی
آب روی خود بری کرب و روی خود برستی
تا تو در زندان خاک باذ و آب و آذرت
تا جنانک عفت کشور نه فلک است برستی
تا تو اندر زیر این نیلاب کرد مجازرت
تا در آید عیسی یک روزه در دین کسرتی
این سبکتی تو که اصلاح منطق خودی
در قیامت زبانا از زبان باشد جبری
سرسر غاشقان و امیش شتی سهری
تا بجا نجامده هوس را کرد خواهی دفترستی
شرعت آرد در تو واضح شغور در مسکرتی
لغسوا و فیهما شتوند اندر جسم تحسرتی
جست جز لا یفعل الساعری ساعری
غمزه غمزه تخیلات و غم شاعری
جز گدایی و دروغ و منکری و منکرتی

هرگاه از لاف بازی و دزد خاکی در جهان
 فتنه شد شعر و تیغ چون کوه ساله در زمین
 یاور بی زان و دزد از جوی زیر آمد را
 هم آید این لاف و مندیست اینان کاه خشم
 همچنین با خوشتر داری می زنی مرد وار
 شاه بازی همچنین هر که که باشی در پاش
 جاه و جان و نان و ایمان ننگی از دود
 چند کوی کرد سلطان کرد نام قبل شوی
 مرد و شمع و خولج که از شاه و ملایک
 پس تو کوی این که راجاگری کنی کند
 که سلطان انکه هست اندر ماضی حکم او
 در سری کا بخارید باید که کیست و ظلم
 ای ترک درین نکته از سر ترک و خشم
 همین تر که می کن تا هر در تا عه
 ای درینا بومناز این منیر از روی ظلم

عشق به محمود بی کینه دین به نیت
 سلام است از درده در جهان چون نامری
 از کسی که یار خود باشد خواهد یار و رکت
 کاب نا از با داشته و خود بوش کت
 طبع کور و خند و حرص نا کو خون گریخت
 مرد عن و لغزش میا ای که کالی نریخت
 پس کو سلطان و سلطان نگر کی کو نگر
 دو نو و اقبال سلطان تا دیر بخت
 بنگر اندر ما و ایشان گریست باور و رکت
 بنکان بنده کار با از شاهان جاگری
 خضر احمقانش بحر ناو کاندازان درکت
 با شاه خود نه می چون با شاه کشور
 با چنین مرد افشاری نه مرد افشرت
 دل بیان چهر ترکان کرده از کانداز و رکت
 گوید اندر مغر تا یک تو کای کافر نریخت
 که به خود را کو ساز می در مساف ص دگر
 باغ را که می نوی و بوستین خود و رکت

بر تو فرم آید بر اندازا پیش و دوزخ
 تو جو موش از حرم و دنیا گریه کن زنده خوار
 ای کوی تو بریده از کلو یکده بنسرس
 بوستی در نطفی اندر کفیدار کسان تو
 سیر و سیاهی تو برده سیر و خوانی پیش
 تا خرد کرکان زرداری جو خاک اندر رخت
 از جزیر داشت عیسیان برینا و بر فلک
 اشترا از اما خرد بوزی درین خلیع فراس
 را زهدت کرد با نون نفاق و بجای حرص
 حیت قرآن من سنهای آملی و سر ترا
 بار سنهای آملی هر خفا کردان و تو
 چون در سنهای آملی را کتد به چنین است
 از برای او جو چنین پای نه سر به سیک
 تا به چشم شوقی بر مندر اندر کوی درین
 مرد و کین و نظام از راستی دانان کتست
 هیچ رو نوق نامد اندرین و ملت تا نبود
 راستی اندر میان دلاوری هر ملت از آنکه

از تو هم کردی بر اندازا محوط کوثر
 که به تا با موش کا بوزت مهر ماذرت
 کای کلو با من کا و ناخبری و ناخبری
 عشق بازی در کفنی باوی و هم بستر
 سیر بر از سر شوق و ماکو سپهر
 با خرد کو خاک ره داری جو اندر کان نکت
 کو خرد را بر سیر بوزی ناندی در خرت
 کایا و بوزی بجای اشتی و غن کورت
 ای نو ده من حله بود و بر سر دوزخ
 تا تو اندر جاه حیوانی و دیرانی درکت
 تن زده و بجای کوی هر کای برکت
 پس فکر مرد و سن جو بی چرا چون غری
 این چنین کرد و ندر دان این سر و لبهر
 بر سر قاری اگر چه سنوی خود بر منبر
 راستی هیچ و طنا کتست سید نیلو فرکت
 ذوالفقار خجندی را دکت و با و جیدکت
 چون الی زود و بر شد دوی بود نه

از تو هم کردی بر اندازا محوط کوثر
 کای کلو با من کا و ناخبری و ناخبری

انفی دد و قبول عامه خود را خست مکن
کا و را دارند باورد در خدای غامیان
یا پذیرد کجه کرد و نشت از غایت آب
ای سنا می هر ضد کردی کوهری که نیست
چشم ازین جوهر می بود است و از آنها

ز آنکه خود کانه ازین خری یا خری خری
توح را با و دارند ازین میسریت
هر که اوست کند ازین میانش کوثریت
او تواند کرد در چانه عرض را جوهریت
نیک است چشم بفره شد یک جوهریت

و ایضا له فی القرآن و الوعظ و الحکمة

مکن در جسم جهان مرا ازین و زوان والا
بهرج ازین باز افتی چه کفر آن حرف و بیان
کو آرد نماند با شکر کرد و شکر ازین و زنج
حق از راه دین کوی چه سر یا نه عبرانی
شهادت که آن باشد که هم زانو در آشی
لیکن ملک و خاخال درین و چون بفراشی
چون که انسد و انسانی ملک است بر و خیریت
زاد و بیان توان آمدن صراحت خرد و نه
در و ن جوهر صفا که کفریت و شیطانی
و است و دای آن دارد که برین صفا و زلی
عمر و حضرت قرآن فتاب آنکه بر اندازد

قدم زین مرد ویر و نه به اجا با شکر آجا
بهرج ازین دست و اما ای چه شد آنکه
شان عاشق آن شد که شکرش بخوارد و یا
مکان که هر حق جوهر چه با بشا به یا
همه در بای هستی را بدان حرف و شک آسا
لرست و بفرق استاد بر او شهادت لا
بر اندوز الوعظ با الله آبی از آن
معنی که بر مندر که گذر ناکرده بر اسم
کرت و دای دین دارد و قدر و ن و او صرا
زده و دای که خواج یزد و از حنین سودا
یا دارا ملک که از این جوهر پند از شوفا

عجب بود که از قرآن نسبت نوبت نصی
عبدی و دست پیش ازین که کرمی زند که خوی
بتعشش و شکر که تا عمر باید یسائی
اگر نیست می باید ز دنیا دار دل بکشل
جنف کو نیک من دنیا بدین ازین و بفر
کرازد و زنج می ترسی بهال کس شوخ و
تراصهان می گوید که دین را شنیدی
چند داری هر بدی که روی جان فدا شد
بوی که ای که هر ساعت ازین سیاب کون خیه
چه مادی می سرور ازین و لقا اند بفر
سر اندر در اسلک به یک هر ساعت می باشی
نود و گشتی که خود را میای از بحر تسبیح
راش و ان حواس را بهشت مستی و هستی
بر اکول که روی و زنج که ای بیع نفع
اگر سرور از آتش شهود بکشتی نیکان رتی
توانا که بیان خاک کن در و در برین تی
کتاب است طالع اجا هر قطع است بکشت

یا از خود شید خیز کوی نیست چشم نایب
یا ادریس از حنین مردن عشق کشتی پیش انما
یا از شکر و بوی نماند نشاند کس احیا
یک هر صفت با تو هر صفت می بفر و بی آوا
اگر دنیا می خواهی بده دین و بسود دنیا
یا اجناس و نشانی است و آبجاش کلش از دنیا
تو خود می پند نیوشی ازین کویای ناگویا
جد بازی عشق با یاری که روی ملک شد دارا
چهار ازین با و ن آرد می ازین می خوش شیدا
قصص ملک و سلطان یک و بر شرف یا لا
تو جوهر کوی هر گردان و چون بنده شد منا
له خود روح القدس گوید با اسم الله مجرب
زد و زنج دان نهادت را از اول و اول و شیا
کسوی کل خود با بند بشته چنین اجلا
و کره نشت آن آتش ترا هر یک و کرد و فر دا
یک تا کردی جو جان و عقل هم والی و هم والا
یا لا یقنا کرد و جوهر را کیرد از نیک

ز باد فتنه و باد فتنه در راهی نکشاید
ملک و مغرور غرور را برای امت و نکشید
جو غلبه است خدمت کن جویند سلطان نکشید
نیاید طبع را طبعی چه کرد اضافی نه همان
نه صوفی نه هر آن آمدن بسوی زهر و زهره
ترا بهی کلفه از نده تا غریبی کنی بیست
جو علم آموختن زهره آنکه تر کلامی
بزد چون تو بهی حقیقه و انانی چه نادانی
ترا بهی تا خوش است آوا که چند اندرین کشید
ولیک آنکه خیال کرد یک استادی ترا گوید
تو چون دوی و این امید همچون دوی و بیان
ازین شکی نیست جویند راهی نکشاید
سختی و سختی بود تا اگر امنی همی جویت
قدردان امری نه کار راه و کار طری
زهره و آلود است این انفس مستوفی
زهره و آلود است این انفس مستوفی
تو بهی که این است این میدان مستوفی

میان در بندگی را اگر این نکشاید
مده مهر و رها دل از هر طبع او خرسا
کردن حبیبان حرام و مکی فتنه و ربطی
نیاید و روزی که در دنیا محو باد
نه حرف از هر آن آمدن بسوی زهره و زهره
تو از وی چون سپهر سازی نان زنده در صبحا
جو دزدی با جرایم آید کرد ز تر بود کلا
بدست چون تو فتنه و چه نه در هر صبحا
خوش آید از وی با حصدی کشید خضر
با با با و بدی غیر بیلی کن درین صبحا
مرو ز غبار بر تکیله و بر تکیله بر تکیله
سلمان و سلمان جوی و در دین بود و دا
با از یک با کوی عیسی چنین فقر و فتنه نکشاید
تا شد تا بهی قطع بنود است از این کشید
زهره و آلود است این انفس مستوفی
زهره و آلود است این انفس مستوفی
تو بهی که این است این میدان مستوفی

اگر بهی شکی در اندر بندگی کرد و نه
جویند و از این شکی کن بهی در نکشاید
تلفات فتنه تو کن ز هر آن همان و نه
ترا از دانی که گوید یک در دنیا محو باد
زهره و آلود است این انفس مستوفی
اگر بهی شکی در اندر بندگی کرد و نه
و از زهره و آلود است این انفس مستوفی
مرو ز غبار بر تکیله و بر تکیله بر تکیله
سلمان و سلمان جوی و در دین بود و دا
با از یک با کوی عیسی چنین فقر و فتنه نکشاید
تا شد تا بهی قطع بنود است از این کشید
زهره و آلود است این انفس مستوفی
زهره و آلود است این انفس مستوفی
تو بهی که این است این میدان مستوفی

و اگر بهی شکی در اندر بندگی کرد و نه
درون و شوا هر آن و بیرون و کوشش و جفا
جویند و از این شکی کن بهی در نکشاید
ترا از دانی که گوید یک در دنیا محو باد
زهره و آلود است این انفس مستوفی
ولیک از هر آن آمدن بسوی زهره و زهره
ترا بهی کلفه از نده تا غریبی کنی بیست
جو علم آموختن زهره آنکه تر کلامی
بزد چون تو بهی حقیقه و انانی چه نادانی
ترا بهی تا خوش است آوا که چند اندرین کشید
ولیک آنکه خیال کرد یک استادی ترا گوید
تو چون دوی و این امید همچون دوی و بیان
ازین شکی نیست جویند راهی نکشاید
سختی و سختی بود تا اگر امنی همی جویت
قدردان امری نه کار راه و کار طری
زهره و آلود است این انفس مستوفی
زهره و آلود است این انفس مستوفی
تو بهی که این است این میدان مستوفی

کاذب آفرید ما عقلست
عقل ما ندماست سر کردن
حضرته ایزد و زانوی راه
بدلیلی عقل ره بنسبت
عقل و صبر و یک تادراو
عقل عقل یک سخن زد فتراوت
عشق را داده هم به عشق کمال
فضل او در طریق رحیمیت
عقل عقل و جان بمانت او
با اعتنا نشن عقل و توان

بر تر از بر حسن بدما عقلست
در ره کشته او بر ما حیدران
از خدای کجا شدی آگاه
چیز و چون دیگران می توانی
فضل او سر ترا برد بسد او
نفس عقل یک پادشاه از در اوست
عقل را کرده هم به عقل افعال
شیخ او سوی او دلیلی و کرات
نگ دان بر تراست آنت او
یا توان بود کرد حکما و شناس

عقلش کس شناخت توانست
عقل عقل و نفیست بیاناخت
گوش گشت مرزا بیستاس
بدلیلی توانست بیستاس
ای شده از حسد و عداوت
تو که در علم خود به پورانی

شاک او هم بدست توانست
عقل در راه او شناخت بیاناخت
در نه که شناختش عقل و نفیست
تو بر بدست به بیستاس
یا شناختش از راه و نفیست
مادری که در کار و نفیست

برون ندانی تو سر ما خشتش
و هم با قاضی است از او و نفیست
مست در وصف او بود عقل
غایت خلق در رهش غیرت
عقل و جاز را مراد و سالک است
عقل او خارج از درون و بیرون
ایش ازین حدیث سر گردان
ذات او را برده ره ادراک
عقل را کل آشنایی او
چون که هم با عقلش خشت
در روز و شب و عزت و نفیست
او را تا جین چیز مکرر شد
لست از راه و هم عقل و قیاس
او و نفیست چو روی بیستاس
هر چه نام عقلش ازین راه
عقلش یک و نفیست خشت
عقل را قاضی است در نفیست

برون تو هم کفی شناختش
فهمنا هر روز می زند و نفیست
لطف تشبیه و خامشی تعطیل
نایه عقل سوی او خیرت
مستهای مرید و سالک است
ذات او بر تر از جگونه و چون
او را ازین صفات احیدران
عقل را جان بود در دان و بیگار
نیز خیر بود از آن خدای او
یا بود به کلام حدیث حدیث
که نفیست شناختش و نفیست
هر روز و شب و عجز و عجز شد
چون عقل او کس خدای او
عقل را جان و عقل و نفیست
عقل او را در اشیا و نفیست
عقل در علم و نفیست
مرغ کاخاد و نفیست

مقتل ما خود کسی نمیدانم
چشم ز کشتی آید از هیبت

در مقامی که جبریل امین
جبریل بدان نه مولاست

فصل فی التوحید

احد است و شایان از معزول
آن احدی را مقتل داند و فهم
نه فداوان نه اندک باشد
در دو چیز بد و سقط نبود
تا از اندرون شمار و شکست
نه بزرگیش است از این رنی
نیست از پس طالبی عاجز
که گفته صفات بیحد و حصر
یکد و قدرت و وجودش
تدوینش بکمال و قدرت و خطر
مستطاعت قدرت او نیست
چنین نور سوزی نور بود
با وجودش ازل و بعد آمد
در ازل است که بود و حالش

صمات و بیانا از معدول
زان حدی که چشمتانست دوم
یک اندر یکی سیک باشد
هرگز اندر یک غلط نبود
چهرگی دان به دو که مرد و یکت
ذات او بر زبندی و جونی
هل و من گفتن اندر و چای
بند و بون و جوی و ک و کو
است حکمت و نور و عطاش
است حکمت و نور و عطاش
خود بنا آورد و می جویند
نور که از آفتاب دور بود
یک است و یک در سراسر آمد
که است و حالش

یا مصلحت باشدش ز پیش و زکم
خلق را زین صفت همان ساخت
یا مصلحت آنرا مکن چه کند
آسمان دی بود امروزت
در نوردد ز پیش ستر دخت
عارفان چون دراز قدر زنند

که مصلحت خود مکن نه دارد
چون ز بصری آشیان خست
آسمان کبر بر آسمان چه کند
باز فردا نباشد او نوزت
بومریطوی السماء و بر خوان
هوا و هور ایمان دور زنند

فصل فی التوحید

و صریحاً قائل شدیم او
شود و هر طبع می قولش
مادت او ز کهنه و نویت
بجای نه ملک او معروف
زرق و تلیس و عسره غنم
و نه مقتل را کز بدعت
خلق را ذات چون نماید او
جای دجان مرد و پیش کار تواند
چون بودن آندی ز جان زبانی
باری عید هر کسی نکشد

طبع به باعث کردیم او
بهر چنان از نمادنی طولش
اوست از صفتها جزا و نیست
بیدایت نه ذات او موصوف
سوی تو جید و صید به نکرده
دیده رنگ بین نه بیند حق
در کمال آینه در آید او
کو قوال نفس شمار تواند
بهر همان حدی را از اندای
لمن تو جید هر خشی بخشد

هست در هر مکان خدا معبود
 مرد جسمی ز راه کجاست
 در ره صدق نفس را بگذار
 فصل فاش بودن زانکه هست
 کن دو حرفت تا نوا هر دو
 ذات او سوزی غار و عالم
 صنع او عدل و حکمت و جلی
 آغ نزد تو بیش از آن ده نیست
 بی عکس آب و گل ز قهرش عود
 عقل آلوده از بی دیدار
 جوف بدید آمد از قبل یک
 صف ذات او بعلم بذات
 وصف او ز بر و هم نیکی نیست
 نقطه و خطه سطح بر صفش
 مبدع آن ستاند و رای جهان
 صبح عاقبت و در اندام عیب
 مطلع بر صفات سر و اسرار
 نیست معبود در مکان محدود
 کفر و تشبه هر دو جماعت
 خیز ازین نفس و هر دو سیدار
 زانکه هویتش بر از کن نیست
 هو دو حرفت نوا هر دو
 بر تر از این یک و در عالم
 معکس او قهر و عزت و خنی
 غایت و هم تن آله نیست
 لعبت چشم و دل ز کجاش کور
 آرنی گوی گشته موسی وار
 کف در کوشش او کی نیست الیک
 نامر یا کش سر از وی که خوان
 هر یکا و هم و خاطرات او نیست
 ست جوف جسم و بعد و شش
 مخالف آن چه از درون زمان
 او بداند دور و عالم غیب
 نور تا گزیده بر دل تو گذار

فیه التقدیس

کف و نور نیست جریبش ما
 نه ز عجزات و پیری و زودیش
 عیش زانکه کفر و ان و نه دین
 پاک از آغای عافلان کنند
 وصف او ز بر عقل نیکی نیست
 و هم و خاطرات او فریده ی اوست
 ذات او فارقت از جوفی
 بود درین کف من مدار شکی
 زانکه اثبات است او بر نیست
 در اندامی که مادی دارد
 در چنین عالمی یکا و نفس در
 کفر و کوی بد و مشکوین
 کوندانی ز درین قوی باشی
 با تو جوف رخ در آینه مستقر
 جوف بر و ن از کلاه ای بر قرار
 ساده هر یکا بر سوزی او ویند
 جیت کن سرعت نفوذ قصا
 نه بصیرت خشم و خشنودیش
 صفش زانکه آن شارسه این
 با کثر زانکه عافلان کنند
 هر یکا و هم و خاطرات او نیست
 آدم و عقل نور سیده ی اوست
 رشت و نیکی و درون و بیرونی
 باز کن دیده بر عمار یکی
 هم اثبات مآذ را عیبت
 یک جوفی بوم در سار در
 داشت باشد تا او بوی او تو
 در یکی تو باشی او نبود
 در یکی تو باشی او نباشی
 زده عافاد و روی حلول
 گوشه خاطر تو کج شود او
 یک آنک ز دوری کوی شد

یازمردانچی ناخته در کوی
 خواهی آید کس و خواهی پیر
 عالم او به سرجه خرد کند
 به تسلیم نیت در علمش
 خلق را داده از حکمی خویش
 حق را داده آتی در حقش
 در جهان آید رفت و آید
 موقوف از پناه بیرون
 در قفس و قفس هست و نیست

بانی دید اشکری
 گفت اشتری اندرین جهان
 در کوی او مکن نشستن
 نقش از من است بر جهان
 هست شایسته که بخت آید
 حکم را از او بپوشان
 و از او بپوشان

بیل زایشه خرد بدو بخت
 شیش از دست ناخته هم هست
 کوه اگر بر نهار شد منکوه
 و روز که در میدان داری
 در هم آید از آن نفس پیر
 منتقل به سر جنبش کل را
 بجز دولت و الحاح و شریان
 ناله بدو اسطه در و خوف
 ملکوت و ملک در عالم
 خلوت از شرف روان دارد
 نادون و بیرون پذیرد قوت
 نوحه از هر جرم زمر او باشد
 زشت و بیکوین و او را خور
 آن نگرانی که در دست است

نقش بدو بر نهار است
 مدح مشایخ باستان است

قبله عقل صنع بی خلالتش
صنع او را مقصودت عدم
جرن ترا از درون دل نکاشت
تا ترا کبر تیر خشم نکشد
بای طاعت او را کبر جو پر بودی
کی تواند نکاشت در آدم
عقل را کرده قابل صورت
عقل را داده راه یساری
خسکت و سنگت خلقی و روحی
سیم بصر مننه دارد شاه
سیم تاب از نماز وادونت
آتش تاب و باد و خاک و فلک
سلخت دولاب ازین بید تاب
کرده در راه ناهرا نسر داف
کرده در شه ره معاش و معاد
قد و قبح کس در درجه ان
ناجی راه همیشه بکشایند
کعبه شوق ذات بدلتش
ذات او را سلت قد م
آینه تو زیش تو بر داشت
تا ترا چشم تو چشم نکشد
در شب و روز جلوه کردی
نقش ندقم نکار قد م
مایه را کرده قابل صورت
تو می عقل را بجه بنداری
تو بر عقل از بدون حقه بحق
عقل مهر خزینه دارد شاه
عقل شاد از درون بر خونت
بر ترش عقل و در میانه ملک
کوز سیمین بست بر دو لای
در موعود و متعدد ان کردن
عقل و قوت قریب کون فساد
حق را بفعل آبست
انع دارند حاصل آن و آیند

هر چه آید بفعل شایست را
اندر وقت نکاشت صنع آله
وز برون نکاشته افلاک
داوای فرد سبب بستاند
انگشت رنگ ز ترا پیر رنگ
جمله اضداد لیک از امر آله
هم را تا بد با م قد م
جبار گوهر بیعی مفاختد
زیر کردون با م و صنع خدای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست
کعبه پر مند و ز و برده مدد
آوریدت نصنع در تکلیف
کفایت کجی بدم فانی من
انگشت خالده ز ترا بی رنگ
نیست کو بی چنان زشت و نگو
هم زو یافته نکشایند و شود
عنصر و مایه و هیولانی
هر چه در وقت زایش را
نه زرد و سبز و سرخ و سیاه
از جه از آب و باد و آتش و خاک
نقش الله جبار و ذان فانی
باز نستانند از نور کز رنگ
همه بایک دیگر شده هم راه
کرده یک رنگ و سرای عدم
شده این رنگ را از اثر کبر
ساخته جاد خشم بر یکجای
قدرتش نقش بند حکایت
کاسه ای ملیح و مشوه مخمر
کرد فضلش ترا خود تعریف
خالق الخلق تا بدانی من
هم تواند کرد از درون رنگ
جز از و بود و بر یکا خدای
هم حیرت از اسرار هم پیکر
طبع و اللون جبار و جانی

دیگری تو جو آینه و کس است
 آینه صورت از صف دور است
 نور خورشید را تاب نمی برد
 عیب در آینه است و دور دیدن
 مثل او هر چه نور خورشید است
 از بی ضعف خود نه از بی اوست
 چون نه ای خط و سطح و نقطه شنا
 سال و ماه مانده در حدیث بگلی
 که بجلی نماند از زحل و ل
 آینه کس را ندارد روشن دار
 آبگیت نماید اندر مسیح
 درین روی نماید از جعفر
 خنجر کار آینه نکند
 به توان دیدن از آن که در جگر
 که در جگر در جگر شدی و سی
 دل را کشت و دل کلشن
 به جلی ترا میباید
 گفت من بیک در جلی خاص
 دیگری تو جو آینه و کس است
 آینه صورت از صف دور است
 نور خورشید را تاب نمی برد
 عیب در آینه است و دور دیدن
 مثل او هر چه نور خورشید است
 از بی ضعف خود نه از بی اوست
 چون نه ای خط و سطح و نقطه شنا
 سال و ماه مانده در حدیث بگلی
 که بجلی نماند از زحل و ل
 آینه کس را ندارد روشن دار
 آبگیت نماید اندر مسیح
 درین روی نماید از جعفر
 خنجر کار آینه نکند
 به توان دیدن از آن که در جگر
 که در جگر در جگر شدی و سی
 دل را کشت و دل کلشن
 به جلی ترا میباید
 گفت من بیک در جلی خاص

دال

فی التیال فی نور من کان فی هذه اعلی من فی الاخره اعلی

بود شهری بزرگ در حد غور
 بازشامی در آن مکان بگذشت
 داشت میلی بزرگ با هیبت
 مرد ما را از پسر دیدن میل
 چند پیر از میان آن کو را
 سر یکی را بلس بر عشوت
 سر یکی صورت محالی است
 چون بر اهل شهر باز شدند
 نباید اند شکل و هیات بیل
 صورت و شکل بیل بر سیدند
 انگ و دستش بنوی گوشت رسیدند
 گفت شکرت به شاک و عظیم
 و انگ و دستش بید زنی جگر
 راست چون نادران سیاه هیبت
 و انگ و زبانه بیل بیل
 گفت شکرت چنانکه غنی و طست
 و اندران شهر مردمان همه گور
 لشکر او در چینه زده بردشت
 از بی جاه حشمت و صولت
 آرزو خات زان جهان نصیب
 بر بیل آمدند از آن غور و ان
 اطلاع او فاذ بر جزوی
 دل و جان در آن خیالی بست
 بر شان دیگران فشان شدند
 هر یکی تا زانان در آن بچیل
 و آخ گفتند جمله بشنیدند
 دیگری حال بیل از او بر سیدند
 سبب من و فراخ بهی کلیم
 گفت گفتت مر و تو امقام
 سبب است و سبب کسبیت
 و انگ و زبانه بیل بیل
 راست چون نادران سیاه هیبت
 و انگ و زبانه بیل بیل
 گفت شکرت چنانکه غنی و طست

مکنا را افتاده ظن خطا	مکنا را افتاده ظن خطا
عقل با صبح کور صبر نیست	عقل با صبح کور صبر نیست
کرده مانند غشوه بجوال	کرده مانند غشوه بجوال
عقل را درین سخن ره نیست	عقل را درین سخن ره نیست

صفات الله تعالی و عقوبات الکفیه مجزوات

آن یک را جل کند دیگر کند	همه کفیهها جبرده و خند
و آن یک اصبعین و نقل و نعل	گفته و آنچه بسرا و نعل
و آن یک استوا عشر ش و سر	کرده در علم خویش تقدیر
یک از جمل گفت قد و طس	جسته بر کردن از خیال چرس
و چه گفت یک ذکر قد مین	کس نکنه و را که نطلبک این
زین همه گفته قال قبل آمد	حال کوران و حال پیل آمد
جل ذکر و مهره از چه چون	انبار را شد و جگرها خون
عقل را ازین حدیث می کردند	علم را معلوم می کردند
همه بر عجز خود می گفتند	وای آن که بجهل است مصر
متشابه بخوان در و متاور	در میان است همه بر صبر
ای نفس است جمله آمیخته	و آن اخبار ازین سلبنا

التمیزات فی بیان کلمات النور

را از میردی زلفا قلبی بر سینه	را از میردی زلفا قلبی بر سینه
گفت هرگز تو ز غصه آن دیدی	گفت هرگز تو ز غصه آن دیدی
گفت یا مالست خورده ام بسیار	گفت یا مالست خورده ام بسیار
تا و را گفت را از مرد حکم چهر	تا و را گفت را از مرد حکم چهر
تو بصل نیز فهم نمی داری	تو بصل نیز فهم نمی داری
انکار و نفس خویش نشناخته	انکار و نفس خویش نشناخته
انکار و دست و پای را داشته	انکار و دست و پای را داشته
امبا غماجر اندازین معنی	امبا غماجر اندازین معنی
چون نمودی بدین سخن همت	چون نمودی بدین سخن همت
ورنه او از لجا و تو ز کجا	ورنه او از لجا و تو ز کجا
علمای جمله سوز و می یافتند	علمای جمله سوز و می یافتند

فی سبب الرزق

آن شوق که بیشتر ز وجود	چون ترا کرد دورم موفود
رویت داد نه مه از خوی	کرد کداری حکمت جوی
در شک ما ذرت می سپرد	بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق بر تو چیست	دود و دهنرت بداد بدست
بعد از آن الف داد باستان	روز و شب و من بود و چشم روان

کشتن این مرد و آن همی آشام
چون موزت فطام بعد و سال
داد رزق تواند و دست و پای
کرد و در بر تو بسته کرد روات
زین شان زان بر و میروزی
چون اجل ناکهان سر از آید
با زماند دوست و پای از کار
در لحظه سر چهار بسته شود
هست در بر تو باز یکش آیند
تا به سر در جناح خواهی شاد
مهربان تو ز مادر و پدر است
ای بر آن مرد نکستی بشنو
چون ترا داد معرفت بر زبان
خلق کان تراست همچو همین
که ترا دانش و در بر من
خیز یکبار قضا و قبال
التمس از من و از من و از من
کل میثاق که نیت بر تو خواور
شد که کون ترا به احوال
زین یکسر و زان بر و میروزی
عوض و چهار و در بر جات
کرد عالم همی طلب روزی
کار دنیا به عجز از آید
بذل چار به عدت نابار
هست جنت ترا بخش شود
خود و عثمان ترا پیش آیند
می روی نادر و ز دنیا یاد
مر ترا بخند را هجرت
و ز عطای خدا نمیدمشو
در درون دل نماز ایمان
باز نشاندت بر ستاخیز
که ترا بود هیچ لم بشود
از نفس شو مردع و تقال
التمس از من و از من و از من

بسی احوال از بدین سید
لش احوال یکا دو بیند چون
کاهول از هیچ کس تراستی
بهر خطا که است انکسین گفت
ترسم اندر طعین شاد و دین
یا خوا به که با شتر میکار
روح را از خرد شرف او داد
دور در عالم از فراوانست
کای صحنات بسته را به کلید
من نینم از آج وقت فزون
بر فلک منه که دوست جبارستی
کاهول از طاق بنکر و جفت
همنانی که احوال کثر دین
کرد پیوده ازین جسد دار
عنود از کینه غلف او داد
مردی را هزار دناشت
بیا احوال انفسله
کاه خردی با دل بسپار به
کاه بنوار تو کند بنارش
کاه بشود دورا یک سواره
که زنده تعب و کاه بنواز
مرد یکسانه چون نکاه کند
کویدش نیت محرابان خایه
تو خود انی که دایه به دانند
بنده را نیز کرد کار بشرط
کاه خردی با دل بسپار به
کاه بنوار تو کند بنارش
کاه بشود دورا یک سواره
که زنده تعب و کاه بنواز
مرد یکسانه چون نکاه کند
کویدش نیت محرابان خایه
تو خود انی که دایه به دانند
بنده را نیز کرد کار بشرط

سایه

آغ سیاه بد می دهند و روزی	کاه خربان و کاه پروزی
کاه بر سر نهادن و کاه تاج	که بداشکی و زاکند محتاج
تو شکم خدای زاضی شو	و نه خورش و پیش فاضی شو
تا تو از قضاش بر مماند	ایله انکس و او جین داند
هر چه هست از بلا و عارضی	خیر و خیرات و شرفاری
بد بخیز جلف و بی خرد نکند	که نکر کار هیچ بد نکند
بذار و در وجود خود نشاید	که خدای بد از کجا شاید
زاین روی زامن باشد	که به بختش بر از کس نباشد
انگار در جهان بکن فیکون	چون کند بد خلاق عالم چون
خیر و شریعت در جهان سخن	لقب خیر و شریعت و لمن
آن زمان صابر و آفرید آفاق	میچ بدنا سریند بر اطلاق
مرک این زاملاک و از ابرک	بصرا از اغذای و این امرک
آینه کبر و دست روی سیاه	بودی کس نکردی ایچ نگاه
زاینه روی به بود چون شید	بشت او خور و سیاه مزه سید

چون طاعت و نور و شکران

في التضرع والخشوع

هر چه هست ای عزیز خدای	بود تو چون بهمانه یافده مکوی
نی تو خود کار عاقله کردی	با تو چون کمره نه بودی

بسر و سر ساه و سیکو و معیوب	مکنان طالبند و او مطلوب
تو تو کسار باش یا بر می	باقتاد و قدر چهره استی
پیش تا صورت و در و آواز	غریبت را پیش بفتح نیاز
گر بد میسوند کشتی آسوده	و نه انکار برونه نابوده
بر در بی نیازی از که و میده	کسر تو باش و گریه باشی چه
چه در بدت بنزد او چه عدد	مثل تو بر درش نیاید کم
چون برون تلخ چینه روشن	ما جستی نایدش مفرقه و ن
اوست نه ناک و خامه و پرگار	نمت شکر کوی و شکر لزار
مهر که گفت از برای نه ظاهرش	حقن او حیات باشد و خوش
راه دین صفت و عیار نیست	جز عزای در و عمارت نیست
چون تو گشتی خوش منطیق	و دیگر بی زبان بطریق
از تو بدنه کاملی نبود	و دیگر بد زجا میلی نبود
روز و شب را بطر اضافات	تشریه داده به زهره حرافات
عمرش چون روشن برای آورد	بعدد باشد ولی مای آورد
خواجه این و آن سرای شود	بینه غفلت خدای شود
شدی ایمن و ناوار و بر دی	در لطف قدس مریض دی
تو یار دیش بر کل زبان کن سر	تا در عیان بر کل شود بر سر

باخذای اج نیک و بد نیست
باز نامان جو خاک برودار
فرش شتی کرسنه بنوخته
هر که در ملک او می کرده
مگر بگرید بمرده که برای

با که کوم که در جهان کس نیست
بر میخیزد شراعت از بس او
با کیش از یکی دو شاگشته
از ره رات تو شنی کرده
مرده آید کفن کسان در پای

فهرست و لطفه

فهرست او چون بستر اند داور
لطف او چون دایدا ندر کار
سخن از لطف کسان لایق
فهرست لطف بجای میبرد عار
لطف او ز لطف جانها را
لطف او بنده را سرور دهد
عالم از مهر لطف او ترسان
کردن کردنان شگفته بهر
تایب الذنب را به داده پناه
عنوا و بر کنه سبق برده
شاگرد لطف و در حقش دین دار

شکی آمد ز صورت بلعبار
سکات صاحب کف بر در عمار
تا عز از لیل قهر کرد آنا خیر
شکر و شکر مقام مغر و عار
فهرست او آتش ز و انسا را
فهرست او مرده را غرور دهد
صالح و طالح از نفع یکسان
ضعف را از لطف داده دهر
باک کرده ز بار دانه کناه
سبق و حق عجب خورده
ماکی مهر و عنش کفار

فهرست و لطفش که در جهان بریت
لطف او چون جمال بنامید
خاکش مهرش اکبر برون تازد
لطف او چون مفرح آمیزد
باز مهرش جو آمد اندر عمار
فهرست او نادرین کذا رنده

تخت کبر و شجاعت شویست
وال دولت دوال بر باید
قاف را بهر مور و یکد از د
کشف معنی بکشف بر خیرد
لطف سرور کشف کجدار
لطف او بی نوا نوازنده

آرد از قهر و لطف سازنده
لست مهرش جو آمد اندر جنگ
باز چون سب لطف را زین کرد
خود از تو نزد عقل و رای نین
بستری ناکسان چه سوی کسان
کردن را طعام زهرش پس
هر مغر وی از ره گفتار
ناکسرا بلطف خود کس کرد
فضل او بیش چشم دانش و داد
عجب او عجب خلق دانسته
آری زاده طلوم چو ل

زنده از مرده سرور از رنده
باشه ملک را بیند لنگ
لقه کشم را طبع جین کرد
کسر بر سپهر بود طبع و ترن
فهرست و لطفش بمر که رمان
سر کسان لطف مهرش پس
بر گرفتار رسم استغفار
صبر و شگری ز بندگان پس کرد
در حشر بیت و راه جان بکناز
عجز او شستش توانسته
فضل حق را بهی زند بقضول

خوب کار او و زشت کار شما
ایز عنایت نگاه کن من را
منزل عفو او بدست گناه
آه عارف چه راه بر گیرد
عشق او را قبول هر خطا
تو چنان کرده او وفا با تو
هر که تذیبت باشد او راحت
نه نیازت و بر نیاز اشرا
او ترا اعی و تو که گداسند
او ترا احسان تو خود خاوند
آن چنان مهر کر کشد پیوند
که بودی زوی عنایت پاک
فضل او آور بدست اندر کار
دستگیرت بی کسانرا
زانکه پاکت پاک را خواهد

حکایت

غیب دان او و غیب دار شما
عالم غیب را به عالم غیب
شکر لطف او پذیرد سر او
دو زخ از بیم او سبب گیرد
گوش و زانو و هر عظمت
او وفا دار شود ز ما با تو
هر که افتد ز پای گیرد دست
دوست دارد نیاز اشرا
او ترا داعی و تو چنان جوتند
اینست عقل طالم جاهل
نماد ترا الجاست بر من زید
یک سندی تاج دار مشی خاک
ورنه بر خاک یک بداین نیاز او
پذیرد جو نما خاسترا او
عالم الغیب خاک را خواهد

در مناجات میر شمس الدین گفت
چون برون آمد از مدین

کف اگر زانک بودم در روی
لن الملک کوید او به جواب
گویم ایوم ملک است آراست
نوش و آن بهر سود و سودا را
نفس را سال و ماه گرفته دار
چون تو نارنج شوی و نفسم
بر سبکی تو کل او درخت
در تو کل یک سخن بشنو
اندو آموزش طوره ز رفت
بمذموم در حدیث ستوری
بدیم سرور را به صد جواب
که زدی و بر سیدی آراست
حربه آفتاب حربا را
مردم انکار نفس را در شمار
بر سبزی خندان و ناز و نفیم
بعد از آنکه پذیرد آید سخت
تا نماند بدست دیو سحر و
یا از خوار گشتان زنی

توسعه الهی

حاکم آنکه کی کرد عذر حرم
صرد عز و عجز و جسته او
دو بر سرده داشت آبادی
مرد را فرود و محقق بگذشت
هم گشتند سر و جان بر زمین
مالی هر سر بر سیدید
شوهرت چون بر فنی عرفا
صبح بگذشت مر ترا نفعات
آنکه خوان و راضی با صم
سوی قبر بنی علیه السلام
که و را بود با خدای از ی
بود و نابود او یکی بیداشت
شاد رفتند جمله تا بر زمین
چون در آفرود و مسخر و بیزید
صبح بگذشت مر ترا نفعات

لحمه دیدی یکمردی خناید	گندی زان میان برون آید
بوده پیش چهارده مرغ و مستور	دیده قایم خزان وقت تنور
مرد را از فتن خنیدین جای	آنکه داشت خنای خنای
ازین حفظ مال و نفس و نفس	او ترا پس تو کرده زو پس
سکه و زنجیر چون بدست آری	آهوی دشت زاشت آری
من یکمرد ترا بقتل و لغوش	گر نبندی و بپندمن در گوش
اعتماد تو بر سگ و زنجیر	پیش یم که بر جمیع و بپیر
نورایات اندرین بنیاد	آهوی و سگی بپندارت داد

التعلیل الغویض

زاد مردی خنید پیش بس	داد چندین هزار بده زور
بسروش چون بدید بدل بید	تو زبان شد بوی و عدل بید
گفت بابا نصیبه ی من کس	گفتش ای بور در خزینه مهر
قسم تو بی دمی و بی آساز	من حق دادم او دمد بق باز
اوست چون کار ساز و مولی ما	اونه بس دین ما و دینی ما
او بجز کار ساز چنانمایت	نکند با تو ظلم از آنمایت
مردی را لغوش و دمه فدا	چون دری بت بر توده بکشا
گر ترا دانش و درم نبود	گو ترا بود هیچ کم نبود

او غنم را دوت بنی عا	او عزیزت کند نکودی خوار
آنچه داری تو دل بند سببا	آخ او داند استنار آن دار
تو خرینه نمی نیایی بساز	چون بدو دازی او دمد بق باز
زرباقت دمی جفت موزد	زرمانی ترا بیفر و زرد
بدا و سخت نیک داد بست	دولت جبرخ رخ نماذ هو
نفع عالم اگر بشیم ترست	آتش آری از و کیم ترست
تو ندانی نه نیک و نه بندا	خازن او به ترا که تو خود را
مار یارست چون زنی تو درش	یار ماریست چون زنی درش
ای خنیدن جوی جو سر و الا	جان و جامه بند بسا جل لا
هت تو جز نیست نکراید	زاد این راه نیستی بسا ید
نما تو در نیستی کله نمی	روی زاد در بقا بره نمی
چون موی نیست موی حق بوی	نابوی هت راه حق جوی
کرت هت زمانه بست کند	احسن الخالقیت هت کند
می خواهی تو از کتاب خدای	نیت انوات مرد بل حیای
نیک و بد خوب و زشت در جان	هر چه داد خدای یکسان گیر
نه عز از یک چون زبردان دید	رحمت و لعنه هر دو یکسان دید
آخ آوردش از نفسای بیک	نیک و بد داشت هر دو را یک رنگ

فوائد

سبب هدیه ایادی او
 در ره شرح فرخنده خویش
 نورش تعین و تلقین است
 چون به دستش بخواند او را
 همراه بر نماز و بذر است
 شک گشت لعل گان لغا
 به زبان شاد زبان تویش
 منت کرد کار صدای زین
 از بر صفا حاصل در زبان کرد
 حضرتش را برای مآذ و نذر
 کرده از بس رهبری شوم
 تو مرا را کی رخ تنق ندارد
 رهبریت لطفا و تامل بود
 روی بر تافته ز حضرت حق
 سکه از ناکی روی بتاف
 سکه که دانی ارجه ضربه شد

نشری انصادی و صادی او
 منت حق شمره منت خویش
 هم همان بان و هم همان خالت
 چه شناسد دکان و جان او را
 مرا او غفلت از صبر است
 بولفضلالت فضل جان آفتاب
 هر روز کوی غم و زیان تویش
 گادی را ز جمله کرد کزین
 بیایمی سید بین مان کرد
 نه نیازی ز بس و بیغامه
 کر به زانبتی سکی زایس
 بت شمر صریح داند و دارد
 جریخ از ان پس زلف لایم بود
 من نکرم کی مرد دست الحق
 زانک ناجسته سکه کار نیافت
 نه و شازی بکار و صامه شد

بدرست

خود ز رخسار صبح و بشت شوق
 روز که بود که برده در باشد
 هر که آمد بند و گوش آورد
 هم از دکان ما جان بخود کند
 هر حدایت که داری ای درویش
 مدیه حق شمره کدیه خویش
 خود ز عشق پیش ره و روح
 شب که باشد که برده کر باشد
 خود نیاید که لطف او را آورد
 تا بر هم زاناب جود کنند

حکایات عجیب و تعجب

باز از چون زبسته صید کنند
 هر دو جنبش سبک فراد و زد
 خور از غبار و عاده باز کند
 اندکی طعمه را شود را رخن
 باز داردش ز خود پیاده کند
 نگاه باز دارد را پسند
 زوستانده طعمه و شراب
 شرح آن گروه طعمه و شراب
 بعد از آن بر کشایدش یک چشم
 از سر هم و عاده بر خیزد
 بر مرد دست ملوک را شاید
 صید که را بر رویا دارند

کودن و هر دو باش قید کنند
 صید کردن و زایا موزند
 چشم از آن دیگران فراد کند
 پا ز نارد ز طعمه ای ماضی
 گوشه چشم او کشاده کنند
 خلق بر باز دارند کنند
 زود ساعتی نشا او در خراب
 از سبب شدند از اسباب
 در رضا بنکرد درونه بخشم
 باد کرکس بطبع شامیزد
 صید که را بر رویا دارند

چون ریاضت نیافت حشمت ماند	هر که بدین پیش خویش براند
همی ریاضت نیافت کس مقصود	تا نسوزد ز قیامه پند و چه عود
رو ریاضت کشد باید فساد	ورنه راه تحسین زای ساز
دیگران غافلند تو حشمت دار	وانند دین ده ز بانس خاشاک دار

الحامده

چون تو از بود خویش گشتی نیست	کمرده بپند و دور راه است
چون کمبسته ایستادی تو	تاج بر فوق دل فزادی تو
تاج اقبال بر سر دل نه	بای ادبار بر خود و کال نه
لوت باید که است کرد زه	اول بوستن بکار زه
گرچه غافل برین علم چند	لیک عاقل جز این نبیند
بوستن باز کن مکناد رشاه	بوستن دو بیت اند راه
بختن قدر کار آدر	بوستن درین کرک ستم
نه جو غافل تشنه شد بخت	داو غافل بوستن بخت
نه برادرین بوستن بخت	در فردوس راندید بعد
چون خلیلان ستاره و نه جو	بوستن نهاد درین غم خور
شب او می روز روشن شد	نار و شعله تاز و کلشن شد
بسیار نکر از سر داد	بوستن امل بکار داد

چون ریاضت طپور و مورد ملخ	درین آب قلزم و سر نخ
روی او را همه رفیع شد ند	رای او را همه مطیع شدند
ز آتش دل جو سوخت آب نداد	خاک بر دوش بپاشد جگر نداد
جو حکیم حکیم غم پرورد	رخ بپوشد نهاد با غم و درد
بوستن راز روی مزده روی	بر کشید از فساد و بجز روی
کمرده ده سال حاکم شیب	تا کشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد	بای او تاج فوق سینا شد
روح چون دمر ز بهر روحانی	ز ذوق و لذت لطف ربانی
بوستن را با اولین منزل	بفرستاد سوی کار دل
دل جو او را فخر الهی داد	هم بخردیش با دشمن داد
کشت او بخت و دست از دست	از شای حق و لطف جلی
تن ابروی او چون سایه فرش	چشم المکه از جوی سبزه فرش
هر که او چون بنام جوید تک	از یکی خم بر آورد ده رنگ
سنگ با او چو مشک شد بو یا	زنده کرد در مردگان کو یا
کلید دل را از لطف جنان سر کرد	دل کلید را زدست جانور کرد
چون دکان را بهر کس کرد فنا	دست تقدیر بر بنیاد فنا
ماند عالم بر آمواد و بس	کشت بازار بر عنوان و بس

خفته را از بس دروغ ستر
 چون شد از آسمان دل ظاهر
 بویستون هم نداشت در دره درین
 از فاجه چون سوی بقا آمد
 دورش خوانده عاشقان بر جان
 آن سفیهان یکدزد و طغرانند
 راه دین صفت و عبارت نیست
 هر که گشت از برای ره خاموش
 گر نکوید ز کمالی نبود
 در خموشی نبوده لگو اندیش
 بسته از جود و جهد و عشق طلب
 کوه را که شدم ساله تمام
 که را بر لعل کار و امر کند
 باو گیر ملوک را شاید
 چون نیاید ریاضتی در خور
 بابت بهار آسیا باشد
 کاه بار جهود و که ترس

آدمی بیزکش ریاضت نیست
 علف در زینت و ترسانست
 مرد را هست جای خود و عیال
 کار دین خود نه سرری گارست
 دین حق تاج و افسر مرد است
 دین که دار تا ملک رسی
 راه دین رو که راه دین چو روی
 ای خوشا راه دین بار خدای
 پیش دانشا و افاضت نیست
 با جسد و حجیم یکسانست
 خوانده در حق هم و قود الناس
 دین حق را همیشه با از ایت
 تاج نامرد را لجه در خورد است
 ورنه بی دین بدانکه هیچ کس
 مجو شاخ از برهنگی بنوی
 نماند و با تو نیست کار خدای

في الكرامه

از دورش جو بوی جهان یابند
 دلش از بند ملک بر یابند
 تا کند عقلش از بی داری
 دل جانانش نه شد حق جوی
 مرد باید که چون خلیل بود
 زهره دارد ز سانه کن پیش
 سرخی را که خفته ی کونست
 خولیه این و آن سرای شود
 یو زبانان همه زبان یابند
 ملکوت جهانیش بنمایند
 کرد میدان عقل پر و آزی
 شد زبانانش سخن انا الحق کوی
 تا من ظل او ظلیل بود
 یک نفس بر زند تسلیمش
 قهر عیالش هلاک فرغونست
 بنده غنیمت خدای شود

لطیف حق سایه اش افکند بر دل	بسر بگوید تا کف مژده طفل
چون زطل جان او میاید بلبس	روی بنامش چهلش الشمس
هر را تو به زمین شراب میند	بری و رنگش میا ذ آب دهند
بش نامش بحس ز بون	فلک طبع رنگ و بر شلون
راه دور از دل دور کنی نت	کفره دین از بی در نی نت
بس جو یک ناله شده او شد	رشته بار یک شد جو یک تو شد

المسکنة والحیرة الفقر سواد الوجه والمسکنة الحیرة
ودار الدنيا دار الزوال والاعمال

پایه باش چونت نکز میرد	که سیه صبح رنگ نبذیرد
پایه روی خوش دلی بهمت	طرب الیکز و سوغ روی کت
بش آتش یکا دل جویت	طالب سوخته سیه رویت
زنگی داشت در بلاجویتی	خوش دلی یافت در سیه روی
مت روشن تر از سیای ملال	کشف حال لال و کشف لال
طر بیاونه از مشکوی اوست	خوش دلی او ز مشکوی اوست
راز دل کسرمی غماهی قاش	پایه روی دوعالم باش
زانک آنرا کی آرد و طلیت	برده روز و برده دار شیت
زین هوای ممرزه دستار	آرد روز ممره دار و معدو جوفار

با تو این کارها بسو نبرد	افعی آرد و کورت بکسر
آب حیوان درون تار بلیت	کابدن راه در بدی نیکت
زانک شب روز در شکم دارد	دل دزدک سیه چه غم دارد
چیز طریق حقیقت دین است	هر چه جز حق صراخ باطل است
نوی گرفتند در و دانسته	زانک مردان دین کمر خسته
هر چه تلقین بود دین دازند	چون باغ خدای بسکرازند
مرجع روح پاک با کلمه است	نی خودی شتهای راز همت
تا بفرمان حق رسی باری	بگذر از جهان و عقل بکاری
وی ما از بار و نه بنگد شقی	ای کفرش زمانه تنو شقی
دو زجرن عقل ابلهان جویت	می بینی از آنک شب کوریت
لیکن از راه حق نیکت و درمن	می گویم ترا سخن نه بغیر
یک از آن نه خیر مطلق نیست	تا ز باطل بنگداری حق نیست
زور را خیر بدان و زور را شقی	جز بر زاده عالم حجت
همی را شقی عقل می خواران	مت لاخیر زور و زور داران

استغنا عن غیر الله تعالی

نیاز است بی نیازی را	از من و از تو کار سازی را
بی نیازی من زاجه کفر و بدین	بی نیازی من زاجه آن وجه این

شایانی نیاردجوی از تو
 او ترا داعی و تو کرک بسند
 کرک بومست خرد و بزرگ
 لطف او ز لجه سافیه عوف
 نفس افلاک آفریده اوست
 چه غریزی ز عقل و روح او را
 جبرخ و انکس جبرخ گردانست
 حکم فرمان و عقل فرمان کرد
 جیش جبرخ بی سکون و زمین
 مورد ازدها ضرر و فیرد
 شخبر و ارد و مشبه کلا
 عمر تو دانه و ارد در او
 بودت انک از بی شوای
 جیش بخلش بسوا و نری
 انک در خود بدست و پای رسد
 جکی طر تو اشنی خس
 از تو ناری منک و زور بدست

فکر الجهر

زور بهکذاورد کرد و ناری کرد
 زانک داند خدای از سر حدی
 بدو تش را چشم نجس بین
 چون تو دعوی زور و زوادی
 روی و زور سرخ و جامه زکار نک
 بر در حق بگرد زور مگر د
 این نه از او امر تو خشن باشد
 حکم خود قیای بیوش و خور
 تا تو کل سجده و با تو کشت
 تو قوی و سر و کین ازان آمد
 بنده باش خد نصیبه دین
 از تو هم و او مید دولت راند
 بر و چون کرد صالح شد کرد
 چون قلمت کد بران جای
 ز آب و آتش زیان پذیرد شک
 چه مسلمان چه کبر بر در او
 تا از مشرق فلک براری شود
 که تو زور و دست زور و ناری صدق
 خواجه آزا کن مباح چنین
 دیده را کور و کور و کور و ناری
 نام تو تنگ جوی و صلح تو جنگ
 که بزاری شری دین ره شود
 شایانی و سر و دین باشد
 در بد و قیای بد و زور و زور
 با تو دل و زخت و بی تو بهت
 تو قوی و سر و دین ازان آمد
 که فرشته نه کرسنه و نه سیر
 چون تو قیای امید ویم نماند
 شوم و بد و زور و بد و زور کرد
 فترا و به بود کافیه های
 نافه و تنگ و راجه و بد و خنک
 چه کشت و چه صوفیه بر او



نیست بذر ذات خدای
 باور ساگر بخت اورا به
 اندرین منزل یکایک صفت
 لفظ بقی بخوان یکا اندر عشر
 مسطبی گفته از آن نه شد
 و او آوه و صفای دیش داد
 پس جو داد از میان آوه رف
 آه مانند یاد کفاری ازو
 آن جبراع ترانست امید
 صرصران شع را بنشاند
 پس درین کوجه نیست راه شما
 همه از راه بندگی دورید
 روز بجز طریقی که مبادید
 چون تو که نیک باشی و یکم بد
 پس چو تندروی عقل روی مید
 روزی یکسان شماریم و امید

حکایت

کرد و روی سحر بره گذری
 سوی جوقی ز کوزگان نظری

همه شوق گشته در باری
 مگر یکی ازین مصداق هستی
 بر کشیده سبزی حرمی ادب
 چون عشر سوی کوزگان فکری
 کوزگان زوگر خندند بخت
 گفت عشر زیش من بجه فن
 به عشر نیز زیش ای مکرر
 می چون جف دین داد بود
 در بود رای او سوی پیدا
 نیک باشی ز درد سر رستی
 چون گرفتی تو عهد لبه نغوش
 کرد یک یک می سرا افرازی
 بنودی ز خود مبار عشق
 جامه از سحر برون بر هم عرب
 خشمش پسرده ادب بد ریذ
 جز که عید الله زبیر نرفت
 تو بشکر بختی بکفنا من
 نه تو پیدا کردی من مجرم
 خلق و ادل ز عدل شاذ بود
 ملک خود داد سر بسر بر باد
 وز بیدی جمله عهد بشکستی
 مرکب تو بود و منزل پیش

الذکر

ذکر پرده شاف و کم خندان
 چو بر با حکم او همه داد
 آنک که بان از دست خندان است
 ذکر جز در به مجامده نیست
 کار نادان کوه اندیش است
 چه شادی بیکان بپیر زمان
 عمری یاد او همه بنا است
 دل بانی با ذرات سندان است
 ذکر در مجلس مشامده نیست
 یاد کرد کسی یک در پیش است

دست باغی که یازد یازد بود
آن چنان شوز حیرت و دادش
زانکه خواص از درون نهان
قلعه غایت کویت گوار
خامه از از صفت است مثال
ناله شرف ساخته بشنو
کجا ناله شنودی احدی بد
لحدش روضه بهشت شود
تا درین خطه ی تصابوی
چون ازین خطه ی که مخلص
هر که شد لطف از نور شنود
تا بدین اصل و مضب از اینست
مشق و آهنگ آن جهان کردن
مردی چهل و زندگی دین است

در بیان

چو بد کن تا زیت هست شوی
باشد آنرا که درین کند مستش
در شارب خدای است شوی
لوی و چوکان و عیور و مستش

چون ازین جرمه است جلالت
هر که آزاد کرد آفتاب است
لیکن آن بند به کی مرگ و تحت
بند که بر نهاده تو تاج شمر
زانکه هم محنت و هم بهک
چون ازین خواست را
شاد از دهاش و زبرک از دیش
زبرک آنست کوش سپرد داد
چون ازین شاهنشاهی بزرگ
شوی بزرگ و در منکر
دست تو چون بشاخ مرگ رسید
چون گذشتی و عالم نکستی
تا بود ازین جهان نباشد آن
حقه مرگ بر داند چنانست
تا زود در زمانه خدای زیت
سرد و گرم زمانه ناخورد
چون دست بهان حضرت فرمان

بر بلند میست کردی است
خلقه در گوش و بند بر بایست
لیکن آن طلقه به کماله تحت
و ریاست دهم و دواج شمر
زانکه هم ملکوت و هم مفضل
شادی و زبیرک نهایی را
تا میان رضا و تمکینش
شادی آنست کوش نکند داد
دست بهادر کمر کنی با مرک
بایی از عالم حبیب خیر
بای تو کرد کاخ بزرگ دویذ
جنبه زندگانی آفتاب جوی
تا تو بایستی نباشدت بزدا
مهر و نور ایمانست
تو ندان ای اندر آفتاب جیت
نمی بر در سردایسده
ببین از آینه روانه کرد و بیان

با حیوة تو درین بر وف نماید
آن حیاتی که پیش ازین باشد
در نه دینی که درین حیات بود
دین و ملت در عدم زلفت
انگ که ز در وجود عالم را
و اما او طالب افزون را
این کار بای در حساب بماند
بای از اعدای مسلم کرده
با ذیبت بباد مقرونست
چه زبان باشد ازیم کنند
خزده دین سر سری داری
سرد کرد نماذ خود نمند
ای ز خود سیر گشته چنانست
لب جو بر آستان دین باشد
بای که طهارت عیدی دور

فالشک

موضع گفتار نیست جز در درج
مرجع شکر نیست جز در کعب

بشکر که تو در دین زاید
رسم و عادت بود نه دین باشد
دین باشد یک تعاضات بود
کم شدن از برای حکم زدنت
گویند مصطفی و آدم را
که بین عادت را و ستادون را
و آن در کجاست نهیب بماند
دست این را قدم قدم کرده
خاک لغت سزای قادیونست
نیکیان را ندی می چو بیند
که تو با دین سر سری اوی
شیر مند و خویشتن خود شکند
دی و دنا او دم رکوع آنت
عیسی مسیح آمین باشد
نیت بای آن دماغ مخمورست

شکر کوی از بی زیادت را
چون مذی بر خضای او صاحب
ادی می می می بود یکد
اوست نه شکل و جسم و صفات
شکل جسم و طبایع و تبدیل
شکر شکر او که دانست گفت
او چنانست هم او ثواب دهد
هر چه بستند ز نیت و ناز
کرمی تو خفا زبان کرد
بس شکر گفتش گویند
ورنه در راه دانست و تدبیر
کو در حیثان عالم حق مستند
و در می شکر او ستادون گویند
تن و بیان از بی قضا در شکر
چون ترا کرد جلم او ساکن

عالم الغیب و الشهادت را
خواند انکاء مرزا شاجر
آن نکو شکر که شکر او گویند
ایزد شد و خالق جبار
ادی زات ماه و سال و غدیل
گفتند که او که دانست صفت
او بگویند هم او جواب دهد
به از آن یا همه دهد باز
هر یکی صد هزار جان کرد
که بگویند هم بگویند
از زن و مرد و ویران و زبیر
عمر و جسامان چو مورد و چون کند
شکر تو حق شکر جویند گویند
دل تمام کنان که یارب شکر
از زبان بزمان شدی این

فالبیاع

دانش آدمی و عیانت کن
بخش او هم کنایت کن

شریب یک یک ز خلق دانسته	داذه و صد آن تن افروخته
اوست مظهرت تراش طر	دانش او مسره از حنا طر
او ز تو دانند آنک در دولت	زانک او خالق دل و کلفت
چون تو دانی او همی دانند	حس طبع تو در کلفت مانند
روی از آینه بد بس کردان	زای تو بس و در مسلمان
چون حشمت غر و خواهی داشت	نار و دل نه نور خا همی است
چون حشمت نه نخواهی کرد	طبع حشمت او مداد ای سرحد
علم او عقل را جراح افزون	حشمت او طبع را کناه آموز
کر نه حشمت بدی همیشه بنام	بنده کی زهره داشتی بیک نام
آنج در خاطر او همی دانند	لفظ ناکنه کاری را اند
مصلحت بخش خلق پیش از آن	مطلع بدخیر پیش از راز
حسج جانی بدید از و نشکند	حسج عقلی بزرگی نفیست
مطلع بدخیر است مدام	تو بر اندیش و کار کشت نامر
شادی آرت و غم کلا از خدای	راز داشت در او دار خدای
آنج او بسر آدمی آراست	آدمی آن جهان نداند خوات
او گامش خلق دانسته	دیدن رددانش توانسته
او نهاد از پی اولو الایاب	بیم و امید در نمایض اب

لرد قسام برای نظم و قوام	تقاضی برجم در ارحام
گرد و اخس پشای مود آگاه	مورد و سنگ و شب و زمانه سیاه
سنگ در قعر لعل اگر جنبید	در شب داج علمش آنرا دید
در دل سنگ اگر بود گرمی	دارد آن حکم زده بجرمی
صوت و شیخ روز از بهانش	می بداند بقیل بر ز دانش
همرزه سدا ره آموزی	داذه در سنگ گرم و ریزی
زیر کرده و ز عدل علم ندای	ساعت چهار خیم بر یکسای
همر که از نیت هاند کرد	صفت زانیت هم تواند کرد
صفت با تیر و علم بر دانی	خاتوانی نکو و شادانی
تا توانی ترا کنند دانسا	عناجزی بر ترا مدد بساط
قابل ار پس تو کجاست مشکو	طالب او پس تو کجاست پیو
غیب نموده آنک صورت نکاست	تو ندانی که غیب نتوان داشت
از ترا بستر از تو داند حال	تو چه کردی بگرد هزار حال
تو مسکو دزد و دلا او کوید	تو بجز مشهور را کی او بگوید
حسج عیان در و نداند غیب	او بداند و در و نداند غیب
کر کشای همی صفتی اکنون	آن کناه از دو حال نیست بدون
کر کشانی بیکمی بداند حق	گویی اینست کافی مطلق

دربدای بوی بداند پس	بی صفتی اینست خوج دنده خس
خود کد فتم کسیت خمر نیست	حق بداند حق از کسی کم نیست
عفو او کسیر را بر حق می مانند	بیهوشی تو علمش آن حق دانست
تو به کن زمین شبنم گرداوت	دو نه بینی بسوزد بیدارت
نفس خود را میان حالت خویش	غرقه در قله در خیالت خویش

فیه الذوق

چنانچه از اجزای خورشید	خود در آن از خورشید پیش نهاد
همه را روح و نور و روزی از تو	نیکی و نیک و روزی از تو
روزی هر یکی بدید آورد	در انبار خانه مهر نظر کرد
کاف و مومن و شقی و سقیم	همه را روزی و حیات چندی
ما حاجت منورشان در حق	حسب چو در شمع پدازه روز مخلوق
چیز بنان نیست بود و شمع را	جز شمع نیست آن نور شمع را
نماند چنان تو در خزان اوست	تو نداری بگفته او اوست
او تو جیب بندکان بجهت	نان خورشید از نان هم او بداند
نور تو اگر بهیمن باشد	آب کسب تو در زیرین باشد
یا ترا شزد او بود بشتاب	ورند او را بشو تو تو در خراب
کادر روزی بود روز دانی بدست	کاره آورد روز و روزی است

تو در زبان

سوزنا تراست کینه تو بسوز	مرد دارد و زنی و روزی تو
نه ترا گفت را ذوق تو مسر	عالم بسوزد عالم علم
چنان بداند و جوه نان بد خمر	هر چه خوامی ترا خان بد خمر
سنگله دارد و بسوز روزی بهر	نخورد و یک گرد کرده گرد
نور و شیر سید خود شفا	چون شود سیر مانده کرد رها
با تو را اینها کی لطف یزدانت	کردن آن بسوزد تو جانت
چنان بی نان یکسند از خدای	زانک از نان با ند جان بر پای
این کرد و صفت دارد و نان می خورد	چون کرد و صفت تو جان می خورد
روزی است بر عظیم و قدیر	تو از میر و کیل خشم مگیر
آن زمان که جان ز تو بر میرد	بقین دانک و روزیت بر میرد
روزیست از در خدای بود	نه ز دنیای و خلق و نای بود
گد خدای خدا سواست برنج	خاصه آنرا کی نیست حکمت و کج
گد خدای هر دم و مونس است	یکدرها کن ترا خدای بی است
اعتقاد تو در همه احوال	به خدایه کی بر خراسان جوال
ایمرا که تم نداد یک ثالث	حق شود بدنه با استدعای ثالث

المیل لا محتاج الی الفقر

از آنکی کرد سر بر روی زلفت	گشت خورشید شکست و بگفت
----------------------------	------------------------

ای همان تو و همان سخن	دو تن برکت مرخ خواهی کن
علت رزق تو بخوبی بنشت	گریه اسیری و خنده گشت
از هزاران هزار به یک تو	زانکه اندک باشد اندک تو
شعله از تن صد هزار اختر	قطره از تن صد هزار اختر
ای سبب راز حق چنین دانی	همه از تن منم و چنان فر
مرد بود کسی که در غم خور	در حقین باشد از ذی کسر
آن بشنیده می بکشد غم آبر	مسخ دوزی نیاید بر دگر
شهر و اکف بس مسلمان	زین سخن پسته سخن دانی
کز تو این مکرمت پندیرند	هر عساکر که چه دانه بر گیرند
شیر کنسار مرا بشکن بیند	آخر این رخ من می بیند
زانکه او مکرمت و با احسان	نکند نخل با خسرو مکیان
دست در باخت در ره حق جعفر	دا از ابرو بجای دستش پیر
دل فضل و فضل خلق بند	دل در بند و دوش از غم و بند
کادق جبر خدای شکاید	نخدا را در خلق هیچ آید
تا توانی جز او بیار مگیر	خلق را هیچ در شمار مگیر
بابشای خدای نان شامت	الف الا او و جان شامت
چون نداری خبر ز راه نیاز	در جایی بنان منز نیاز

هر دو را در جهان عشق طلب	باری بایب دان و نمانی آب
تا جذای ز درد موی تو	روز کوری جو مشوخ عیبی تو
اولا از بصر عشق دل جوش	سر قدر کن جو کلک و بی جوش
تا بذا خسار می زجت درت	که بدانی کی می پیا بدجت
نه بر سینکاهلی ز علی	چون شنید از زبان دل کسلی
کی بکوی ای امیر جان افروز	که شب تیره به بود پیا روز
مرفقی کف بشنوی سایل	سوی او بار خود مش مایل
عاشقانه از او دین ره جان سوز	تیش راز به کی تابش روز
صبر که دارد ره تیش در دل	در نماید یاده در منزل

الحبۃ

عاشقان موی خورشید خیزد	عقل را آستن و جان بردت
تا جو سوی سیراق دل زانند	دور کبابش همه بر افشانند
نیان و دل در دوش تبار کنند	خویش را از ان شمار کنند
عقل و جان را بپزند او چه خطر	دل و دین را کذر کنند کذر
برده عاشقان رفیق ترست	تیش این سیر و عاشق ترست
غالب عقل است معشوقش	خود ترا شرح داد عقلش
ابر برین نافاب دور شود	عالم عشق سیر و نور شود

کاسه چون کسره ظلمت و کدر
 اندکی زو حیات انسان است
 بین مرشد و محب حضرت اوست
 بد نباشد محبت تلقین
 در محبت نگریتا اینش
 ای محبت سال حضرت غیب
 نکستی شربت ملاقاتش
 بیش تو حیدانه کینه نه تو
 چون یکی دانی و یکی کوی
 چون روی کرد فخر دعا ترا
 با الف دست باریت همراه
 دست و پایی می زن اندر جوی
 دست یازیت قانت تو هنوز
 شو بد زینای داود و بن کیم
 تا کند تو به تو جمله قبول
 تو هنوز از متابی شیطان
 تو جدی نفس سوز ز قدر

آب در جمله ناله است و مضی
 باز بسیارش آف جان است
 که محبت حجاب عزت اوست
 بد نباشد محبت محنت بین
 زان همه محنتات تحقیقش
 تا جوی فصل طاعت غیب
 بخش لذت شاجاتش
 همه صبح اندام او شکست
 بد و سه چهار چون بوی
 ای حدیث با قدم چه کار ترا
 یاد ثابت شمر الف الله
 چون بدویاری ز جوی مگوی
 پای دایمت حالت تو هنوز
 تن بر حننه جو گندم و آدم
 تا شکری در کرد بکرد قبول
 تو به ناکرده کی بری انسان
 ای ندانسته باز سر ز قدم

نکایه

زهر و زهر

خد غزالت حجاب در قامت
 حق ترا بار داد بر درگاه
 چون خدایت بدوستی بکن بد
 چشم شوخ تو دیدنی همه دید

فی المختار

هر که خواست در طریقت تجرید
 از درونش نباشد آسایش
 کان ستایش از نایش اوست
 تویی تو جو رخت بر خیر
 بر نگیرد جهان عشق دوی
 نیست در شرط اتحاد شکو
 بنه کی کرد دانک باشد حیر
 همه شو جودش در دعا لر
 از پی رنگ آینه دل حیر
 چون رسیدی بوی غنچه یاد
 سوز از دانه اتاقت است
 بود شه کدای نان خواهد
 در طریقت محبت دعا لاک
 و آنک جوید بدایت تو حید
 در بر و رفت نباید آرایش
 ترک آرایش و ستایش اوست
 دخت و خفت تو رفت بر کسود
 به حدیث این سنی و قوی
 دعوی دوستی و بس تو را و
 کی توان کرد ظرف پر را بر
 هر که او جز عهد بود همه حیر
 است ناخن برای مستی پیر
 تو شمشیر شمار و خیری خیار
 همچو گشتی سر در آبتن
 باز عاشق غذا ای جان خواهد
 باز بر داذ آب و آتش خاک

زانکه در عالم معالیم معسر
 ای برادر بر آذر جگر یزد
 سگ دون هفت استخوان خورید
 سگ بود سگ بلغمه خورید
 مسرور عالی هم نخواهد پند
 استخوان را با سنگان بخور
 فضل کم کوی و عاجزی پیش آید
 مسرور عالی است هفت او
 و لکن دون هفت است همچون سگ
 عاشقان جان و دل فدی کردند
 کشت اگر بند کرده دست بر تن
 کرمی روح خواهی از تن فرد
 یک از لاهوت خود بیای بیار
 زانکه عیسیت را مولا هرت
 نیت کن هر چه راه و راه بود
 پاترا بود بنا تو در ذات
 و در ذات تو بود تو دورست
 نه تو خورشید تو هست بنیادش
 در قدم کفرها و دینها نیست

تعلیم السالك الى المسالك

این همه تعلیم جسم محسوس است
 شوی انکس نظر اذقی باشد
 سوی آنکس عقل و دین دارد
 جیت این راه را نشان و دلیل
 و در من بر می ای برادر هر
 دوی سوی جهان می کردند
 تنقیت کردن نفس از پرند
 جیت زاد جنین و ای عاقل
 رفتن از منزل سخن گوشان
 رفتن از فضل حق سوی حقش
 آنکه از معرفت به عالم ران
 پس از حق نیاز پستانند
 با نیاز آنکه با کشتی میار
 خان و نشان همه بهر اندازد
 در درون تو نفس دل کرد
 پس زبان تو را از مطلق گفت
 تعلیم رفتن بر راه حق در است
 تعلیم رفتن بر راه حق باشد
 نان و گشت از کشت مین دارد
 این نشان انکس بر من و غلیل
 باز کوی صریح فی مبهم
 عقبه بجای دیر می کرد
 تقویت دادن روان محسوس
 حق بدیندن بریدن از باطل
 بر نشستن بر راه خاموشان
 و ز صفت زی مقام معرفتش
 پس سیدنی باستان نیاید
 چون نیازش نماید حق مایند
 دل بر اردن نفس تیره و سار
 در راه انقشانش بگذارد
 زان همه کرد صاحب دل کرد
 بود علاج کواش المانی گفت

راز خود چون ز روی داد بخت
 روز را ز شجر شب نای آمد
 ز است گفت انگیز از سر حال
 راز او کرد تا کسان فاش
 صورت او ضعیف دار آمد
 نه ز بهوده گفت و نادانی
 چنان جانش چو شد غمی ز آواز
 از توانا دوست نیست ره بسیار
 تا بسینی بدین راه موت
 کی بود ما ز ما جدا مانده
 دل شده تا باستان خدای
 چون در آمد بطار مر تو حید
 روح با هو و همسری سازد
 ای ندیده ذاب ز مرستی
 تو اگر می خوردی شده آواز
 چکنی لای مستی بسد توغ
 تو ندانی بسیار سی فاشی

چون

من پیامر ز منت کجام شراب
 چون بخوردی دو درد با من در
 بر من دل را از مقام مستی
 تا بخوردی سداش از حلال
 اندرین مجمع چو امردان
 بیشتر چون شوی با جای نیست
 نیشانی ما برد و مستند
 که از دلش عشق و صفت دور
 چمد کن تا هر یک بشنا بد
 کسانک را جای نیست غوارت
 دو کدو زین جهان بر او باش
 آن کسان که بپند اند او را
 کس و بدی نیست سداش

الشمیل ابن الفانک

بسم شیخ کوزحانی گفت
 اندرین کوچه خانه بنیاید
 سازن بر او بد و زده بنیاید
 یا ترا بر کارهای محنت
 و دلکایدان بلب بود شاید
 هم سر از سرخ و هم دل از توجید

اندرین منزل عباد ضلالت
 بر خدای بستان انا الله
 نیست شوق تا جگر کند جزایب
 حلال آسمان منه بر سر
 منور به جود حق جو زان کفری خشم
 زانک از حرف لایمی بباله
 زاه تا با خردی هزاران سال
 بس با خیر جو چشم ببار کنی
 خویشتن بینی از نفاذ و قیاس
 یلا خود او صبح آبی اندر کار
 یابی مانند دو در بدین دربار

فصل فی التعلیل

بی منه با نفاق بر درگاه
 زین مسافت دور غشایست
 ربع سکون جواز طریق شمار
 تو اگر واقعی به سر منظر دشت
 ساعت شب بر صبح کنی باروز
 قاف قول شهادتین ترا
 بتوکل رویت مردان راه
 وان مسافت مدای دانند نیست
 ندانم نیک بیت و تبار خرد
 بدلت کن به بیت و تبار خرد
 هم بود بیت و تبار آدم بر سر
 بی دریا و نفاق و کین سرا

از همه حالت بیرون آرد
 از دوازده حشر سخن گوید
 حق حق چو در شمار آمد
 نمی از حسرتان درازده درج
 دو دریا ای این مصافی نه
 در چهار پرده از او پیش است
 دو دریا ای عالم ملکوت
 هم و او میزد را بهای باق
 نیست از اسجد و کشت یکت
 نزد آنکس که دیدن جو سر خود
 بادل جان نباشدت یزدان
 ای ملکر در دین ده آفات
 زیر پای آرد که مرصافات
 حق اوست و حق بیست و دو
 نه مالت بکاف و توف آرد
 و در دین این بر کلامه انا هو
 عدد حرف بیت و تبار آمد
 نمی از جبرخ دین دوازده برج
 ماه و خورشید آصفی نه
 بر چهار بر زمانه و خورشیدت
 ماه و خورشید آسمان سکوت
 جگر نیک مالک و منوان
 سایه را دوزخ و بهشت یکت
 چه قبول وجه و چه نیک به بند
 حشر و نبود ترا همین و بیان
 همی خضر نبی در برین ظلمات
 تابدت آید آب حیات
 برده بارگاه اوین اوست

فصل فی التعلیل

حالت روز و شب حورست و زمین
 در دوزخ دان مشقت و تیسیر
 چو کد مشتی نه است مانند این
 در یکی ای یکت و سیم حشر

پنج تا نعلک می سپرد نشوئی
 و در طریقت سر و کلاه مگذار
 تا دلت بنده کلاه بنود
 تو درین ره بجمع روی مایست
 چون شادی فدا رخ از کلاه و کمر
 چون تو بر خاستی ز نفس و عقل
 هر سری که تو درست هم دردم
 زانکه هر سر که ویدنی باشد
 نیاسری پیش کردمان ادبست
 تو میزیر کلاه غش داری
 آدمی را از جاده مستر جا
 آن ناکو ترا اندرین معراج
 مسترا آن بنده کلاه بود
 در کلاه بایدت حیض با بخار
 کسانک در عشق شمع ره باشد

فصل ششم

هر چه داری بهر آید و بگذارد
 از کسدا یان طریقت قمارستان

جان دول بذل کن از آب و گل
 سینه و سرفراز آل عبا
 از سه قرص جوین تا معدا
 خیز و بگذارد دنیا دون را
 از تن و جان و عقل و دین بگذرد
 دوری صدقه از کف درویش
 صورت و وصف و عین در ماند
 صورت بر ده صفات بود
 شرح آن نفس علم معرفت
 این جو مصباح روشن اندر ذات
 تا نعلکشی درین گذر که تاک
 ای صورت چنانک جان او جسم
 کوشش از تن کشش بجان میزند
 تا زینس بنای آدمی زایست
 این زمین پیمان سروای دلن
 تا بود مثل آدمی بهر جای
 این سرای آن برای ریخ و نیار
 بهر چو دهات چو دشت
 یاف تشریف سوره حلالتی
 یاف در پیش مستران بازار
 تا بیای حذای بچون را
 در ره اود دلت بدست آورد
 از هزار و یک اندر آید پیش
 این رجم و ان شیده و ان نمودند
 صفت سده عین ذات بود
 دانک آن کفر عالم صفتست
 و آن دو چون ز جلاجه و مشک
 باد و روحی و لبتی یک ناک
 دل و وحدت چنانک مرد از اسم
 جیش از ترک این و آن چیز
 خیمه روزگار و پوهایست
 آدمی را جو که حذای و آن
 هست آراسته و را در و برای
 و آن سرای از برای نعلت ناز

تا درین خاکدات بنهند کعبه از سره زان سرای بر سر کعبه

قصه قیس بن عاصم رضی الله عنه

آن زمان از خدای نزد رسول	حاکم من دلی اللہ فی غریب
مهر کسان قدر کی در دسترسید	بیش مهر کشید و مهر کشید
کمر و زر ستور و بنده و مال	مهر چه در دست بودشان حال
قیس عاصم ضعیف حسالی بود	که شکر دی طلب زد دنیا شود
او همه چیز خنای چسبیدند	صفت جحد المقل بسند یافتند
تکیس و زان سب برآمد کار	زان منافق بفعل بد عذر داد
گشت در هوا شافین اندر حال	قیس را کار گشت از ان حال
دست در خانه با عیال بگفت	زایغ بشنید هیچ یک نهفت
لین چنین آیت آمدت امروز	خیز نما و ادرا انتظار مسون
آنچه در خانه حاضر است بیار	تا حکم پیش سیدان ایشان
گفت زن چیر نیت در خانه	تو بهی زین سرای بیگانه
گفت آخر بجوی آن مقدار	هر چه یابی سبک بزد من آرد
رفت در خانه بخت بیاری	تا بر آید مکر و ریاکاری
یافت در خانه صاعی از خربار	دقل و غفل گشته شا پیورا
بیش قیس آمدین زن و مال	گفت زین پیش نیت تا بر آید مال

قیس هر ما با ستین در کرد	شاخه سانه بر دوش آورد
چون درون رفت قیس و سجد	ز سر عزت بلایا از سر جسد
گفت پاری منافق یکا پیا	تا به آورده می سبک پیش آرد
کو صرت این شایع باندی بیم	بیش مهر می کنی تسلیم
زان سخن قیس گشت خوار و خجل	بنگر تا به آمدش حسا صل
رفت و در گوشه سبک نشست	بر فاده ز سر و دست بدست
آمد از مدوه جبریل امین	گفت کای سید زمان و زمین
کرد و افتاد انتظار مدار	زایغ آورده است خوار مدار
مسطبی را دعای کرد آگاه	یابزون المطلقین آنگاه
مرد و را انتظار چون دارند	ملکوت آمده بطار دارند
زانه است او شاه و دو ملوک	نیت جای تدار و بای بکوت
حق تعالی چنین صفت گویند	دلا او را بلطف می جویند
کای سرافراز دای گزیده رسول	این قدر و کن ز قیس و دوقبول
یک بشود من این شایع قلیات	صفت مقبول و نیت مرد خجل
من بدین نعم این دقل و بیان	صفت بهی و زکو و مرد کران
تا بسدانی که مر که پیش آمد	هم بران سان که بود پیش آمد
باختار آنکه او و دل باشد	از همه فعل خور و خجل باشد

از خبرهای کبریا مستجاب شد و کعبه را
از آنجا که در آنجا بود و کعبه را
کعبه را که در آنجا بود و کعبه را

زاسقی بستر از همه صغاری

خواهد نامش توانی مقدر باری

در جهان یک زبان جو سود تو نیست

ظلم التورذ المثلن باشد

غیب خراسی خودی روزه ببرد او

نور از غیب قصد عالم غیب

بر خیزد بدست ناخر ذرین

بود تو چون ترا حجاب آمد

گفت در نفسی بکین بدو

روز و شب در فراق عقلی نال

عقل را زین عقلیله باز خوان

چینی آنکه نایابی از دل بوقت

چند گوی رسیدگی چه بود

تا از نیده بوی گزیده نه عن

بند بر خود فی کز نیده شوی

غانی سالی ماه مشرودی

آدمی یا بود کز نیده جو تو

دیده و دلی بود در نیده جو تو

اند و سرخ خانگی نبرد

واندران شمس سرخ نلکه ارد

مهر قسطا ط شد زمانه کنون

من بدست آوردی مرا من با تو

گفت و آنانی با تو ایضا گیت

گفت ز احمد که نفس من با من

گفت و آنانی پس نکردی هیچ

گفت ز احمد کی نفس رخه اند

شترام دوی جدا گشتن

گفت با ز احمد آن سترده حکیم

گفت و احمد یک من بها خدار

فت بسیار نفس من چه طیب

مسدود ای نفس شمس لم

که در اقصا قصد شد مایر

خون مسعد کند مشرد یار

که در استسالی بفرمایم

حب دنیا و حق در پیش من جسد

زانک باز از هوا و را شکر

زانک در ساعتش پیو بار

علما بجز سرخ خوار و ذبون

تا شوم را این ازین دنیسا

بر سر کوه پایه حالت حیت

فت روز و شب اندرین صحن

پیمده راه ز احمدان هیچ

دو من دوی بر من رخه اند

چکیم بیاره و فاکشتن

نفس افعال بند کند تسلیم

زانک من نفس را شناخته امر

می کنم روز و شب و راق تب

زانک کوید نمی بکشتو لم

تکلی از دین کائنات بکشتو

قصد تسکینی اندر و آرد

عالم از جهنم او بیایم

مخلع غشش بر من شود ز جسد

گاه نمیش گنم من از نهوات	نامگر باز ماند از لذات
از خورش خری خوشی بسیار کند	در شهرت محذور شر از کند
موتش از بسا قتل دودانه گنم	خانه بزدی هر کو و خانه گنم
ساعتی نفس چون شود در هوا	من گنم یک در رکعتی بتاب
پیش از آن که ز خوابت بخیزد	همو بسیار دامن آویزد
یک در رکعتی او جو بگزارد	بعد از آن نفس کش بیدارد
مرد وانا جو این سخن بشنید	جانه برش زبرد آن بدید
گفت الله در گای زاهد	بارک الله برک ای عابد
این سخن جز ترا سلم نیست	بلک تو کم ز ملکتم جم نیست
مخرجت امروزه آراست	وانک فردات باشد لایست
دل بدیخاغب و نادانست	تا پسند چهار ادا گانست
بج حریک ز چهار ادا گانست	بج غمت از این سیه ندانست
دلجو شد کعبه خزان و روان	چکند نگ منی و غمتان
یک معلوم کن یک در محشر	نمود مسج حال خلق در کمر
پیش آید صراخ بگریزند	هر چه زنجار در همان پند

فصل الثانی فی حق قضا

هر چه آن که خدای دکان دارد / سوی خانه فرستد او بپا دارد

انک باشد نشان در خورش	در شبان نشاء آورد پیش
هر چه زنجاری نکه دارند	در قیامت نمانت پیش آورد
بیت آفتاب غیور و بیدار	نمود نیک بد هیچ سیل
جیزی آفتابکس نخواستند داد	دانی داد و آن در کمره باد
خیزد و بر خزان اگر نمی دانی	سز این از کلام ربان
لشکر مستش ز غیور یلا	لشکر مستش ز غیور یلا
نیت بر حکم قاطعش بیدار	نیت بر امر جامعش تحویل
خیزد و تدامنی ز خود کن دور	ورنه بنوی ددان جهان معذور
آتش اخروغ و ز جسد زنی	کر کون نفس را بستر زنی
بر نگیرد جهان عشق دوش	بهر حدیث این حدیث توش

فصل فی شرط الصلوة الخمس من اقام الصلوة اعطى الجنة بالصلوة وقال عليه السلام كن في ملوکك خاشعا

بنده تا از حدت بروی نماید	برده عز نماز نکشاید
چون کلید نمازیان است	تسل آن دان تا عیب ناک است
کی ترا حق با ملک سپرد	با نمازت بطریق سپرد
بای کار بر نمی جام فلک	باو ده کی در کشی ز جام ملک
نکات چون خرد درین برای خراب	شکم از نان برایت و بش آب

گفته و جبر که مسرود و باید پاک
 بر غنوت سوی نماز و عبادت
 سوی خود هر که نیست با خدا
 سک جگر جای خود بر و بدینا
 از جبهه و خدمت یزدان
 هر چه جز حق نبوز و غارت کن
 تا ترا حق بلفظ بر عکس
 ورنه ابله پس در دودن نماز
 تو لبیم آمدی نماز کند هر
 هفتاد و یک نماز انداخته جان
 پس بگو این حساب با ریخت
 هر که او هفتاد و یک بار از
 حسد و غل و خشم و ستمی است از
 تا حسد را ندول بدون تخم
 طالب اول فضل و در کسود
 تا ترا غل و غش در دودن باشد
 کریم با کت مرید با پست است

ورنه کردی میان غلک ملاک
 شمر و دار و بر من تو نشدای
 دهمش در نماز با خدا
 تو شمری با جغای نماز
 دار با کسره جای و جامه زمان
 هر چه جز حق نبوز و غارت کن
 یا نمازت بطرح بسدیزد
 کوش کسود بر دنت آرد باز
 تو حدیث آمدی نماز نشد
 ملک مسرود هزار عالم دوان
 زانک هفتاد و یک
 ملک مسرود هزار او داد
 خدای او کذا ردت بیتمان
 از علمهای دشت او شمری
 که خشت حق نماز نشد
 غل نما کرده و شمری باشد
 همه در جنب حق جنایت است

اصل و فرع نماز غسل و وضو
 تا بهار و بزم و بزم راه
 چون نماز از تودک بر انگیزد
 نیکمندی حق نماز جوان
 زادی بری خودی طهارت است
 چون بگشتی تو نفس را در راه
 با نیانای تا بیانی بسیار
 کمان نمازی یا با حضور بود
 صحت دای معقل از دار و دوت
 نرسی در سزای اعلا الله
 پس نماز از نیاز بر خیزد
 چون طهارت نکرده و بیانی
 کشتن نفس تو کفایت است
 روی نمود زود فضل اله
 ورنه بیانی یک طلاق به بار
 از تری و آب روی دور بود

التَّائِبُ إِلَى اللَّهِ و حضور القلب الصلاة
 در لغت مسرود و عکس
 مانند میکان بر دور پایش
 که چون از آرد از قدر میکان
 زود مسرود جبر الی هر بدید
 تا که بیگان مکر پیدا آید
 صبح طلاق نداشته با هم کار
 چون شد اند نماز جاش
 جمله میکان از و بدون آورد
 یا ذی زنجی قوی در آن بیگار
 امضا کرد آن زمان نایش
 که همان بود مرد را در مان
 گفت باید منع بکاز برید
 بسته زخم را شکاید آید
 گفت بگذار تا بوقت نماز
 برید آن لطیف اندامش
 او شده تا خبر و ناله و درود

بونی برون آمد از نماز قلی
 کف کسر شد آن الم جانست
 کف با او حال عصر حسین
 کف چون در نماز رفتی تو
 عسود یگان بدون ز تو چهارم
 کف خید و خالق الم کبر
 ای شده در نماز پس معروف
 این چنین کن نماز و شمع بدان
 چون تو با صدق در نماز آیی
 و در توبی صدق صد سلام کنی
 یک سلامت در صد سلام آورد
 آن نمازی با عبادتی باشد
 اندرین ده نماز روحانی
 تر شد بر نماز بیار خدای
 بود از روی حمل و نا اصلی
 گریز باید که بر پا می شود
 گریز نبود در نماز و خفتاب
 آن خداوند است و در احوال
 و رجه جای نماز بر خورست
 آن بر او نکرده مصطفی شده زین
 بر این در نماز رفتی تو
 باز ناداده از نماز سلام
 که هر ازین الم شود خیر
 بیبادت بر کاف موصوف
 و رنه بر خیز و خیره و پیش لان
 با همه کام خویش بساز آیی
 نیستی نخت کار خدام کنی
 سجده صدق خد قیام آورد
 خاک باشد با باز بر باشد
 آن به آیدل خشک حشمتانی
 خشک چنان بود همیشه کدای
 چون بپرید طریق بر جملی
 خشک بالاد و کرد و دریا کرد
 هم تو دانی که در نماز ثواب

کرد

بیک در راه حق زن ای بر منک
 تا بدانی حق از برای رفتی
 عدت چون وجود یکتا است
 این همه صحیح نیست ای تو بهی
 صریحه تو خواستی چه آنت

فی الصلوة والرعبه

بادک و ایسا آلت و درین
 باد غایب دارا غایت را
 بی دعا و تضرع و زاری
 ظریفان آیدت ماست نماز
 ای تو باشد پاک بر گیرد
 نامه گز زبان دود رود
 چون ز نردینا ز باشد یک
 بار عشت شوی بسوز خدای
 بپوشیده و غلام شوی
 که مسلم دوست تو عذر علی
 این بود شریک مرد نمرد را
 این نیاید برش بر دست
 آنک ای مدیت چندان است
 از بی بارگاه علیین
 تا قبولت کند اجابت را
 یک در دو گشت به غلبه بلزاری
 خدای اورد منندت ایچ چران
 گز تو آلوده گشته نبذیرد
 آن سوال از جهان مرد رود
 از تو یارب بود وز لبشیک
 جامه کبریا نشان در پای
 بپوشیده و غلام شوی
 که مسلم دوست تو عذر علی
 این بود شریک مرد نمرد را
 این نیاید برش بر دست
 آنک ای مدیت چندان است

توبه زمین طاعت توای نادان	خویش را در گش پندم خوان
سکر ترا در زمانه بودی عیون	کم خودی بلفظ از من خوان
یکوی انقایت پریشان	وز کال غرور و نادانی
چون سر پندلی و مجنون داشت	برده از روی کار خود پند داشت
گفت من بر شتر از خدا بیام	در جهان از بلند زانیا
همه را این عسرو روخت من	لفظ من عیون هر جیل من
لیکن از بیم سرنیا رد گفت	داد آن را از زمین بنف

التقلید فی قصیر الصلوة

بوشیب الانبی امای بود	کی و دهر کی می بستود
مقایم اللیل سائیم الدموی	یافت از دمه در زمانه
برده از شمر صومعه بر کوه	جسته بیرون ز دخت ابرو
زنی از انصاف رخت کرد	گفت شیخ ازت بود در خود
سکر ترا می ترا حلال شوم	بقتلعت ترا عیال شوم
گفت ای شیخ در است جستم	کر قناعت کنی تو خست
بودش از من زن عقیقه جوهر تمام	یافته از حسن و زینت تمام
شمر بکذاست عزم صومعه کرد	قانع از عزم جستم کرد
بود یا بساده فکده بسد	جو صوره بود یا بساک

مرد را بوشیب زاهد گفت	کای شده سر مرا کر امی گفت
از میرای چه بر گزینی شمش	که بود خال تیره موضع گفت
گفت هر صلاح بر جسد	یک من این معنی از تو بشنیدم
کی بود دلف تر من هر طاعت	کی نباشد حجابش آن طاعت
جیب بند را ز عین تراب	بود یا بود در میان حجاب
بود ضرب دو قرص ز آب او	بوظیفه که معاتب او
بند شمس چون که افکار	بود قانع همیشه آن دین دار
بوشیب از قیام شب بفر	گفت یک روز و بودی معذور
آن شب از غفلت خال آن کرد	فرض سفت نماز قاعد کرد
زنی بی قرص پیش شیخ نماز	نظره سر که داد و پیش نهاد
شیخ گفت ای زن این وظیفه من	پیش ازین است که برانش زن
گفت ز بسا نماز قاعد را	بزد یک نیمه است غایب را
تو نماز از نشسته کردستی	نیمه ای از وظیفه خوردستی
پیش یک نیمه از وظیفه بخور	از من ای شیخ و کرد متاکام
که نماز نشسته را بخت	مزد است از ده است تقسیم
چون توشیحی بساده بگزازی	همه را از چشم من داری
همه بگزاد و بر ز جمله نخواه	بدر نه آن طاعت عین گناه

مزدت

ای تو در راه صدق کم زوئی
باز پسر ز همی خویشی
مهر ترا زین نماز سر دل
نیت جان کنی مکر و میل
طاعتی کان ندانند روح
کشتن مانند چو در آن عشق
زانک در اصل نوز نیاید نغمه
بر سر کاشه استخوان غم
عمر نازی با باطل باشد
دائک در حشر نه عمل باشد
از عشق دولت معز نماز
در بنای عشق نیت جواز
سر داید و در نشان آید
خسته با درد و با نیاز آید
و در بنای عشق و در سازی
دیو بر سبکش کند بازی
لحن خوش دارد چون بکوه آبی
کوه را با ناک خرمی می آبی
کرده اندوه و غشا بر پای
صد هزاران عوان صریحی
گردد هر شهر هر زه چون گدی
خردان ده طلب کم کردی
گردد هر شهر هر زه چون گدی
اندین ره زداد و داشت عشق
بار ساز و ز هیچ یک نندیش
بل بینش نشان کردی کل
حکیمه نچیز نو گرفت برود
چون نندی کل زاده غم جبهه دل
نجه بطال کجه دینه بود
بطال کشتی طلب شکست بود
قدمی زای با قدر شکست
آب در پاش تا بسینه بود
سطح میرونی محبط بملت
لاجر و حرف آن زکوه مجاز
چون خندام برعت آید بکار

فی الحمد والثناء

دو ده صفت هر زبان پاک باشد
از شایسته جویشک بویا شد
دل و جان را بید و شربت حق
مهرت در امر و در بهشت حق
بنده کانت پر و زو شب بویان
همه از تو ستراشده جویشان
بنده زاد و زده معاش و معاد
نیت کس صراحت صلاح و فساد
مهرت در امر تو معنی فیکون
نیت کس زای این به یا آن چون
روزی آفتاب ز خلق سپین شوی
لیک دودی هست و نورین شوی
آنکه آله شوی ز سرخ نیاز
کی بیای بیراه راست جواز
مرد ایان همیشه در کار است
زانک ایمان نماز بسیار است
تا نداری سر سر اندازی
تو ندانی یا حیت جان بازی
فردی خیر و راحت او داند
کجا بخ راحت جرات او داند
سلوک صاف بود نصیحت خلوت
بهر از خلق تا بسوز خلق
نیکی با قدرت از خرد است
کی خرد نام تو ذنیک و بدست

فی الاقفا و القدر

سقع نیت نیاز از دل
سطح بر طالع راز از دل
چون در دل نیاز بکشاید
آن خواصد بیش مبار آید
یارش را زنده ره افتاب
کرده بیشیک در دست استقبال

مقتل جهان ملک باده شاهی است	شکوه در خور آسمانی است
از بند و نیک خلق پیوسته	رحمت و بخشش بیکس
یاری از تو بود و صد لایک	یک ساله از تو ز مهر او علیک
آیت علم و ابدایت نیست	غایت شوق و افسانیت نیست
تو ندانی ز حال عالم راز	از بلا عاقبت ندانی باز
تو حقیقت نه میدانی و این را می	طفل را می زده نه آگاهی
کودکی رو بگرد بازی کرد	بهر کس روی بازی کرد
پس بود کس و ناز زیاد ترا	با خدای بنده کاه و شرا
کبری جنت و بهیم ابد	کرده عقبی و بهر دنیا زد
اور تو خست تویی و افسد	چون تویی و ان خود من خواند
می کنند بر تو عرضه حور و قصور	تو بد نیای و زینش مغرور

المثل فی الصبیان المکتب

از بی راه خود کم از کودک	توان بود ای کم از یک پاک
کرد را موختن کند تقصیر	هر چه خواهد یک روی بد
بطلطف بدار و بنوازش	خیره در انتظار مکتد از ش
در کنارش نه آن زمان کا کا	ناشود راضی و مکنش جفا
در نوازش نخواه زود دوال	کو شاییش بکس و محبت نال

تعلیم تمامی شد بدش	تا بود که شهاب نثار بدش
بند و حبش کند خانه بوش	بهر موشتان کند فشرده بوش
دوره آخرت ز بهر شوق	کتر از کودکی بناید بوق
خلقه کا حکایات همان بشاب	بد در کعبت بهشت را در و باب
ورنه شد موش خانه دورخ تو	دوره آن سزای بفرخ تو
در بخت تاب انبیا بکنند	بر خود این جمل و این ستم بیند
لوح از شرح انبیا بر خوان	چون ندانی بر و بخوان و بدان
تا مگر پیار انبیا کردی	درین جهالت مگر چندا کردی
در جهان خواب پر تصور	از جهالت بدان تو صبح پشور

فی الاشیاء و التشریح و الدعاء

ای توان همه توستان	آرد و بخش آرد و مهنداد
تو صفتی فعل بد کن در من	هر بان تو تویی ز من بر من
آب بد می پیوسته دینی اده	با رضای خودش قصه پی دده
دل از بسا قدس دین خوش کن	نسبت آب و خاکم آتش کن
از تو بخش و شست و بخشیدن	درد من افاد است و بخشیدن
از تو بی در عکس و ستورم	برده بی شیت کرده مغرورم
داده ستاقت ندانم حیت	خوانده خنات ندانم یکت

غلامز من و خشم و خشنودیت
 دل حکم راه کت انابت خوی
 دل کم راه نادمی بنمای
 کی شاد و نکاد سازدی تو
 ای برعت شبان این رفته تو
 ای یکا خدمت مشانت را
 تو نواز مرا دیگران رفتند
 چکنم بلجز از تو هم
 چکنم با تفت تو دود هم
 چکنم زحمت تو می و دوی
 من ندانم کی آن چه کس باشد
 کس بود زنده بی عنایت تو
 انکه با ت سوز کی دارد
 آید گفتی غمور غمور دمر من
 با تو باشم درست شش دانم
 از بی مرگ دور و حیر من
 چه فی سستی حدیث و تیغ لمن
 نکند نیز طریقه امر سودیت
 سر در دیده شد جنایت خوی
 مرد در دیده نادری بکشی
 کی تشریف دبی نیازی تو
 چه حدیث ای همه همه تو
 کزک و یوسف نظر خفایت را
 تو بدویم کادیکران گفتند
 مرگ ایشان مرا تو یار شی
 چون تو هستی مباد بود همه
 چون یقین شد کمن ستم تو تو می
 کز تو او را حیره بس باشد
 یا توان زیت بی رعایت تو
 و انکه نیاست دور زکی دارد
 و انچه گفتی مکن بیکر دم من
 بی تو باشد و آسیا با منم
 جان من باش تا فی من
 من حشیم از تو ای در بیع لمن

با قبول تو ای زحمت پاک
 خاک را خود محل آن باشد
 کز شد اخی سلام دستوری
 خلق را صبح و عصره آن بودی
 پیش حکمت خود از خرد باشم
 بد ما یک شد جو بند تو
 بدوینکم مه تو می یار ب
 چه کشاید عقل و سستی ما
 نمرودی ستان کن از بند بیا پاک
 انکس بد کند یکا بد کاردست
 نیک خواهی بشدگان یکسر
 اندرین بسوده مودا و منوس
 آید نسبت بهت تو من است
 کرسی کرده ایم امند و کار
 نیک در مانده امر بدست نیان
 چه بود خوب درشت شتی خاک
 کز قبول تو پیش زبان باشد
 کی برد نامت از سر دوری
 کی ترا بر بجا از بستن تو می
 مرا با شتم کی نیک و بد باشم
 یک ما کت شد جو بیکر فنی
 و ز تو خرد بد نیاید این عجب
 که مه ما و مه بود و هستی ما
 چه بود پیش پاک شتی خاک
 از تو نیکی همه سزاوارست
 بند کاش را خود از تو خیر
 جمل ما غدر خواه علم تو بس
 و انچه او فعل مات تقصیر است
 نه تو شیر ی گرفته بی بگذار
 کار را یعنی کارنا ز خلق باز
فی الانشا به
 ای خداوند و قائم و تدوین
 ملک تو نام ما من و نام محسوس

او تو جیروم و بر تو جیرو نه ایم	بگو سیریم و از تو سیر نه ایم
سوی ما کجبه هیچ کس کس نیست	کس و تو تو یزد کریم نیست
دین مان داده بی دین مان ده	کجبه این هست پیش از تو مان ده
کس از بدعت شد اند به	آخ دان ما مان هست آن ده
ای نفسان دان اشکارا بین	تو رسانی کان ما بیعتن
ای سراد امل نکار ان تو	وی امید امید واران تو
نه امید من بر حمت هست	جان و دوری همه ز نعمت هست
نیت نزد اشی و شرمی	چیز تو سوی تو ام و یکله ری
هر چه بر من قضای تو هست	همه نیکی بود بنا شد زشت
صتم از خربه هست جمله کزیر	ناگزیر و تو می مرا بید ی
بلبل عشق من ز کلبین جت	دو تر تم تو ایش ای نه قست
ملکبار اند هر که سوی تو ماند	بارد و ماند هر که زین در ماند
که رساندن سخن جز تو	که رساندن از من چیز تو
خسری بوی و درنگ و دلمه تو	زین همه و امان ای همه تو
عجز و بجا کی و ضعف خری	خسری مستی و خسری و تری
رخ برد که تو آسا نیست	بی زبان همه زبان دانست
همه را کش بر از برای همه	بر قبول تو حقهای همه

نکرمه و فضله

ای جهان آفرین جان آرای	ای خرد را بصدق راه نای
در بهشت فلک همه خدایان	در بهشت تو دوزخ آشامان
بر درخت خوب و زشت را بکنم	چون تو هستی بهشت را بکنم
همه را کشاد و کار و بار از تو	یار ما هست و ما ریار از تو
نه بلا تا من از تو سیر شوم	نه بلا تا من از تو سیر شوم
کس کفی ز هر بار و نام جفت	از شکر سلخ تو نیامم کف
این از مکر تو کسی باشد	که مکر و مایه خسی باشد
این ز مکر تو مرد و یکسانست	عناقل از مکر تو مرا سافت
این از مکر تو نشاید بود	طاعت و معصیت ندارد سود
این انکس بودی وی آگاه	بزد از مکر تو بغل کناه

ز زلفش

التمس فی الثقلین والکتاب

دو جی سیر و لوح را کف	کای تو با عقل و علم و دانستن
جایکی کن تو صد دور و شاف	نامه ملا بدین مکان برسان
کف اجرت زبون و خرد هست	لیک کاری عظیم با خط هست
ایستی از قضایات ای الله	هست نزدیک عقل عین کناه
ایستی کرد هر دورا بدنام	آن عزادیل و این دکن پل نام

بر خزان

با تو با جاهد و قتل و زجر کنم	دین و دنیا تو می دگر جگر کنم
تو مرا دلده و دلیری بین	رو به خویش خوان و پیشی بین
شکر و تیر تو بر کشته ترکش	کمر کوه قاف گیرم و کش
پس از آن با بی خسرو بنور	وان آنی با آن خود نسود
من جز در دمانده ام در پر کشای	ره جو کم کرده ام راهم بنمای
صبح خود بین خدای من نبود	مرد خود دیده سر دین نبود
گو تو سر دش بیعت و دینی	یک زمان دور شو ز خود منی
امرا و را تقییری نبود	خلق را جز تقییری نبود
اوست قادر و مهربان خواهد بود	هر چه خواهد کند حکم روا
بعضی حقند از صفات حق دور	غضب آنرا بود کی شود دور
در حق حق غضب روا نبود	ژانک صاحب غضب خدا نبود
غضب و شتم و صلح و عقد و حسد	بیست اندر صفات فردا بود
مه رحمت بود و صاحب یار	صفت بر بندگان خود ستار
می دهد مر ترا بر رحمت بند	مخزوت می کشد بلطف کند
ژانک سستی بدین سزای دریغ	تو گرفته ز جهل راه حسد ریغ
دو تو حید امان می چون صدف	آدم زنده زانده تو خلت
گر کنی ضایع آن در تن حید	شوی از غفلت ز سایه فرید

در تو آن و در آنکه داری	سر ز صفت و چهار بیکداری
بسر و راندی بی از آن	فرستد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سر ضرر از شوی	دو صفای ایند جو باز شوی
در ره جبر و اختیار و غذای	از کسل تره و در سبب آرد پای
منه از کفار کرد الله است	نیکو انگیزا آگاه است
عسر ضایع می کنی در کار	بجو خسریش سبزه نیا خسار
کسر و باز او صوره می کردی	خسروان ده طلبی کم کردی
اندرین ده زدا و دامن خویش	بیار سار و ز صبح بلندی
ای خداوند کبر و کار حقش	بنده را از دوت مگردان دور
بسته خویش کن بر خوام	تشنه خویش کنی بده آم

الحقنا به و قدوة وامره

فاقد از حکم تو نسختی را	امر دین را و غسل عقبی را
ایچ نایید ز عالم ازا مرت	واجب گوید بی هم ازا مرت
فکر و دین خوب و زشت کند تو	سر جمع الامر حکله زنی او
هر چه در دین امر چنان کند	منه بر وفق امر بر خوار کند
منه مقهور و قدرتش ظاهر	منع او بر ظهورشان ظاهر
منه مروت و قدرت و عیش	منه عیب و بس سابقه عیش

کرده امر خدای در مرقم
 تا بر زاده مشیه بکشایند
 انگ او را خدای بر من مانت
 کز به یکا مر جله را دیندار
 هر چه استاد بر پشت و براند
 عقل شد غلامه نفس شده قنار
 عشق را کف جز در من ممراس
 عقل را در رعیت عفتست
 نفس را کف با دشمن
 از غنا طعمه سازا رکازا
 تا جو زد نطق مایه سازد
 روح قدسی بفس باز شود
 محنین از بدایت ارکان
 آغختار زین پیرو یارست
 همه از امر اوست زبیر و زبر
 هر چه بودست و هر چه خواهد بود
 داند آنکس خورده دان باشد
 قوی را بقول آستان
 زان کشتن حایل آن زانند
 کی و جو دارد اندر و طعنان
 همگان آمدند اندر کار
 طبل در ملک آن تواند خواند
 مایه صورت پذیر و جسم صورت
 عقل را کف خورشید بناس
 جان بناری حیت عشقت
 طبع را کف کدخدای گن
 زنده ی کن بنان حیرانرا
 دوره روح قدس و دربار
 نفس چون عقل بال بار شود
 روشن اوست تا نهایت جان
 و آنکه عیب و بنده کرده یارست
 غافلند آدمی ز خیر و شر
 آن توانند کرد که سرور
 کاغذ او کرد حیرت آن باشد

نام نیکو و زشت از من و شست
 من غلام خدای عز و جل
 نیک دانم خدای سز و دلست
 کی شود عقل تو بد و مد رک
 هر چه زاید بود همه نیکو است
 خیر و شر نیست در جهان اصلا
 مرک اگر چند بد نکوست ترا
 هر چه در غفلت سوزی و ساز
 ای بناسیر کان ترا آهوست
 کارایزد نیکو بود بدست
 کی ترا جیت با پیکاه و محل
 زانک اول خردا و سز و گل
 چه نماید ترا جز بد و شک
 هر چه از وقت بر سر آهوست
 نیست چیزی از دهنان اصلا
 فال و سیراها از دست ترا
 اندران سر خدایم را زارست
 هی بسا در دکان ترا دواوست

الحمد لله رب العالمین

بنده کانی از در حقه است
 من قدر بر او بخا ذ جو جنگ
 زان جو بر بط بر خیال می
 پیش دروان حکم او جز مرد
 کی کند باقتضای او آهوست
 آه تو باقتضای او بیادست
 باقتضای او جیت رضا
 آن نه زایشان که آن هم از دست
 کی شناسند می دنام و ز شک
 خفته نالد ز کوشال می
 شکر سیلی حق که داند کرد
 جز فرد مایه ی و حشر می
 باقتضایش دل تو نا شادست
 نشناسی خدای را کف خدای

که درین راه کردنی کردن
 کردنی بایست عزاداری
 کردنی با خدا می خوش اند
 چون جگر افتد اگر چه در بندند
 هر بلای که دل نماید از
 حکم و تقدیر او بیاورد
 کی تواند قضای او خوردن
 نازند دست لغزش سیل
 حکم را غنیان یاد کنند
 زانک جان می کنند و چندند
 که یکی در مزارش یاد از
 هر چه آید بجز عطا شود

سایه الزمان و التسليم بحکم و قضایه

ابلق را کی رخ خانه اوست
 انگ از شیر او شرف دارد
 که شتران تن زند او کن
 تلخ و شیرین جو مشرد و نالند
 زخم خواران حکم چون ندان
 تادین عالم مشرد درند
 خریقت چون ز عشق گریزند
 چون سر عشق آن جهان دارند
 کمترین بنده شان زمانه بود
 زانکشان نا امید نبود و بیم
 نازکی جهان زنده و ناله اوست
 دیدگان ازین مدد دارد
 در تراجم حق زند خد کن
 زشت نبود همه فکر باشد
 دل نموده ز ضعف چون سرفشان
 لکذا شتران جو کرده خوردند
 کردن روزگار سرم کنند
 همچو شمع در سر جهان دارند
 زار ز دل جو کر خانه بود
 بجا نشان تن خورد و جو شمع

دل ز تلخیش همچو می خوش دام
 جان بوسه و فاش بسپرد
 پیش آتش جو کاک بر جسته
 در رفای غذای خورشید کوش
 باش در حکم صولجاش کویت
 جونت کوید ناز کن بسکزار
 جونت کوید خشم صبح منه
 ز بخشش صدیه وان کرد و می
 برد و حق بیکرد زور مکتور
 نه تو می تو زشت بر کادی
 هر کجا ذکر او بود تو که ای
 آن او می تو کم سستین بر او می
 مال و تن را بگرد کار بیار
 کالک شده با بیان خانه و سر
 جان و اسباب از عطا داری
 جان و اسباب در رهش خانه
 دقت کن بهر مال یا بر عیب
 همچو بیل بر آب و آتش دار
 در کف زنده در کفن مسر ده
 جان کس و از بر میان بسته
 نه جگرش جو بدکان مغزش
 هم حشامه اطمینان لوی
 جونت کوید مکن برو بکزار
 جونت کوید نگاه دار مسر
 نواز ز بخشش چه باز دمی
 کی بسزای شوی درین ره ضرر
 تو که ای اندون میان باری
 جمله تسلیم کن بد و توجه ای
 که گریزی از و کسرتین در او می
 نادر دن سرای بیای بهار
 چون کلیدان بماند از پس ده
 بسه ریغ از وی این چه داری
 برده سیل و رودخانه معسار
 تلایوی چون کلیدش اندر جیب

خیز کن از در ساریت از بسر بازوان از دست علم و

در آفتاب و شب

خندید می آید کی چه بود بندگی جز آن کی چه بود
بند او دار تا پری بند و نه هستی تو از در خنده
کان که پیش عشق و محبت و نعل خود گستر بسته زاده اند چون بود
جمعه اعضا را بند دران جان و اسباب جلالی بسیار
بند او دار بر همه اعضا تا فکری ز بند خبر و جفا
بند کی نیست جز زره تسلیم و نه باغی بقلب کار سلیم
مده از دستش از برای نهاد هیچ را هیچ کس باز نداشت
هر که نیست چشم بهرت کور نبود همچو مسرور و خوش خور
سوی آن که ز رضا سلیم بود جنبش از آن عظیم بود
بند کی در سرای مبدع کل عجز و تعصت و استهانت بود
دور دور است در بلا خورد بند بودن ز بند کی کردن
چون شود حاکم قدر مانی تو کنی اختیار و در مانی
عت دد بین هزار و یک در کسرتش آنکه تو دارد راه
که بود شود خانه خواجه تن پیش بر قضا سپر فلک
منکر لغت کرد بر قضا نهد بر در و اجبر و دوا

ز تم تیر بلا سپر شکست هیچ کس خود ز زخم او بستر
نوحی ای غفلت و رعنا جزوی دست و پای از در یسار
انگ و لعلهای آشنا دارند دل زبون و جبر اجزا دارند
کی نیست بر تو سو و زبان امر قلین یکینا بر خزان
کعبه جان حکم یزدانی شب نیست آنکه روزی خزان
معتبر باخت ظاهر حکم حاکی اولت آخر حکم
خویش را باب ده کی زما نشود علم آشنا در ماسا
چون رها بلا نهد بتوروی رو تو الله کوی آه مکاری
حکم حق چون سوی تو کرد نگاه همان و همان روزیست کن به آه
تا ندارد آه سرگردان آه زام ز راه و اصرار ان
با قضا سوختی کند حذر است خون مگردان بیهوده جگر است
دست و لب زیر حکم مبدع کل بجهت سوز ساز و خفه کل
سوربان باش که خدایش را استخوان باش سرهایش را
رو چون شمع پیش او خوش دار کمر از آب و نای از آتش دار
تر جبرانی پیش محمد بلند جان می ده جگر و خوش بخند
جان بر غمت بسیار کز انکار نیست جفا زان برای شمار
کالک در با سر بر زده کشد بار کفش بنور دیده کشد

سربعد ز حکم و امر خدای
آتش ز احمی کند تسلیم
معدن تیر حکم او جان کن
شعاع مقلوب مکان گرمی
بنشند بخوش بر یخهای
دایغ خسرو و بیایع ابراهیم
صدف در عشقش ایمان کن
عرش مقلوب ز الجاجوحت

التثانی قصه ابراهیم علیه السلام

آن شیدی که تا خلیل چه گفت
کرد ببردن سر از درجه جان
در دکن یک زمان زخویشتم
عصمت او دلیل من نه بر است
نیا تو برد کش تو خاموش
یک شواند از خط خود زمینان
چون بعثت انبیاء از آتش جنت
چون خلیل آن عزیزین یگداشت
خسرو به نرود آتش افروخت
آن زمان کین محاب بر گیرند
بند و یک شو بر نورانده اوست
اینان نه جرم و جبار داشت
وقت آتش چو جبریل هفت
کای برادر تو در دشت و میان
تسا بروی تو یک نفس بستم
جسم او جبریل من بیل است
چشم ببرد و زو بس تو با نظر شو
تا میان تو لذت ایمان
آتش از آتش بدارد دت
آتش از فعل خورشید غایت
آتش چون غلغ غایت جنت
کارها همگی ز سر گیرند
تا بدانی تو دشمنی یا دوست
آزمایش سرای بسزد داشت

یک و بد دالی آن برده در دست
جیت به دین ما نورد دشمنی
آزمایش جدا کند پیش
در خیال از مزون و کاست بود
آدمی را که بر ستر گذشت
تا جود در بوته صلاک شود
شد ملاک از دلش نباشد پاک
پاک نودین سرای بر شو و شور
اناک او پاک رفت ازین منزل
وانکسا و بد کسرت و آلوده
در سخن بود و بامر قلب سلیم
آرمون پرده ساز دجله کسرت
بوته و کوره و سراز و اوست
که ودان به دوسره کم و بیش
آزمایش کوی راست بود
جبلوه که گفت و دین دخیل
زایج آلوده کشت پاک شود
و در بود پاک زین ستر چه پاک
ورنه کردی بزیر پای ستور
کشت زاده و ش به حاصل
کشت در دین راه فرسوده
بکلامی و دزد و کذر حکیم

**الباب الثاني
ذكر الكلام سهل المزامنة قال النبي صلى الله عليه وسلم القرآن من الدوا وقال عليه السلام
أهل القرآن أهل الله وخاصته**

خمش را از بس طراوت و طرب
خمش را از دین و پاک
صدقت صورت و زنجیر
خمش در صورت و پاک

و هم خیران ز شکل صورتهاش
 مغز و مغزت خرف و صورتش
 زان گرفته مقیم نوبت قوت
 سزاو بر حیل شکیلا
 دل برد در دوا قرآن
 تو کلام خدا بر پای شک
 اصل ایان و دکن تقوی دان
 مت قانون حکمت حکلا
 زمت حاضراتش است
 آیت او شفای جان تنی
 عقل نفس از فساد عاجز
 عقل عقل را فکده در شد

ذکر جلال القرآن

هم جلالت با حجاب جلال
 بمن است واضح و روشن
 در جایز احشوف او در جنت
 روضه اشعار فانت او
 هم دلیلت با نقاب دلال
 جنت است توابع و کلا روت
 جبرج فرین راه اندیش بر جنت
 جنة الاعلی روانست او

بدان طرف و حرف و ذوق نه
 از درون مع مستنج اسلام
 خالقان را حلاوتی در جهان
 دیده روح و حرف قرآن را
 نعمت این بپرد و چشم دلکش
 بسر نامحسوسان پیش جمال
 برده و برده دارد از شاه
 داندانگر وی بصر دارد
 نشد از دور و علایق و از وقت
 نقش و حرف و قرائتش معین
 تو هنوز از کفایت شایسته
 نور قرآن نقاب او دیدی
 پیش نا اصل همزه نکند است
 اگر ترا هیچ اصل آن دیدی
 مستقر روی خویش بنو ذی
 اولین برست و وقت و صلح بود
 سپهرین از خبر بر زرد و تنگ
 خالق از معنی که از بی جبه
 و درون حارس عقیده کفار
 خالقان را قلاوتی در جهان
 چشم جسم این و چشم جان آنرا
 نعمت این بپرد و کوشش
 بسته از مشک بود صفای دل
 نبود دل ز کار او آگاه
 برده از شاه کی خبر دارد
 عرق او است و نازکیش خلق
 از زمین است تا سر پرورین
 نشر او از چشمه بی از کور
 حرف او را حجاب نه دیدی
 نقش او پیش او بر استادت
 آن نقاب رقیق بدیدنی
 نادر است بران بیاموزی
 دو بهمن چون زماه سلج بود
 جارسین مغز آبدار و خشک

چنین منزل است خانه تو	تست انیاسانه تو
چون زبجم روان بسیار ای	بس باذل جزا فردا ای
تن کشد طعم خویش از بی زیت	جان شاد کاظم روزیت
حسره بیند سکر یکا صورت تو	مغر داند کجایت اثر مغر
صورت سورتش بی خراف	صف سیرتش بی داف
حکم زبمان سرای عدل دین	خوان قرآن بعین قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کرده	که ز شامخر می تو دور پرده ست
تو همان دیده ای ز صورت آن	کامل صورت زطلعت سلطان
صورت از عین روح بی عجب	تن در گردان یا روح خود ذکر است
چه شناسی حرف را قوت آن	چه حدیث حدیث کنی بر خوان
کی نیستند همچو ملز اواف	ذات او حشاکان در بار اف
حرف با او اگر چه عفو است	نه خبر هیچ نقش کر ماست

ذکر ستر القرآن

ستر قرآن قرآن نگوید اند	ز شوق زانک خود محو داند
چون نباشد ز محرمات بنف	ستر قرآن زبان چه داند گفت
کس بشناخت جز بدیده جهان	حرف نیای را ز قرآن خوان
من نگویم اگر چه مثالی	کی تو قرآن می نگویدانی

صفت دنیا مثال تابستان	خلق دوری بنان شرمستان
در میان غفلت اند همه	مهرک همچون شبان و خلق همه
اندرین با دریا دریا و روان	ریک گشت همچو آب روان
حسرت قرآن بر آب سرد فوات	تو جرعه ای تشنه در غصوات
حرف قرآن تو طرف آب شکر	آب می خور بطرف دور شکر
کان کین را ناپدید او طمان	کا تو زات و نمود در سرطان
زبان بماند لغاضی روزنه	کاب بردست و کوزه میروزه
عقل کا شرط و بسط او داند	ذوق شیرا و نگو داند
گرچه نقش سخن نه از محنت	بوی بوست درون برهنست
بود در مصر نماند بر سخن	بو بگفتان رسید ز بی سخن
حرف قرآن و معنی قرآن	همچنانست که لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن	جان قرآن جان توان خواندن
صدق آمد حرف و قرآن در	نشود باطل صدق دل چهر
حرف او اگر چه خوب و معقول است	کوه ازو می عین معقول است
از درون کن سماج موسی وار	تو بیرون شجر زین موسی وار
جان جوان خواند لغت جرب کند	دل که بشنود حقیقه ضرب کند
لفظ و آواز و حرف و آیات	جوسه جرب یک ز کاسهای نبات

بوست ارچه نه خوب و نه غم بود	بوست برده دارم غم بود
حکمت آرحتت سرود آمد	بخی از بهل تو فروز آمد
تا درین تربیتی که ترتیب است	تا برین مرگی که ترکیب است
بصیریدین بدل طوئی	بزبان حرف خوان بجان معنی
بلکن از بهر خدمت قرآن	عقل را پیش نطق او ترابان
عقل نبود دلیل اسرارش	عقل عاجز شدت درکارش
تا درین عالمی که برصیدت	تا برین مرضی که بریکدست
تو کنن نافعناظ و غازی	کنی سزاوار برده ای داری
تو هواخواهی و هوا داری	کو ذکی کن نه مرد این کاری
چون همان هوا خرد بگرفت	نیکی انحن جای بد بگرفت
دیو بگرفت هم بد و زخ از	یاف انگشتی سلمان باز
آنکهی بویا صبح دین پدید	شب و دم و خیال بد برمد
چون بینند مر ترا بی غیب	روی بی شیدگان عالم غیب
سرترا در سرای غیب آرند	برده از پیش روی بردارند
سرترا آن ترا جی بینایند	پرد صای حروف بکشایند
خاک اجزای خاک را بیند	پاک باید که پاک را بیند
تو نکشتی بسراود واقف	نرسیدی هنوز در موقف

شد صریت ز سزاو شیطان	بد عجب که رمید از قرآن
ورد ماعنی که کسر دیو دند	فهم تیر آن ازان دماغ دند
زاستماع بی سخا در گوش	روزی سرشوره تار و موش
حوی سیر بی خیال در موش	جز درک جانب از زبان شوش
موش اگر که شمال حق میابد	سوز قرآن ز سوز دویابد

ذکر اعجاز القرآن

ای ز دریا بگفت گفت آورده	و ز ملک صورت صف آورده
فخر دوزان بدست ناورد	که بگرد صدق نمی شودی
که هرگز صدق درون دل	صدق تا کسر بدون کلت
زین صدقهای تیره دست بدو	دو صافی ز قمر خضر برار
قیمت در نه از صدق باشد	تیر را قیمت از صدق باشد
آنک دانند بدین سزاو قصر	بشناسند ز دریا بشدر
و آنک بر شط و شطرا این دریا	نه سزاوار تو لوی لایست
سطر قرآن و شطراهاست	که از او راحت دل و جانت
صف لطف و عزت قرآن	صفت غر محیط عالم جانت
قصر او بر زو و بر ز کومر	ساحلش بر رعود و بر عنبر
زوت از بهر باطن و ظاهر	مشق علم اول و آخر

پاک شود تا معانی مسکون
 تا برین شاید از حدش انبان
 تا تو باشی و نفس خود بجای
 نگردد خنجره دوری و دوری
 نگردد دل حرفش تو آن به
 تو کی در بند ملک و انقادی
 نبود خامه در همان سخن
 که می سخن بایدت دل جان
 تا دوری و سر یقین نیانی
 چون قدر دانی در آن اقلیم
 سیرت خادگان چنین باشد
 پرده دوری دورت تاریک
 تا بیای تو در دوح و نسیم
 در جماعت سرور باغ
 تا شاید بتوجه مهر و جبهه ماه
 چون غریبی با از نقاب تنگ
 بذر آدم را ندین عسالم

آید از بجزء حروف بر وزن
 یک بر وزن آید از حروف قران
 با تو و عشق تو چه زشت و چه خوب
 آب در خواب نشسته را بیری
 نشود بر هیچی قدر به
 چهره را از نقاب شناسی
 رنگ و بوی سخن جو جان سخن
 شود بدینای فسرالقران
 تا دوری و صمیمی دین باقی
 کدورت اجد و وفا تقسیم
 اجد عاشقان همین باشد
 نظم این نکه تحت یار یکت
 تا بدانی تو ز خواب نسیم
 در صاحبیت و سرورمانی
 دوری خرب خود از نقاب سیاه
 به راید لطیف و روح شبک
 است آن درم را زاده اسریر

جان که جان شد ذوبی آن در شد
 مهر کرا آن دست آدم راوت
 همه خواهی که باشی او را باش
 بر پسریده ز دامنش اسرف
 دیدن خطهای خطه ملکوت
 آنک و در بند این جهان نادرست
 این بهایت مایه غم و رنج
 و صبرت با ذل و ضرورت جان
 خاک آنک و عتله و صبر اوت
 خاک آنک و نقش خورشید است
 همه نقش زیبا و مهر و صبح
 خویش را یکی همزان در ده
 نه یکی و یک هم ترا عداوت
 چون در آمد وصال و احاطه
 که به دلاله مبین کار است
 کان خلوت ترا کران بیارست

در مدهایه الکلام

در صبرت او و عاشقان با همی
 در صفت او و عاشقان با همی

دور و قرآن بنوی اورنت	دور و چپاه بجات راد طفت
تابیابی بجات بوک و مشر	خیز و خورد و آسن جنگ آور
آب و باذت و عد بافتن و فال	ورنه کشتی و بقدر جاه ملاک
خرزت بشری و رسن قرآن	تو چون یوسف جباهی از شیطا
جنگ دروی زن و برای از چاه	کر می یوسفیت باید و چاه
تابیدن آب جهان بدت آرند	را و مردان رسن بذارن آرند
تا کنی بصرمان رسن بازی	تو رسن را بندان می سازی
با چنین دیده در هزار قرآن	کس نمیدد معرفت از قرآن
پای بند دلت تر و جانت	دست عقلت بر جبرج گردانت
جده نشینی معصم در بر چپاه	کر ترا شای وقت باید و گاه
دل تو سوره سغه خواندست	یوسف تو چپاه در ماندست
یوسف خورشید را برار از چاه	رسن از درد سازد و دلو از آه

ذکر کشف الکلام

نامش عشاق کرده و اخماس	بهر یک مشت کرد که از دسواس
بشده در علم و آن را حج	کرده شرح حکم مرناح
کرده بر محکم معزل حکم	متشابه ترا شده محکم
و زنی عاصمه صورت آنرا	تو دمسار کرده خود و قرآن را

ساخته دست موزا سالوس	بهر یک من جو دود کاسه سبوس
که مرز و مرز کنی و گاه مثل	گاه سازی از و سلاح جلد
که زنی در هفتن می آد بی	که شمارش کنی بیو لهجی
که زیبا یان پسر بری خیال	که در وفتش بر و ن کنی بحال
که کنی بر قیاس خود تاویل	که کنی حکم را برین مقول
که برای خودش کنی تفسیر	که بعلم خودش کنی تقریر
می شکری سکر بیعشاده	کرده مسند و قهای می پاره
گاه کو می و فیق جاحل را	یا نه کر باس با و کس امل را
که تویم ترا یکی تقوی مید	باک دارای جوان مدار بیلد
ایک هدیه بکاه می باید	خون مرغ سیاه می باید
این همه حمله و سر و کلاه و درم	شمار یا جاشی زهر شکم
عشر پرد اده می خنیره بباز	من چیکو یر بر دکی شرم باز
دور یکی سجده خیزی موس	خلق بر بانگ می نای و جرس
زین موس شود شرح و درین مانع	یا خنود یا اهل سرین باذ
با چنین خد فضل و قدر ملک	شمر مر باذای نیست خود ملک

ذکر حجة الکلام

باش تاه و زعرض بایزدان	کله معبان تو کند قرآن
------------------------	-----------------------

گوید این حاصل صدق تو
چند باطل کشید بر حق تو
گوید ای کرد کار می دانی
آشکارا بجانک جهان
شب در روز میخواند با نریاد
داد یک حرف من بعدت ندان
حق تو و معانی و اقرب
روندید بر بعدت و تو عراب
حجره در سر د نیل آید
جامه غم جو د نیک آید
بجز از کف و گوی و دمد می
یت کوشی نهی زمره می
صد نماز می ترا به سواه بخار
خیره بکشاد چون خزان آواز
که می لاف زدی بدی ما
بن ندانست قدر معنی ما
سوی میدان خاص ایتخت
دوی تا از نقاب ما پشاحت
بر سر کوی ما زشت و فکو
سکی آمد کسی نیاسد از و
عقل و جبار انکم من ضبرد
سوی درای و عوای خرم برود
که بنیغ مواخت مرا
عقل و جبار انکم من ضبرد
که بسوی شراب زانند مرا
که شکتی جو جو ب را شکند
که جو قوال کرده از لغت
ای مدبر ز مدبری جوین
خوام انصاف خود بر مراد
در سرای مجاز از سر نارا
که بسیار از و که بیانک تا را

چهارم کردی مرا با مجازی
که عمر فی و که بسا وازی
و حکم تلاوة السلام
کی جشی طم و لذت ایمان
چون زنان بروی و نوری جان
از دوزخ منظر جان آی
بنامشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنساید
ای بود از دست و اند آید
تو خشک جهان درون و بیرون
ای موجود شد بکن فیکون
حکمای پاکت از و محکوم
شد کرد ترا از و معلوم
بش تواند ترا صفات خدای
کشته بیست صدق قصه برای
منبع چون کند معای کلام
حیردش سوی فطرت بر اندام
تا بسینی بدیده ی خلاص
چون نخوانی تو سورۃ الفلاص
سورق می سر و غنا فقری
نظم او چون بفتنه طبری
نصب و رفعتش جو عرض جو کرمی
کر توان مرشد خرد بر وی
جز در جزوی از طریق قدیم
حسرها پاک روح و بروی نور
نقطه احوال سک بود خور
این چنین در فکر بهر وقت
چون خوانی تو سورت او
تا الف را درون زای آرد
بیا و تارا بسوی پای آرد
ما فر و شد بجای جان و خرد
صورت خرب او به زده بند

زانک در کوی عشق و باده و ننگ
یونک شهرت استغنائش کند
برج که بار یونک می سازد
بس جویش کند فرو ساید
هر که اهل عقل و دین باشد
معنی کز تو گفت آلوده
با ذکر چه خوش آمد و خوش
مرحب را بام میزدانست
بس زانوی حسرتش بنشاند

ذکر سماع الکلام

بهری قسری در مغزه دار و پاک
کی حجاب است صنعت قناری
لاجرم ز آشتیای کم غشود
شکن و بسج و رفته در آواز
کز جمالت نشان دهند در حال
عشق را منظر باز درون باشد
خانه شان از برون دروازه

بهری زاهد از بی یکدالک
تولباری شومم از باری
مرد عارف سخن را حق شنود
با خیال لطیف گوید راند
در دل نفس نه نه پر بر خال
طبع قوال را زبون باشد
مهر چه آواز نقش آید از دست

صبح معشوقی اگر ده سالک
حدی دان درین سزای مجاز
دل معنی طلب از حرف مجوی
مجلس روح بیان نکوشیت
لی سوی عشق دیدنی باشد
طبع را از غنا مکر دان شاذ
یار که بر سر بل آید یار
بیایانش فرو بر از هر کین
هر چه در عشق نیک آید بدست
هر چه صورت دهد با پیش ده
چون چون ناله آید از دل خوش
بی نداری خبر تو ای سنا سن
زان می دیو کس در تو داند
زاد و دین صنعت و عبارت نیست
این صفات از کلام حق دورست
ای درین یادید بر از پیدا
ناگهی باشد ای مسلمانان

بلبل بند نیستی بدو دانک
چشم و از ننگ و کوش را آواز
که نیلین ز نقش ز کین بری
راند و آنجا سماع خایر نیست
لذت کان جشیدنی باشد
که غنا بر ز ناله سازد یار
تور و را از آب دور و صداد
یا غنائش سباز و خوش شین
بار حشک و سیدن از غزوت
ناله زار در دلش خوش نه
بای او کس و سوی دوزخ کش
لی بعد بند و حیل و ریواس
تا ز تو عقل و مهرش تقی بر مد
نحو و تصریف و استعداد نیست
صفت قرآن جو در منشورست
عسر را غزوانده شمس پاد
لی شود خوی آسمان قرآن

گرچه مانند ست سوی بانامش نیست نامده شریح و احکامش

ساز الوجد و الحاله

دو طریقی است طریقی است	نفره بهینه خیری و بیست
سرود و ناالجان سماع کند	حرف و طریقی نه و دواج کند
جان از حلقه خویش برگیرد	کار صد جللی ز سر گیرد
با مرید جوان سرود و شوق	مجنان دان ما مرد عاشق و دق
خاله کسان از محال و زرق د	همچو نرغون و بانگ غارت بود
مانک او حال غرق سوخت کرد	آتش آتشش دود و مگر د
هر که در مجلسی سه بانگ کند	خان کز اندیشه دود و مالک کند
قد نه آه سرید عشق الفیج	همچو مادیت خفته بر سر کعبه
از دما گوزن کعبه بر خیزد	نصرت کاش آتش انگیزد
کعبه اندر فقیر حیرت خیزی	یک جک اندر جبریل و بیست خیزی
آب و روغن جو دوح آید د	نور در صفت و غن آید د
تفت جو و روغن ویش بر گیرد	نم یخسانه بانگ در گیرد
آه و عنائی طریقت است	راه بینایی شریعت است
آینه روشت راه مثل	پردی آینه ست آه مثل

فی الشروق

مرد بگن ز ملک و ملک جهان	از المیان زاد و دهستان
شوی بزرگده اندیش را	تا بهیج عروس و پیش را
توجه و ان عروس پیش حیت	سرمایع در آتش پیش حیت
آتش بر فند و ز عاشق دار	خانه را در سپوز و دود برار
تا زده و تو سو د جبریل بود	ز در میان دود و روی کرد و دود
جبار بگیر کن جو خیر اناس	بر که بر جبار طبع و پنج خواس
شاخ و دندان محال بزن	رخ بیت خانه خندان کفن
در و حق و لای هستی روبر	هر چه جو هستی خدای بود
عزمت از حضرت نبی و بیست	در لحاف خلاف خفتن حیت
در جهان با طبع بر کار است	در بولاج کوی بسیار است
در بودین را ز اعتقاد و ز قول	سهمزم کن بسیلی لاجل
نه ز کلامتوا سپهر بیکن	نه ز نطق طرا فقص بشکن
همچو مردان درای در ملک بوی	تخته کشت از آب روی بشوی
علم لشکر جفا بنفشکن	قلم نقش بند تن بشکن
نکند نفس نقش قفس تو باک	کاب او آتش است و با دق باک
لی سیاه و بید و فخر جفا	دیده دارد سید و نامه سیاه
کار کن عکار و بگذر از کفنا	کاندون راه کار دارد عکار

رمی در دوزخ رضاقت باش
 علم درین گمان بتغلی شوی
 کلاه عسافلی نه می بندد
 تا بگذشت عافیل از آتش

عاش

حکایات

حواجه را بر سر دی برد
 گفتش نیکه جای باشد خوش
 این نه نیکه جای اما مونس است
 اینت آزاد مرد دین برور
 ای برادر سخن دوازده مکش
 خواجه تن را طلاق نداد
 دین نیایی کرم غم بدنت
 جز بر زاده عالم حق

فی القناعه

گوشه ی کبیر ازین جهان مجاز
 نه ترا با کسی بود بسیجند
 دولت دین جو روی به نماید
 بشت بر کاینات مندر نماید

دیده چون لعل آشنای یافت
 کرد دریا و رود و حیون کرد
 این دور و راه حیات زود منور
 باش تا بهج تو به آب رسد
 باش تا بهج ضلع روی دمد
 باش تا بهج مرک دریا زد
 زانک در عالم قسرب و غم
 طبع برود نه قوی بنور
 بنور و بر سر عرش دانار
 باش تا عقیل انگشت نشد
 بسته ی کبیر در شامه نقل
 تو به جان ز آفرینش حق
 توکل در بند آیت و شای
 صریحه جهت بسوچ بنماید
 صریحه جزو یا ذوات باریان
 جاکر ایشان نبات و حیوانند
 اندر انقطاع آسیا یافت

امیا را ستان دین بودند
چون بفریب فنا فرو رفتند
بر دصابت ظلمت از شب شرک
این جلیبا بر شاخ گل درویش
ازین ستم کرده سال و منه مقهور
این شکر و نجس را بر همان
خاک ما شان آتش آسمان
این بر باد و ز معسر عقل دای
این رخن و اخذای خود خوانده
آن یکی محروم این و کمر تخم
منه تا ضرب سیرتاف بودند
عالم قانع شده بسیرتاف دین
دین حق روی خود نمایان کرده
بدعت و شرک سیر بر آورده
این بتلقین مسروبه می در بند
کوش سیر شان موم شونده و زود
شده نزد یک عالم و دانستند
خلق را راه راست پیروزند
باز هر دو کامکان بر آشفته
پوشها داد کفر بر لب شرک
وان چون نیکو تر آفتاب بر شد
وان جدا نموده از ملامت مقهور
بدی از دین و نیک از دین و ان
آب کویشان و پادشاهان
وان چون کبیر و سر عالمه و باهی
وان سخن را در دین بر افشاند
آن یکی در دین و این در بیهم
منه اعی بسیرتاف بودند
خاص شمول و دشمن دین
هر یکی دین بتلقین کرده
زندگانه جمله بر سر آورده
وان بتلقین میهنه و خراسان
صدایان صدی نموده و زود
سند و غیبت و فتوی بند

خاص در بند نبوت و لذات
سند و کشته علم دین دای
نمزد و جسته در بهانه علم
خاصکان چون نمایان باز شدند
آن یکی رفته بری مومست
کیش زرد شد آشکاره شده
تا حقیقتا ز بیم بند و طلسم
ملک تو دان و ملک ایران
حشمت ناخفته سوی پشرب
خانه کعبه کشته بتخانه
عقبه و شمه و تلقین بود چهل
عالمی بر سراج و دین و دشو
بریب و راست خود پیش نهنگ
خفته چهل راز بر خواند
بر ضلالت جهان و بر نهنگ
بانگ پر دانه خود کامان
ای ستای جو بر کشتی فلک
عالم در بند منزل و تر اعات
بر صفت از خای پانه و زود
عقل بر شیده در میان علم
عالمه هم بر سر مجاز شدند
وان دگر مقتدای او عیسی
برده و دم پیاره باره شده
روی پوشیده چون الف در بیم
شده از جور یکدگر و پراش
فیل با ابرمه و شرخ هر پ
بر گرفته به نصب بیگانه
یک جهان بر زنا کس و نا اهل
صد هزاران ده وجه و همه کور
زاهیر کشته کور و هم ره لنگ
کوز در حق کرده و پشای
بر خردمند راه دین شده تنگ
اب و سک در جهان کم راهان
دو معنی کشیدی اندر ملک

چون بکشتی شای حق را از دل پس بگوشت احمد مرسل

الباب الثالث

خیر الاموال بعد الکلام الملک العلم فطیبه محمد بنی
علیه السلام قال البقی صلی الله علیه وسلم انما اول الخلق خلقا
واخیرهم بعثا قال علیه السلام کنت نبیا وادبر من الماء الطیب
وقال صلی الله علیه وسلم انما خاتم الانبیاء واولی بعدی

چون در توحید گفته شد طریقی
خاصه نت و رسول نواز بین
آمد اندر همان جان مر کس
آدمی زنده اندان جهان
نمهند مذ بر سپهر جلی
آن سپهرش چه بارگاه از دل
نامد اندر سرا آفتاب
شرع او را فلک مسلم کرد
اندو آمدن بارگاه شادای
انفیا و محته هم از در او
تاب نیست روز هستی را از

رقت از افتد اش متاهل و وف

را صد بر میان آور از است

طینتش زینب جهان آمد

شروع او چون نشت بر عبودیت

شد ذیابیش نشانه کسری

بان کوبان هر دس عشق از دل

داود دادش مهر خلائق را

ملک دین را خوارانی از گدیش

جسوع و لعلش ز بحر عن و شرف

از پی زفته و اذن از لب او

مقتل علی بوده دود پشانش

بر سر این سرای را عرض او

زیور را پرده روز بسدوی چنین

زشت و نیکو و سابق و متبوق

را صد بر سوی ملک اعظم او است

شاحتش راحت روان آمد

بند کسته عنان عز و بوق

سرد ایران ملک از کسری

سرنگون او فدا و لایع بات

عز معشوق و ذل عاشق تا

ملک دین را عمارت از دینش

کو شها کرده مجر کوش حدف

وز بی زاد کان مرتب او

نفس علی صا صراوه جیانش

لیک عرض داشت را عرض او

صورت صورت معوذت بین

اندر حرمت بقی

در ملک دیو شد حقه آور
مسح سار العنشدی بر محشر
فریادند در کوه پنده

فریاد و محمد او ملک شد هم

لاور ابودی او نده پنده بحشم

چیز از آن در پسته جوینده

کفر اشداد کرده بستم و پیش
 خاک باشان فلک نکازانوی
 بسودندان او منع و عطا
 لب او کرده و در سالک لیب
 خلق را او ده مواب دهد
 شرفش بفرقال و قیالی را
 جبریل از کرامتش دوراه
 جلم دوستی شده دوی آدم
 طیب و کرش غذای روح ملک
 قد راه با بر آسمان برین
 منصرف و خلقتی ملکوت
 خلقی بود از زمان بلند
 پدر و ملک بخش آدم راوت
 جان او بر پرند ز آرزو نظر
 دور کن در زمان روشن کلش
 خلقه برده از زمین نرند

در عصر یغام بهار حله للعلما

رحمت آب و گل دخول قلم
 قدرشهای قدر در کل او
 خلقه خلقه خلقه موی
 پرده اول خلقت و صورت
 از حق بسوده بخار راوت
 عزیز بخش و خلعت از لاوت
 پرده در روضه لطیفه انش
 قذا و صرکه از می و بسی
 حنده تا موی چون سار و پناغ
 لون او ماه و ابرو چل کردی
 خلق جان از برای طوق فرشت
 حشرش نو ساز و فتح او گشته
 شنب قدر چو پروازا ده
 جان او پرده در طریقت حق
 صبح جوی چو تندیده بر آه
 شمع و جین جبار طبع و شش جوی او
 اندران کیسوی سینه و سپید

بخش نام حشرده در عالم
 روز و روز قیامت از دل او
 شعله از عیال بخشه روی
 به آینه آینه از پی دعوت
 نفس چل صورت مکار راوت
 اول الفکر آخر الفاعل است
 مایه اش امر و دایه روح القد
 حشره کردی بندمه سخن
 دانی و یکر سینه چون پیر داغ
 بوی او شک و انجیل کردی
 خلق خلق از نسیم خاک درش
 عرش مقلوب شرح او گشته
 شعله عقل آدمی را ده
 کوه حضرت حقیقت حق
 آفتابی بر سید کبک ماه
 عقل و جان کوهستان کیسوی او
 دوخته خلق کوههای امید

کردیم زاذبنا ازل شیش	کنه همراه با ابداد بش
رو ز قار و شدت و شبیمت	زلف و رویش تنیع هر کیمت

صفت معراجش

بار لیسش سوی ازل معراج	نزد بانش سوی ابد مناج
گفت سبحانش الذی امرت	شد از لبنا بمجد انقی
شده از محصور تا سوی رفوف	قاب تو بین بلطف کرده بگفت
جسم و جان کرده در خرابی باز	میش محراب ابرویش نماز
لفه و هم ششوده و آمده باز	هم در آن شب بجایگاه نماز
عت درویش زوال انقی آمد	صفت زلف تا قلی آمد
پوده مقصود آمریش او	انبیا را نشان بیش او
یافته جسد بای خوابه دین	رقت شیر جبرج گاو زمین
دولتش چون گذاشت غلیار	ز امیر بود در تنخیرا را
ایمنه غافل از جانشان دری	دعوت نادره آن جنای خرمی
و ز حلیه قطام یافته او	در عالم نظام پیافه او
بر نمازه و بعد شای قدر	بای بر حقوق عالم و آدم
دو بهمان بیش شمش پندجو	سوزنازاع و ناخلفی بشو
بای او شایع مرقی آدم شد	دست او در کن عیلم عالم شد

فالت مرقش یا علی شرفش	ذره کیش ذره شرفش
بر نمازه غذای در معراج	بر سوسرش از لعل ک شایع
یا شرفی دل تپاه گرات	یا لعل ک غم کناه گرات
شده از نظر او فضل نظر	خاک آدم ز آفتابش زرد
زاده از بعد ک بیلم و بدفر	آدم را ز احمد احمد از آدم
عشرش عالم آدم را بد اول	غرض از آدم را احمد مرسل
ادین او در خانه را پیوسته	بسوا و خدای را سو کند
خلق او مایه روح حیوان را	خلق او دایه فیض انشا را
در او بوزن جنای روح القدس	پای او بجهنم جنای روح القدس
گفته از بعد عز او بودی	دل خاک این کال بودی
گفته نامید از عشق تو	فرانده شایع حبشش مستخرج
جسمش شد مانده در این شرف	رقص خورشید نسر و لیوسش
زنگ رخساره ز حلیه شایع	نقش ایشان شرف شایع
پوده بر جبین چون دیر او را	چون کان خم گرفته شیر او را
مواجهه الجیس نعره زن بر گوه	کایت فسخی بزرگ و کار شکره
لشده شد نقطه امید و امک	روی سادان منت کش بدک
ز دجوش جهان او زن زانش	جنان جبریل نعره از داخلش

الذی

ذانک می دید نصرت از درگاه
 بچند او آسمان جان ملک
 بدل خون ز بهر سر و یقین
 بود ماه آن سپهر مشر خنده
 خنده مند ز قشعر خور باشد
 ماه بود آن امام طایر و قایم
 کی بدیدندش آشکارو نهان
 یاز بود ند حیب را قیسیمه
 ذان که کور و بی بصیر مانند
 کرده بود روی گشتگان نیاز
 از درون و بروی بلفظ و نیاز
 بود در بند کی و خاطر و نیاز
 جنم دین روشن از بقای پیش
 کرده از بهر طفلان نیاز
 از خورشید سوی جان زیر که غم
 چون در رخ بهار لطف و قدیم
 سمع بود آن های مشر خنده
 از بی فتح آن سپهر سپاه
 شرفش با سببان با و ملک
 دین روان گشته درنگ و نیاز
 کی خور از روی او زند خنده
 خورده جامه محض را باشد
 پیش روی از جلال بسته نقاب
 دیده سعد و سینه سلمان
 محض و بوجمل شبیه رفتیم
 کاندین راه محض مانند
 در دروانه کینایت نیاز
 بسته بر روی درجه همان
 سر و آذین بهار خدای
 نور خورشید از آن لقای پیش
 نادر طبع را شبیه بستان
 مرک را دوست روی کرده
 آتش و ناز کین محسوس
 از درون سوز و نیاز خنده

۹۹
 خند لبان باغ آن خوش بوی
 بر زبان حکم چون شمشاد کرده
 نان بهر خورده همچو محض آن
 خلق را خلق او بند کرد
 هیچ سایه شاد دل پاکش
 صد هزار آه از شنوده چو غی
 جبریل آینه زنده برش
 جگر از دکن بود در پیشری
 خلق از در بیان سرا پرده
 چون زبان از زبان خلق است
 قیامت چون خم رکوع آورد
 بتشت دمی جویش سنی
 سر و مادی وجود را بستانم
 کفر داشت ما خود را دل خود
 خود کسی را آن زبان دارد
 بود نصیری دین محرابش
 سالها پیش جبرخ باند می
 در ترن تبارک الله لوی
 بر زمین نان جو بند کان خورده
 پس کشید ز جلم بهار خزان
 نور ماه از جمال جبر خورده
 رخ سایه نبود بر خشا کش
 نه الف در میان بود نه مح
 بود سو کند صعب حق برش
 در طلب گریه خنده خنده گری
 رحمت کرده زخمها خورده
 رف بر رف فرقت در نشت
 عرض در پیش و خشوع آورد
 کسر کوه قاف بکستی
 زان لب و دیده هاشم و سلام
 زان شادخاکو اورش بد
 ناگوارنده کی زیان دارد
 آتش عشق از آتش آبش
 ناگواریده خورده جانش می

چون در از حضرت چو دزدی
 ترکش چون ز آب ترکشی
 چون ندی تک دل ز اصل عیان
 چون باشغال خلق در ماندی
 کسای بلال آب دو لیم ز کین
 کی شد سر ز آدم و عالم
 از در خویش شا بر روی ران
 کرمی کرمه سر دبی تو و مشک
 کاه کنی جهان مراست تبع
 یک شکم نان جو خوردی سپر
 مهرش ادویس را بداده نوین
 سایه پروردگان برده میب
 دفته رو بر عطا جو چرخ کور
 ذوق و شوقن ز یک بید کو تاه
 همه خلق و فاه بسط و شرح

شرح سدره

سینه از کاشاده روح غمت
 منور به جز پاک در پد پاک

در در داشت در زمان از دی
 سینه را کی حق حکم باشد
 جهان کی فرج او غمت ندیر
 شوری انکشت ظاهری و معلوم
 بحر یحییان مری همه یگان
 حسد یگان نبیرش از تسلیم
 بر آن تا کند درین دنیا ذ
 ابر جبریل بود در دست
 دل او بودی از خیانت پاک
 رقم او بود قسمت جانا
 انبیا کر چه محنتم بودند
 پیش بودند تری و تویش
 گریه میشد و پیش از غمت
 حکم او بهر حکمت توان
 درش او در جهان دفع شده
 تحت او درنمای پر جهان
 بود بالسر و باطن و ظاهر
 بند پیشا ذم جهان از دی
 در پیشا ذم چه که باشد
 او یکی شرح او غمت اقلیم
 پیش از بود و بام کلب از در
 بی بد آورده تیر ز یگان
 لقبش داده حق کجا حکم
 چون در پند از نوکر یاف
 آن جرات با مرا پر دست
 چون ناشال صد خسته خاک
 خسته خاک امری ز دانرا
 چهل صفر آن رقم بودند
 پیش بودند بهر امر از پیش
 پیشی صفر میثی رقت
 عسرا و بهر دولت جوان
 از پی ایشان شفیع شده
 خردش چون شکوفه بر جوان
 حال عالم و را شده ظاهر

شرح او در بصیرت و احسان
 یکتا در دین اصحاب و کلمات
 او همه است از حلال با با یار
 چون در و ناخت از آسمان نادر
 آتش کسری از تنش بگریخت
 پیش شاهی با نور بیا آورد
 خدمتش را از بارگاه بسند
 که جوهری بسوی نیل شدی
 سفلی نیل آب داد تا سراو
 اندر آمد هوی خوش خاطر
 گفت دیدم رشت تاوی را
 دیدم از دل بدیده کاهوت
 لطف نزد من را بسند بند
 هر چه مکنون خف حضرت در
 دانداگو دلش زریب قیامت
 محبت را ز بهر عالم داد
 جبرج ناشد جبار کوهر او
 بر توت از قیاس استخوان
 معنی نور انبیا ز دلش
 همچو چنان از حق و یکی ز شمار
 فلک المستقیم و میر قدیر
 چنان خود را بر پای اسبش ریخت
 بار ز دشت جان نثار آورد
 خواجه سدره شد جلاجل شد
 نیل چون به جبر بیا شدی
 او نشان سفال جبار کرد
 تخت علم غیب در خاطر
 سدره و عرش لوح و طوقی را
 در جمیع صوامع ملکوت
 قهر و ندان عدل هم دیدم
 بکرم از ساعتی مژگانم بود
 کین همه خف عالم علوی
 هر چه گوشتش شد ز بانها
 ممت از آنکه دو تایی و کوهری

نظر او در عجب در عقول نهاد
 وصف او روح در زبان دارد
 غمگین از صدایش بگری
 خلق او اندرین نگر آمدی
 چون در آمدند کشتی ازل
 و روان را ز آمد محار
 تا که روحی در پندارند
 نام او هم یکتا بنا شد
 به شکست از لعل و کافرا
 راسته کیت پیش پرده سرای
 که شریفند و کر و شفیع همه

روح پر دیده که قبول نهاد
 پا از او بیاد در دهان دارد
 قدری شد بسوی او جبری
 روح میسی و قالب محمدی
 بر کسر شد دهان علم و علم
 انگ دی نادر بود شد در پندار
 پیش امروز جمله درین دارند
 کلام او هم رقت بنا شد
 همهها شمعان شد جان
 چنان از و در میان خلق بخدای
 که در او بود شفیع همه

فصل فی فضل

نور کوهری او روشن شد
 پیش آن مقصدای و حجاب
 چون در آمد بر کسری سفلی
 دایره کسری و دین بزدان را
 پیش او کوش کشته عقل همه

جمعه آفتاب کوهر شد
 عقل با حقش شد و بیستانی
 گفت و دین را صوفی و مطلق
 تا بهرورد نور انبیا را
 پیش او شاکسته عقل همه

۸
 ۱۰

قد مبدت یافت عقل اذو	در عقله برست عقل اذو
عقل صالح کی مصطفی فرمود	عقل فاند کی گوش باید بود
عقل در پیش اوست چو دمی	زانک زویان عقل دوزخی
کرده همگان ندیم کم را می	عقل خط را با من اللهی
عقل داود را در محراب	پیش او خرد را کف و اناب
پیش او عقل قد غیظه رود	تو بیای آن او بدینک رود
نقل جان ساز هر چه زو شد	کی با یان روی سخن نه عقل
زه نای تو راه ای کانت	عقل در کار خویش حیرانست
شرح او روح عقل و حاکمیت	نای تو یار دیو نفسانیت
عقل تو در مراتب دل و حق	زندگانی دشت و زندان کن
عقل فرمان کشدنی باشد	حق امان جشیدنی باشد
این دو بیرون و عقل و جان خرد	این بران آن برین نیامیزد
چون سران بهر جیم و خم بزن	عقل را پیش شرح او کردن
عقل کما شرح روی خویش نمود	نای دل کرد هم او مشهور
عقل خود کار سر سری نکند	لیک باوین بر آبوی نکند
صفت با شرح کار نای قیاس	چو پیش حلال حق و مومن
نای شرح انگ نفس را سوزد	نای عقل انگ نعل را فروزد

زنگ رخساره قمر کا مش	نفس ایشان قمر ناست
مشربا میل حشر قمر اکش	روح محفوظ ملک او را کش
پروژه دو ملک حبیب و علیر	روح محفوظ در کتاب قد بر
پیش از اسلام در بدایت خویش	در پیش بوده در روایت خویش
آورده از روی عا شقی آزاد	امن امان رخوی اینست را از
قلمزدین نشاند جز رو بید	در لقی جز بد دولت احمد
در بکد اشیش جستی درین	برده ایمنه بد روح امین
چون بدین جایکه مشر کرده	حال آبغای با خود آورده
باز بد قصد جانش نا کرده	آب عربت زیباش نا کرده
نماک ره بود آب بحر یدش	مشرده مقام توحیدش
خاتم شرح حنانت دردم	مدتی الله بنیسته بر خاتم
از به صورت دل و جانش	پیش حکم خطاب و فرمانش

ذکر فضیلت بغامیر علیه السلام

او همه انبیاء بر نخستین رب	یک منت و همه ستا بدست
عاقبت او در نفیس تر مویک	عرق او را شربت و نوبت
سیر نامذناک حسن تر از او	مرغ نماید آفتاب حسن تر از او
عشق الهی بر او اعلی جوی	عزتش بر او بانی بعدی گوئی

شیخ را ساز و سوز داده بوشا
 پای او بند گشته از سر چید
 روکی تا دامن آب بدینکو
 کم عرب هم چشم محراب
 در جهان نمکنده آوازه
 کشته ادیان خلق سیرت او
 تیغ و تیر آن و زاشده مجر
 او چو موسی علی و راهارون
 هر که نزد در و آمده پیر او
 نمایشند سایان تشویر
 زان درختی که چو تپیلست
 بولدش بر دعای مظلومان
 ملتبس در دایه ز گلش
 اول روز دین شهنشاه او
 در فلک و از سجده من
 پیش در سجده کرده عالم دون
 زنده بحسان پاک آدم او
 حال تا آب روی داده جواب
 نه عالم ز پای او مسجد
 گس نیستند چشم خود چون او
 لغه خواجهان رحمت از دوازده
 با خود آورده سنتی مشا زده
 نیست او زاک بر بصیرت او
 نشود شرح او خلق سرگز
 هر دو یک رنگ از درون درون
 نام زدنی نهاده بر سر او
 همه پیش از یار گفته بکسر
 شاخ تشویر و میوه تادولت
 هر دوش بر دعای مظلومان
 مقتبس نور اولیاز دلش
 آخر روز جان دل خراش او
 دو کشت و گلستان از این
 رنده گشته چو سجده و الفون
 معنی بکسران فدا عالم او

ملک

ملک سادات دین از و مرید
 مرشد طبع عقل سوزی از می
 شرح اردت عقل یک سجده
 تکریم و ابید دانند کرد
 روح او میربان صادق بود
 رخ و زلفش صلاح عالم بود
 عرس او بود کردش عالم
 یافت تشریف سایه ملکوت
 جمله یاران او ز دانش و علم
 چون محبت بدین خلق ای دورش
 تا ترا عقل هم ز روی جواب
 گویدت معنی محبت راست
 هم ستانده از کجی از احمق
 عمو کسرا و سرای برده دین
 آن کسرا از غذای او نورست
 نقش نامش بکام و دانش رای
 حیان عالم سمان بند و دیده
 نه نامحرمان از و محروم
 ذاتی عقل سوزی رشاد علی
 عشق در طرف حرف یک کجده
 ازین عقل بر نیار و کرد
 زلفش اجبراده منافق بود
 خلق و خلقش وجود آدم بود
 خوانده او و طفیل او آدم
 نوبت تشریف ید ز قوت قوت
 کیهاد و خسته ز حکمت رحیم
 شن پیش و یک عقل دور اندیش
 پشت مای و نند مکر در جواب
 محمودت و خرد و پر و عطا
 هم در صند بکه بصاب حق
 مد الطایب شرح تا پروین
 از غذای زمانه محبوبت
 از در و رب و عیب عقل گشای
 زایش بر جانش خورشید بکریه

جان

خلت بنده منقذای جان کر او
 هر که پاک دم نبوده برخواست
 طبعی نه از و عسر شد
 ازین شرح در همان خدای
 نه زبانی را کوشش باشد
 نیست پاک چون زد دل خیزد
 معنی دل زین هر مایل شد
 چون نه دل گرفت شافی شد
 روی دل چون به قلب تن باشد
 نطق در کوش عمارت باشد
 جان دل پیری شود ز قعود
 باز گشتم بعت سید قباب
 اوست بر اکثر چون گرفت شایب
 تو از و حجر شین در پیشه
 دل ز اندیشه روشن عالیت
 خلقت اندر صنایع صدی
 کوجه در خلق شکر که ساله است
 قبله شان او قبله شان در او
 عقل او خون گشته بر جان
 ساکن نه از و منتشر شد
 جان خاموش او زبان خدای
 بل زبانی را کوشش باشد
 نقطه شرک را بر انگیزد
 اندونش هر جان همه دل شد
 کوش او بر شیر صفای شد
 مایه و در عمل متین باشد
 قلب تن چیست کوشش باشد
 خون دل شیر می شود بصورت
 بر گشتم ز روی دعد نقاب
 نور تری که از خون نهان
 من از و پیچود دل در اندیشه
 پیشه دین و شیر ش عالیت
 در نبوت و ذاب احدی
 به ز شکر او و ذکر مذکوره است

آن کرا از خدای او نور است
 ملک و دین را معین و ناصر او
 منبع زعب درد و بازو داشت
 دوزخ معلوت مکر مراوست
 هر که بگرفت پای اهل صبر
 چون سوی راه بی خودی بویست
 نزد آن خواجه همان گفت
 نه چنان روی شیر در پیشه
 هر چه ما را مباح محظور است
 تحت اشراف زاعا صبر او
 منبع صدق درد و ابرو داشت
 در طریق خدای صبر اوست
 هر که از اول نیاید اندر سر
 نقش خود ز آب روی خود شود
 رفتم و دید و باز گشت و بگفت
 آن چنان روی دل در اندیشه

صفحت و ازال

از خدای آمده بر جان است
 نیا خودی تحت و بی کلامی تیاج
 سیرت و خلق او موکد حیل
 پشت احمد چو گشت بحسرای
 بی خودی چو شوق از غریب
 شد جبریل در موافقتش
 از کربان هم سر برگرد
 حقیقه پیش نشان در محشر
 هر سالت بشیر امانت
 لشکرش عشق و مرکبش صراج
 خرد جهان او مویید عیلم
 پیش روی آمدی چو اعراب
 زای او روی و حبه الکلی
 بدوی صورت او مراقبتش
 دامن شرح بر ز کوه کرد
 هست حال غریب صف اختر

ز طشت در بر پاشی کرده نشان
شتری بهایش را سپرد و عطا
داد و میز عشق از بستر او خط
شش شش کشیده بهر حال
دستور بروی نشانده ازین خود
برده پیش عطا داد از منزل
کرده بر وی شاد و جسر مر شمر
آند با صفا از عشق و مسرا
در جهان خدای در دیده
را جسر مرد جهان کن مکش
هر گرفته بفضل از یاران
همه را در طرب طلب کرده
بوده یاران او ز نور و جیش
بود اصحاب سقه یاران
چنان فدا کرده بهر یزدان
در فدا رانی رفته شده او
دان بهادی پاکیش خوان بودند

شتر یکی نان چهل و چهار مردان
مغن را صدق داده و انعام
دلش شش در راه نمک شفت
یک را خود بخورده هرگز رد
شش درک دوستان بهیست
آن نفس با صفا جود هم شد
طایق در مری تباهی او
طوق دارانش از بنی و بنی
چند یارانش چنان فدا کرده
چنان او هم رطاب علیست
در احد با احد یکی بوده
کو صرا از شک و خیم پذیرد و زی
لب و دندان او سراز خون شد
احدی قوی در آن میان گفته
نفره کافران بر او چ شده
ک گفتیم سر و زان پای
حمله افکنده همزه در میدان

اندرون شاحت و درین میدان
دیده را شمر داده چنان پایدار
خلاق و خلقش بهر عن و شرف
واج پذیرانیا منده زو باشد
تغیر چنان دشمنان بشکست
آن نفس حسین و محمد شذ
طوق داران با دشمنان او
شک بشو و انوشی
لفظ او در شب غذا کرده
دین او هم عشان یوم الدین
و وجه یارانش اندک بوده
یافت از ساز چنان او سوزی
اشک جیش جو روح جیحون شد
در کنارش عشق ناسته
نفره هر یک بهر نوع شده
سرستان شروع دین آرای
همه فضا از ان جزا مردان

چون تو بهاری از هوا و بوی
هرگز از جلال نایه بود
بت دیوان دهر منت را
کرد ایندای هوا گوشان
تا بگویند بر زبان حشر
کاندین گوید بر آذکوان
ادب او به از حال شا
او دلیل تو بهی تو راه بجوی
و هم و حسن و قیاس و جبریت
مردمست نه مرد لغت باش
مخن او برد شراب بهشت
نی او گیسو شاسری کردی
موی حق بود کاب صطفوی
تا شمع بر سر فلک نور
جان ندی کن تو در متابعت
مسح او لطف را از مطلقان
تو را در خشم دان تو چون قران

رحمة الله المین طیب قوی
حرف مصطفی نایه بود
سیرت او سرای منت را
بیشی بد این سخن نظم و نشان
هر که دل داد درین از خرد
و اندرین کار شاه مزدوران
خرد او به از کمال شما
او زبان تو بهی تو بهانه مگوی
زبان همیشه قوام بر درشت
چون میسر نه می زانت باش
ادب او وفادار است ز گفت
خردی روز جو صری کردی
تو در داشت ارببی بی روی
بازی انکشت در ناکه ف
چون نداری سکو معانی
و ای او کرد حشر و حق دران
لفظ او جبرم دان تو را

دل جو در دایکی نرسد نیست
شرح درین ساقی شراب نیست
هر تو از نفس تو و حیم تراست
از خشم تو مراد تو حق نیست
سوی جهان بلید کی بویسد
پاک شو تا کی رستی از دوزخ
از تو خواهی کردی او را یار
در حوسم دی ای سلامت جوی
یار آنکو حرام دارد خور
نه خدای جهان بر اهل نفس
تو کی جز در غم قین نه می
سینه دایک منت آرا یسد
سینه و دایک جای غم بماند
کی توان دید نور جهان بجی
تا خدا و را کش از پلندی نور
او سر و نمانده زار و آرد خجل
خجل تو بر و بر و بحسبم

مسح نیار دار چون او نیست
دید خفاش آفتاب و نیست
در شفاعت اذان کریم تراست
هر بیان مرگت بر تو بهیست
منت پاک پاک را جو یسد
کوهر اندر آن سوز رخ
از خیر او رساد دست بدار
سوز در از حرام دست بشوی
دور رخ او را از شرح او بیز
کف موی تو مشام و بهیست
سینه کم کن جو پاک سینه نه می
دل آن سینه شرح را شاید
خانه او بود و شک و می باشد
از در نیکه مشبک عجبی
ز آب و گل دور چون شراب طهور
در حیم تن جسم دل
که در خند و خفت شراب حیم

درد و زنج سوزان کرده و بس

کی کشد شیر حکیم و خوک نیاز
از بدون سونت و عقلت شاد
مضطبی بر کسرا اند بزرخ
گرترا دیده هست و پشایی
تا مسرا داضلت و دین دارم
بیت او کسرو و سوری کرد در
تار هاند مسرا ز دوزخ زشت
سنت او و دیت همین بر پیر
کما هانت احمد من ملک
همه زان برده آمده برون
انتاش چو قطره باران
اندین کارگاه کون و قناد
چون نیم مرد غش و اینانش
مالک دین و ملک داذت او
یا حساب خوش از فدایم اوست

اندر دوزخ داذت بروی

می پیزی و دوزخ دیک موس
کی گزد مسرا مقصد و گرتو مراد
دوزخ بدون عقل و حیانت باقلاز
روی او عشت و دوزخ
چون ز دوزخ بیک و دقایی
دامش و اذت نکذازم
بر سر شرح انضری کرد در
بس رساند مسرا بجن است
دور دای بخشدی او پس
اولش انضرا خورش اول
در تاشای عاقل و مجتوب
گادول و آخرش بود چو پریان
کار و بارش ده بود فخر هماد
من غلام غلام در میانش
هر چه بایست داذت او
من غلام سفر چو سالک اوست

تا اندر ای دل از تاشا کفتی
تا مراد بر روی از چمان مندریش
دوزخ از نام از چمان بر بند
مشرجه خواهی در آینه داذت
عقل از ان تا اند او و شهود
چان از ان دو مقام عن و بقات
چان با آن روی و انقلاهد دید
مالک ملک دین داذت او
خال او باش و یاد شامی کن
هر که چون خال نیست بر دوا
عقل چون بر دشمن او و انام
عقل کل ما عاش جبین نند
دین و دار صبح مرد دیگر بر د
عقل و چا مزایدت احمد
چو صرشت چون دکان کی است
تا مان کر چه بر مسرا زشت
کی به اند بخیر عشت حشر

همه گفتی چو مضطبی گفتی
خسر دین او از ان اندیش
کی در طهرت و دیر بیان بر بند
والع نیای عنایت او داذت
با دوا آن کارگاه مزد و دست
کی از ان روی در امید لغات
نیت جان ملک بار کس بلید
هر چه بایست داذت او
آن او باش و هر چه خواهی کن
کر و شرفت خال بر سیر او
نفس علی زبان زند بر کام
تا نند پاکش سزین نند
چو صبر و دشت فلک بر او بر د
ار بقا ساختند جیش ابد
در کس راه آمان و داذت
تا زمینش نکر دبار نند
از چمان فی بعالم بر

شور

برای

کست جزوی بکن شیخ و سل
رشد قوی سبزه حق جو یان
کنه در کوش جانفش صاحب بار
خج نوبت از دند بر عسر شست
شورش را در جهان جان فکست

بر سوز جگر نادر بر عسر بیل
اهدی قوی زبوی خوش گویان
کای شمشه سوز او کلیم برادر
ساختند از جهان چنان فرشته
غرض چون فرخ بر برای آورد

الحمد لله رب العالمین
بسم الله الرحمن الرحیم

انیا ز آسمان بیارده شدند
از بی غفلت آدم از دل و جان
نوح در حصن عصمت چشته
نوح بر پسر نهاده میثاق ایل
موسی سوخته بر آذر حق
کاشای تو عفت بد بسته بهم
یاسین روح قدس روح این
بر گرفته ز عرش پرده نمود
رفت ادوین از شای تو یاف
بسته بودی نقاب درویشی
شرف قابل دان نقاب سوز

از و ساده بر روی ساده شدند
بر درت ریتنا ظلمت افران
روح در جاکری میان بسته
فاسیه بر کف بمانده خلیل
اولی گوی گشته بر دور شو
در عزب خانه عیسی سریم
منتظر مانده بر یسار وین
برده های نای مانده خواجه صوف
سده جبریل از برای یاف
چون کشادی تو قتل در پیش
رفت غرض نیست از تو در بود

مهر

چنان در خانیان دل تو بدین
اهل صفت آسان همان مانده
هفت در جاد طبع بی شرک یاز
عفت در محرم کرده محبت تو
روی در مانیان سوی درشت
شده از یوبه رخت ذوالنون
صلح و لوط و حوط منتظر اند
فت داد و تار به خرات
ست لقان بدر کت بر پای
بسر آدرست فرشت افکن
ایستاده ملک بین و پیکار
چشم روشن بر روی ست اسحق
شده یقین ب مسند و حفرین
یوسف اندوه تو استاده
انتظار تو کرده برید شعیب
جبرئیل و العقب زمین دادند
از زمان آمدند جبرائیل

دیده بر سر نهاد و پیش کشید
سراشت در دهان مانده
بر صهیب و بلال تو یکشا ذ
بر دل عاصیان اتست تو
کاش این عرصه لشکر ت
آنداز بطن جوت و نفس بر دن
حال پر شان ذیق شع و خضرند
جمله اصحاب صفه بهمانت
چون سلیمان نواد کیل سرای
بسر مریت مفرقه ذ ف
باطمبهای نوذر شار
چو ماعیل شمره در آفاق
از قد و مرتق تبین پین بصیر
ابن کایمین پیره فن ستاده
رفته اند در دون بر ده عقیب
انحران نور بصود پین دادند
جمعه و بیست قدر و عید و برآ

از معکان آمدند قدما علم
 مستطیر مانند در سرای شرار
 نقل ارواح گشته نقل از تو
 فلک آورده بهر همسانی
 آنده دست آسمان در کار
 قبه بر فرقت آفتاب زده
 زحل و مشتری سیم مسترخ
 شمس با زهره و امش افزایان
 تیسر بار یک نهم دور اندیش
 هفت ستاره دود و ازده برج
 این همه طمطراق بهر جرات
 گفته در گوش اخبار ازل
 گای نهفته درین نشیب بجان
 تودوی علاج و بام عالم را
 تا زنده خنده تا آسمان یقین
 زانست کوی ای سپهر پر تنگ و باز
 کی توان ز ذر زوی و هست و غیر

مکه و یثرب و حسبی و حرم
 طبق آسمان و دست نشمار
 نخته از سر کوفت عقل از تو
 بر و کسا و را بقربان
 گشته انجم کسل بهر نشان
 راه را جبریل آب زده
 کرده خاک در تراش و دغ
 دو کشت ز این یس آرایان
 با کسر بردوت شده در ویش
 شده غامر ترا خسته و دج
 این بودند از خیا و عطا طراوت
 شد و طبعهای علم و خوار علم
 فخر ازت نزه و سر یسر از
 قوسری غم و نسل آدم را
 صبح ایمان بسوی مشرق دین
 وی جهان خوش بود آواز
 این چنین نبی نر بر حکیم

چکنی یا نقاب عالم خس
 ای ترا کار کفن و کردن
 کفار می گشته از قد و بر تو دین
 درین و کفر از حق موسی و قانون
 مغز پر جهان می کند موت
 از تو و آن تن کوش بشر
 خانه بسخ در کی جان دارد
 زانسر تو متفق هم را ایسر
 بر ندای شاه عالم و آدم
 فاشلوا المشرکین که بر بند
 نخط درخت بر کشای نقاب
 و در میانان سر و خوار اربل
 کوه سنب از خندان قاف و ثکاف
 شرک پا دار شد خلاش کن
 مرحلی را تو این عمل فرمای
 کعبه از بت بجمله پاک کند
 تجمک کن از زبان سرور

نور و خوار تو حجاب تو بین
 کرد مشا ترا میان زن و کردن
 کفر بیکر مشر و شده بن بین
 دین بیدون کفر و شده بدون
 کوی پر کسل می کند رویت
 چه عجب انکه است کوش از سر
 از بی چون تو بهمان دارد
 مرکز و اخضر و هوا و اشید
 داغ بردان اشپ و آدم
 دین بکشم دینکم ولی دین چند
 سیر آیش کن بفتح الباب
 ایها ملکن و مینلان کل
 جبرخ دوز از سنان ناو و لاف
 کعبه بت خانه کشت پاکش کن
 تا همد بر عزیز گفتن پای
 شرکها ترا حمله هلاک کند
 دو جهان ترا جی کوش و کردن حور

میرزا یحیی

شعری

از حق چون گفتی از ره قیامت
زانک در خدمت دهر آدم
هر غرضی که ما ذکر کن زاذ
یافت زان پس سر از کونه نوح
مسکه که گفتی شناس ز المصنعت
ز ذکر گفتی وقت و سیرایه
مرد به جملہ در بند و جهان
جان و ایمان و دین و هر دو بهر
گشت جملہ را بستر ادا
حاشا ز درجت سفارت روح
صدق گفتی بدو که الله است
خرد و جهان و صورت و نایه

اندر صفات پیغامبر علیها السلام

برده بر پیام آسمان رحمتش
صورتی را که بود ز اهل قبول
نبت از عقل آن جهان داشت
دو رسالت تمام بود تمام
دنیا آورده دو قدم او بود
گشته و زاده انداز کارش
مغیر جمله انبیا او بود
در جلال جلالت او او بود
جنتی با کمال و شرکی
دوی او خوب و دای او نایب
شایه گفت پیایه ی غمش
کردش از ضرورت طلب مشغول
هم معالی و هم معانی داشت
دو کرامت امام بود امام
فرض حکمت قدم او بود
بذوق عقل و کما در جهان
خبر و سیر مرتبی او بود
جلالت رسالت او او بود
شجری بر زبر که نیا برک
اولش خوانده شاعر عاقب

خوانده چمن اعظمش مایه
نه پیش بود و در پیش نه قدم
بوی خوش پال و پر گجا دارد
عین روشن عشق و از عاشق را
کوهر شب چراغ دین او بود
برده دار سوار برده ی ران
نور رحمت خوات مصطفی ز آدم
جان او جام اصطفا بخشد
مدرج عشق در دو کس داشت
سایه از آفتاب یابد بنای
عشق در طرف حرف که گفت
کی دل تیره را چو ماه کند
عین او شمع و عقل او صافی
صفت صورتش بر فیه در عالم
وصف این حال مصطفی دارد
ساد و دال آب و از صادق را
نایه و سایه زمین او بود
از درون رفتش نداشتند بناد
چون بر آمد شاه راه عدم
آدمش نور می جویش کشید
شیخ صدق در دو ایر و داشت
عقل کل دو گونه حکم رای
شرع را دست عقل که سجده
حرف کفشد هم سیاه کند

اندر ذکر کرامت

ان بنان کو میان ماه زدی
آن بنا از یکا کرد منه بدی
مالی زدی باری مسیح تمام
آنک هر طرف را و لشر طرف
کی دم از خانه سیاه زدی
کی کشیدی ز خانه حلقه نسیم
کی شدی بار کسر خانه حناب
کی کشیدی در زمانه بسته حرف

آنکه بشناسد سید شوی کند
بجست چیز شمع او غنا نه راز
زان دل زده و زبان ضعیف
کاه و اعش خسوف نهذ بر د
بر تر از شمشیرش قدرش بود
مرد و جود چنان طفیلش بود
بود شتاق چنان تملوت
اثری بود مقربش بر آف
در ره مصطفی نژادی نیست
دوره او صد صعود بود
تألیف هر دو روح در عهدش
کر کشاید چنبر افلاک
آب گردون بماند از آرد
نفس که مرای عشقش غایت
شود از تنش آن نفس جو مژده
زاده و زاده بود پسر از اکف
ار بی چنان آن سر نهادت
لحمت را سیاه و روی کند
بر قبای بعضا طرا از طرا
کوش و بارانش چون و نای هیچ
شست شمشیرش کسوف بخیزد
قدش درش و درش بود
اشعری چون کفرین خیلش بود
سیر گشت از سرای بر آف
صد راه آنها پیروده و بود
بر تر از او قدر او بلند نیست
دوره او صد صعود بود
بای بسته با نده در عهدش
شمع او را از ان تپاید پاک
مغزش شمع او نگیرد کرد
طافت آن نفس و خلق گراست
آب در باجر آتش منور د
زاده او چنان نفعه توان رفت
استن بار کش بداد نکات

بامشندش مدایع مطلق
آن ز فضل آفت مرای ضلوت
آن تر ایل عز و ناز از علم
آن فدا کرده دوره تسلیم
آنک در شمع تاج دین او بود
حکم تسلیم را خلیل بشرط
نشینده مصطفی مشاویل
مصطفی چمن روشن از نورش
خسوف و جود تیز کرد او بود
بلاغ شست با صفتی کرده
خبر از تیغ او خدایاب شده
صراحت از صبر بدیده و پیرو
صراحت و رالی در فکند زبانی
غیر از آن محمد پسر بوده
خواب و آرا مرسته و عشر
بمدر کسر عقل پسر آورنده
مسر که ناطق نبود قابل بود
زمن اباطلات و جای الحق
آن علم دار و علم دار و شول
ملک الموت و پیر آرا از علم
هم بدو هم پسر جو این صبر
زانک تاراج کفر و کین او بود
در که شمع را و کیل بشرط
لش مکش بر د لاش تنزیل
شاد ز صواب و کت وی شوش
در مدیخ و حدید سرور بود
هر چه حوز دسته بود خورده
سرایش نه سر آب شده
خلق را خضم خورش شاخه
نام بردش و زنده خدای
در حقیری بنفد بمنو ده
کرده در مغز و عقلی زیر و زبر
در دین زانگاه دارنده
زانک قابل شود قابل بود

گروه انقلین و دشمنان بر خجایب
کنده زورش در جهود حقه
حسن او چون عظیم بود و کسیر
بدو تیغ آن صحرای دین نایب
بود تیغی زبان کو صحرایش
دیگری ذوالفقار بر آن بود
تواند تیغ کشیده در عالم
نور عیسی جسته و کسوف شر
نور او بت شکن بر روز ازل
کم مبرور به سلم بیم و امید
گر شده گوش فتنه از گوش
دل و بالارش از دندینه چشم
دست و تیغش بر بنای کفر نیست
در مصارفی که پای بفرست
نه چنگر بود و اعینه مردیش
آن چنان تخت او را باغی کین
آمد از سنده جبریل آیین

بهر روز

خانه ملک با زعفران میراب
در علم و عمل بدست شده
گشت مقلب او خجایب آشیر
کرده اسلام را همه یک تیغ
کی بند کرده علم عالم فاش
گشت بجان شیر غرآن بود
شرع را کرده همچو تیر و قلم
مار تیغش گشوده کافور
دست او تیغ زن بر افروز زحل
هم مبارز چون شیر و چون خورشید
کرده فتح و ظفر زمین بوی سن
دست بر روی بنای سر و چشم
هیبتش کردن هند و بنگل
آنت دولت نکوت او بر روی
به ظفر و باغش هر آن مردیش
کای تاوان بر و بود از دین
نزدی شکوه مرو را شلیقین

ذوالفقاری که از غش خجایب
چون نه از خشم بود از ایمان بود
هم می را و صی و من و اما ذ
کس ندیده بر دم در پیشش
آل یاسین شرف بدو دیده
نایب مصطفی سیر و ز غدی
سر قرآن بخوانده بود بدست
بصاحت جبرائیل گفتی
لطف او بود لطف بر مسر
صبر له ویدی حمام و سلوک
کرده در عقل و دین پیغم و سلم
خرانده در دین و ملک بخارش
جان از او مسعودی و تن درین
شرف شرح و دایه دین او
قابل را از حق و زانیت او
خسرتش گشوده از غلب
مرو را شکوه بر آن جلال سرشت

بفرستاده بود شرک زدای
آن و کافر کشیش یکسان بود
جان پیغمبر از جانش ناز
منسز شرک از یک انگشتش
ایزد او را بعلم یکسریده
کرده در شروع مرو را با همسر
علم دو جهان و زانند حاصل
ستم زان خدیف در سفتی
خفت او بود چنین سر زه سر
نهی گشتی بر و طسیرین جلوت
با جماعت ضلالت اندر هم
نم در علم و هم عمل فارش
خسرو ست و حقین درین
شدن در آل یاسین او
نهیط و حق امانت او
جان جانش جسته ناز و بلب
خفته هفت روز مشیت

چشمه دیده و در دوزخ
 تیغ او تیر چرخ را بنیان
 سر کجا آن دل و زبان بودی
 سر بدست زده پیغ زبان
 کرده از لعل و در کرامت را
 کرده از لعل جان اهل هنر
 خمر را و بوده کعبه بهمان را
 در دیار عرب بر اعش او
 کرده خورشید و ماه را بدو نیم
 مدف صدف از لعل کلش
 تابان حد شده مکر و بود
 مصطفی را مطیع و فرمان بر
 فضل حق میثوی میرت او
 دیو کسری نده در لایقش
 لعل او کشته مصطفی آله
 لحنه ای زمسانه جا کر او
 بر که تن دهنست هر زان در
 همه اشعده ان زکاتش
 برده در خانه و بال کان
 فقط تیر چون کان بودی
 روی سنت بسته زان شان
 بر کسر دامن قیامت را
 دوج در یک سخن دو در کسر
 خمر راه بوده سیر زان
 در زمین عجم شجاعت او
 نور اقلیم اندوان اقلیم
 شرف صدف از لعل کلش
 لو کشف مرو نامسکر بود
 نه بشنیده دین درین کسر
 خلق او عشرت عنایت او
 عقل خنده یزد و دما عیش
 کای خداوند آل من و امراه
 خواجه روزگار قنبر او
 دانک را بخون با العلم او

رحمت دین بر طوفان جانها
 کاب نقش نامه تنریک
 علم از انکی حشره کردی مومر
 لعل علم اندرو و بجز شیده
 راز دار خدای پیغمبر
 عقل دو آب روین آفته
 لفظ قرآن من دید در ویش
 عشق و لعل بود و دل را کان
 مصطفی از برای جان خوش
 نام او کرده در ولایت علم
 ذات باری ازان ستم دیده
 باز داشته در همان نوی
 بیک این فتنه عیش ازین بود
 نازینا نری بر ابر شد
 مرتضی کسر دین دانش
 خمر و یک قله و خرد شان در
 دور و نده خواختر و کرد و ن

رحمت حرف پیش او رخا
 خان کج نامه تا و یک
 بوده چون خمر و عرب محرم
 چاه زابه ز مستمع دیده
 راز دار همیش خید
 سهر در کرد دینش تا کشته
 خورشید جلوه کرد در عیش
 شرح را دیده بود و دین اچان
 نه ز لعل کلاه و میر عشق
 علی از علم و یق تراب از علم
 ناش تا دیده تا بهر متبیده
 در دین نفس نقش را ز شی
 دواهد با ازل قدرن بود
 چون علی بجای برادر شد
 هم ره جهان نه طغی جان
 خمر و یک روح و کالبدشان در
 دو برادر چون بر روح و خردون

هر دو یک قدر ذریک صدق بود
 از وی سالی یک دور و غیب
 در سزای فنا و کشور دین
 سرتو حیدر اندرین گلشن
 در ده خدمت رسول خدای
 با کسی علم دین نکت کسناخ
 سالک ملک آشکار و نهان
 این هم رسول و شیعی رسول
 چون قیامت چاه کفر انبات
 همش سینه وجود نبی در
 قوت صفتش ز قوت نادر
 تا در باره بر نشاندین
 خنامه او بیاورند باده
 هر یک غنیمت صد عزت از در
 زانکه پیش ز غیب آله بود
 شقی پیش از کن ذریک نامه
 آن خنما کی در ضیافت و ضیف
 هر دو پیوسته به شرف بودند
 سورت حقایق و راز شریف
 حیدر ملک بود و کوثر دین
 پیش جان عزیز برادر و شن
 اندرین کارگاه دیونمای
 زانکه دل ملک دین و علم فراخ
 جز باندازه سیرت مع نکت
 در دین ز ابد و سبزه رسول
 جاه دین هم نگاه داند و نکت
 کار او بجز وجود و جود نبی
 داشته جبرخ و از کشتن بیا
 خسرو جبرخ و از تحسین دین
 سطر لولو ذریک خط دین
 هر یک دال و مده سوار دین
 کمال باورد دین صبر بود
 خام کی با شد آن چنان نامه
 بهر ستاد سوری سیدل خویش

هر یک از خط کو ادا کرد دست
 نه بهنگام کو ذریک بدوش
 هر دو انکت بر دهستان آورد
 سر انکت خورشید را شد کرد
 و از مسودی و علم و حفظ و حسن
 لکت از حسن بود و بر پایه شد
 سر انکت مده شکاف آمد
 از جسم زان غذا و زان انکت
 لکت او را از سورت جبرخ شد
 نطق اشع از برای سیرت او
 علم او از برای یک تسلیم
 برن دو توده پدیدان و ازین
 و سیرت و اشرب ای و معنا
 لشکر من سوی دوال شما
 جبرخ و از معنای علم او بود
 تاج علمش گذشته از پیروین
 تات کشاد علم حیدر و در
 سر انکت مصطفی کرد دست
 بر دین ذریک صاحب خبرش
 قطره آب بر زبان آورد
 آنکی دو دهستان حیدر کرد
 سر انکتش از بن بناخن
 سر انکت مصطفی و اینه شن
 نطق حیدر و جبرخ و قاف آمد
 دین پیوسته و کافران را نکت
 حکای خدای از بدان نکت و ازین
 مصطفی خواندش از پیوسته او
 گفته در بیت کمال باورد و سیرم
 لکت حیزان ازین دال و ازین
 نیستی تو سزای خدمت ما
 نشو و نشین در جرات شما
 و هر دو از خدای علم او بود
 نکت حیدر و از پیروین
 نکت حیدر و از پیروین

از همه چاره جوینان کم ارشاد
 سال او ده گذشته از منده پنج
 حشم خود را عصا به بریت
 در مصاف آمد و بافت نوب
 کرد جوان و گفت تکبیری
 مکیا از اسب خود برافرازد
 چون بدیدند مرد و زان میان
 یکا سیدیم باز قول دلول
 گفت عمار پس شما این است
 این زمان گشته سزجه چاره کم
 مع تیغ و سبیل و فکندند
 عس و عاص این حدیث چون
 گفت غن شاخت است چنین
 انکه ساله را عسرب آورد
 بر علی بود قتال عمار
 جمله را ضی شدند و بشندند
 آن که مشکو ازین نظر باشد

روز هجدهم مکرنا تم خواهر
 تیغ را بر کشیده روز میس غ
 بهی و خفا بر اسب نشست
 یاسم شیخ درین ویر غریب
 سقلمه مروان بر دود و آتیری
 در زمان جان بر رخ و دود بزد
 روز بهضات دان میان فغان
 یا بافت این سخن جنوری بول
 قاتل او بکشتک ملعون است
 دل درین درد و رخ بیان کنیم
 خود و مفسر ز سر می کشدند
 بجز از سر صبح چاره ندیدند
 این معه گفت و کوه جزا چنین
 ای شکی روز گذشته انکار د
 نیست طای ملاست و کفنا
 روغن کار خود در آن دیدند
 سر و خوان را غلط باشند

با حین کس علی نیامیدد
 روز هجدهم سیر تیغ کشیدی
 خشم را روز چند مصلحت داد
 کرد خصمان او چه بند و چه سر
 مصطفی کاه رفتن از دین
 جمله اصحاب مرو را گفتند
 گفت بکذا شتم کلام الله
 او ز خصمان بر نام بود از منک
 دان از آن خشم او فروز تر بود
 سر و جان زیس بود خورشید
 از امای حیا کردند معنی
 انک خراش همیشه با نان بود
 دور و دورند و جزای و شست
 دین باقی میان عرفه و رجا
 بی پروردن از حاکم
 یا بود آنکی حکیم را او
 کند از سر لوت و باذرین و

شاید در عقل از او میسر د
 حلم را کاد بست و بختی
 کاجرم خشم پای و امر فاد
 مطیع از اتحاد و درخ آفیا بر
 چون بسجید منزل عبی
 کی چه بکذا شتی بر آشفند
 عسرت را انکو کشید نگاه
 او ز سر و در جانک لاله سنگ
 کی خضر را امام حیدر بود
 سایه نبی کند بر و جاوید
 سایه زان پیش او و دین معنی
 هم دعای رسول برزدان بود
 باغیانیش بر باغهای نعت
 طبع لقه دان ویم قضا
 علی آزدن از حلی نیست
 درد کان و مسلخ شش ملو
 سینه را همچی قلمه الموت

از برای دوسیر روغن کاد
انک بر رتخی بسوزن آید
آن که از ابلیس حبله جوید و غدر
باعلی کی بود محنت دوت
نه علی از خسان زبون بود
جانب هرک باعلی نه نکوت
صورت ملک را که اصل داشت
ملک معنی گرفت و نیک برانند
دور کردن ز حیر تا خوشی را
داد حق شیر از جهان سه را
ای خواجه اگر دوست شکست
هر که باشد خواجه و ملعون
ای شناسی سخن دراز ملکش
تسای قتل بل نیست در کسار
بلند از کف و کوی میبوسد
ای شناسی بکوی خوب سخن
فصل امین المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام
معه چون آسیا کان چون نادر
سوی عاقل حکیم چون آید
او متراد پس زلیعه داند قدر
که ز غیر عوام بابت اوست
شیر با کاه پیش چون بود
هرک کوباش من ندارد دست
از بی مرد و شود بی بلذات
آیت عزله این جهان بر خواند
شیر بود او به کردی آش
چیز قطاش نداد فاطمه را
کفر و دین نزد تو ز جهالت
واجب است کش میریزی خون
کوفتی به ز قهقهه و ناخوش
استعداد اندوختن سخن منی که
ناشوی سالک ماه آسوده
دشمنای حسن زنده میبین
دشمنای حسن زنده میبین

بسم کلیم آن ملک یار دین
بردنی گشت عاشق آن پیشم
بود آن زن ز آل بوسفیان
مرد مغلس جو گشت عاشق او
گشت ازین سر معا و پید آگاه
گشت کار تو با کالاب شود
کرتو در کار خویش شیر دلی
کرتو فارغ کنی دلم زین کار
زن ترابا هزار دینت و زین
آب و مرکب ترا دم پس از آن
مرد مدبر ز بهر عشق زین
آن جهان اصل و جمل و منجلی
رفتی کونه از بی این کار
این سخن جمله باعلی گفتند
قالت مرد را تو بکش
گفت و علی قتل فاطمه خویش
مرد فرست نگاه داشت بکار
آن مزاور لغت و تفسیرین
آن نکو سازش ز راهب روم
شعم و مال دار و غیب و جوان
کفر و ستم در میان غایت
مرد را گشت کار جمله تیار
وین چنین زن ترا حلال شود
هت کاین حشره خون علی
بفرودت بزد من مقدار
نرساند ترا کسی آسب
بزی و در جوار من آسان
اندر افکند در جهان محبت
خیره بلزیدن قتل خون علی
آن جهان خاکسار و مقدار
وین چنین زن هیچ نمیفند
داد و پیر جواب مرد پیش
گفت کرد دست سعی در من
کرد بر قتل زشت فرزاد

شب ازین وقت در مسجد
 رفت و وقت عصر زبیر ناز
 مسرود لغفته دید گفت ای مرد
 مشکله از خواب خوش میخیزی
 میرونی در نماز شد میفرمود
 رفت و دخی سبک از پیش پست
 مرد مرا از عصر سوخی فواز دید
 بگرفتند و ز او حساب
 که که فرمود مسرور این کار
 که مسرور این معاصیه فرمود
 جان بیا از آن زمان صلی بحال
 مشکله حشر دند مرو را این از آن
 و آنک من مود شادمانه بریت
 فی سبیل الله المومنین علیهم السلام
 قسرة العیسن مصطفی کزین
 یوحیا انک در مقام ولایت
 قسرة العیسن مصطفی اویون
 سید القدر احضرا بود
 این جهان نیکو خلقی از حید
 پیوسته در پیش منده فرار
 گاه در دست بود ازین ره برد
 متر صد نشسته از بی حصار
 آن سوار از مرد جفت قول
 یکیشان زخم صعب مرد بکشت
 برده بود بد کشید برید
 گودل و میسر زخم خورده و مال
 و از بر لفظ خیرین مسرور اقرار
 حصار کورم کتون ندارد شود
 خاندان دان سبب گرفتار
 رفت حالیش روی چشم جان
 این چه حکمت یار این خود
 شاه اسلام شریع و حسن دین
 آید از کیمیا نش بوی صلی
 سید القدر احضرا بود

این جهان در دران صدف بود
 جگر و جان علی و زهر ادا
 چون عمارت بر و ضعیف و مسر
 فلک حیا کوه ز صره دواج
 در سیادت سرف مویداوت
 حبش در سیادت از سلطان
 چون علی در ولایت نبوی
 نامه دوت حساکی دل اوت
 منج صدق در دلایل او
 بود نامند جد غلق عظیم
 خلد بود از دل زهر ادا
 زهر ترعد و هلاکش کرد
 ماه در چشم او هلال نبرد
 زالم در واسطه جشیدن مر
 بجایان جانیش از ره خلق
 نهد یا طلس بر حق شود پنهان
 بای باطل جودت بر تابان
 انبیا و الحق خلفت اویون
 دیده و دل حیب و مولات
 منصف و خوب زوی پاک و لطیف
 شریعت میسر بر وین شاج
 در رسالت رسول پیداوت
 نسبت در سعادت از نردان
 او شرد اعلی و عد و عدی
 درست ز اجیت به زمانه دوت
 صبری زنده در محال او
 پاک علق و نفیس عسری و کبریر
 حده او خدیجه الکبری
 فقد تریاک درد ناکش کرد
 زهر و دکار او زلال نبرد
 دان ز دمن می کشیدن شر
 بر صانیدن از دناات خلق
 اصل حق واق به زک و و دان
 دل دانا برگ شستابان

ز آل نددوی چون در بر کنند	پرو چنان چیز را آسید کنند
بست اقبال سوی او آمد	کریم این بدسودی او آمد
همچو خورشید در صحرای روز	بود با این دور و دل همه روز
شرف از منصب گریش چاه	نواستد چون خرد ز بهر چاه
ز آخ اصل بود و شایع ذرع	خاطرش همچو عسری اندر ذرع
سزب منسل ز عالم پاک	مسند مرقعش بر از انظار پاک
باشد از موی خدش بدو رخ	سزب برق و منسل جگرش
چنانکه از نبوت از شرفش	مانده آباد از خدای کشف

باب قلب

نگ همچو دور و نکه در و آخ	کرده چنان بر و چنان فراخ
او بدانت و نان اما نش کرد	خدا سبب ختم خدا چنان کرد
لذکنای و زابکشت خوات	باور یک بقصد او بر خوات
شعربق و صحرای بیاد غمت	بس سیم بار عن مر کرد درست
کجا چنان باز از میان دور پاک	نات کرد و بداد آن ناباک
بد و انداخت نان لب جو شر	خدا و معناد و اند باره جگر
باز بر چنان ختم او لغت	جان بداد اندران غم و جدت
آن مرا شرافت را بر زمین	گفت با او ستوده زمین حسین

ز صحرای مر ترا که داد بسک	گفت خدا از حسن بود نه کور
انک فرمود و انک داد رضا	خود بر لایا پدا و بس روز جزا
ازجه کویر بر مسد و صف الحال	کاخ دین شرح مستحای مطلق
حق بکرم من از که اندیشم	آنجهاست یقین شده عیشم
جعه پشت اشعت آن بدون	کی و ز اجسام دهر و کاذبش
کیمت را از دهر و این کویت	بر زمین زن سیوی بر اینجی
آن با بود شک یافت این صفت	که بسد و باز شا ابد لغت
لو تو همد و عقد مروارید	که ز میراث و مال مند و سیف
یک قدر فرف از دو دور بر بالرف	ز دور و کیمت یک نیست جلای قوت
کین شکر عقد مر ترا داد مر	بتو بخشیدم و فرستاد مر
گر تراش منقل را تمام حقی	خودیش را تو نیک نام حقی
پسر مر شراد هم بسرف	مر مراد حشری و جان و تنی
تا بکرو آنج خردنی بود شمش	لیک زان فعل بد بند بودن
آنج بد نقشه بود هیچ نداد	مرو را در دهان مار فساد
جان پیروزه کرد در سر کار	تا ابد ماند در جهنم زار
نکشت و پلخود پیود بد نامی	چه بهتر در جهان ز خود گامی
خدا خدا را آفرین بار خدای	بر حسن باز تا بر روز جزای

خبر آن دل یزادر او را / بشنوی جزو که از برادر او

ذکر الحسین یعنی العین

بسم مرتضی امیر حسین	کاجنوی نبوذ در کنین
مشراب دین اصالت از لبش	حسنت دین تراحت آباد بش
اصل و زرعش همه در آوا و عطا	حق و رخش همه مگر در وفا
خلق او همچو خلق پاک بذر	خلق او همچو خلق بخت بذر
بین چشم حقیر بد دینی	نزد عقلش و جبهه بخت عینی
مکت او وای قند عرش	نام او کسریزه در همه فرش
مصطفی سرور الیه بدش	مرتضی پسر و ریزه در آغوش
برخیزش این یافته ز صرا	کرده بر جانش سال و ماه دعا
باز داند می جیبرت او	خجسته هر کسی زیبرت او
معمقی اصل و معمقی فرعت	معمذکی تخم و معمذکی زهرت
آن که طلعت بزرگ نب	آن که علم و دود جبراع عن
بنوی جوهری ز رخ جلال	یافند از کمال عید و جمال
بسر و روی و سینه درد یزار	راست مانند احمد مختار
دوری از خبر مصطفی بوذ	صدقش بت مرتضی بوذ
اصل او از بسرای مختص	بوذ جان نبی و صلب نبی

او ز حیدر چو خاتم از حشید	او ز احمد چو نور از نورشید
در صفت عسلی حیانت او	در دوی دین دیانت او
عقل و دیند عهد و پیمان	بوذ جبریل پند حبان
بوذ او سر و جبریل عادی	سر و باناج و باناج وردی
منبت عزت پناحت مشقت	منصب دین تراحت لطفش
اصل او در زمین حسین	فرع او اندر آسمان یقین
اصلا ثبات اشادت حق	سوی این سر و کفتم مطلق
جگر گرو از لقب زلال	منع کردند اهل بقیع خلال
کرده چون مصطفی باصل و گرو	ترتیب و عن و خلق صریح بهم
عشق او اولیت بی آخر	راز او باطنیت و ظاهر
چون طباشیر قند شایین	جگر گرو را با شایین
خشم از اصل او ندارد چشم	او جگر گرو نبه عین و چشم
شده عقل بی یقین با شرفش	سایه سایه ذائقاب کفش
منبع اصل و فرع او در جان	منبت بدو و ذرع او ایمان
شاخ از بیخ باغ مصطفی	دوری از دوج و حقه نبوی
اندویش سر و دیش کیسا	بویاریا و ارنیت بوی دیا
بوذ بهرام جیش نعت را	بوذ ناهید جشن عشت را

باز بدوستان او رحمت
باز بدوستان او لعنت
فصل سی و نهم

دشمنان خود جان او کرده شد
عمر و عاص از فساد واهی زد
هر یزدید بلیذ بیعت کرد
شمر و از در هر جملگی بزدان
نامش را بنامه و غمیل
کر بلای چون مقام و منزلت یافت
راه آب فرات بر بستند
شمر و عاص میزدید پناخت
شمر و عاص میزدید پناخت
بر کشیدند تیغ بیا آورد
سروش از تن تیغ میبردند
تش از تیغ خشم میاره شده
بدشمنان اندرون میزدید
پیش نهاد و شادمانی کرد
بیق از قول خویش ادا کرد

دست شمشیر بر آن لب و دندان
کیسه خنجر و حدیث اسل
کین اما من خسته ز دشمن
شمر با تو و دینت گریبان
مگر بر عهد ترا شمر و باطن
علی اما من ترا بیستاده پیا
عمر و عاص و یزدید و این زیاده
بر جفا کردمان سگان امرار
صبح تا ورده در ده بیدار
یکسرا انداخته بمساله لا
کرده و در رخ برای خویش معده
ماه آرد و شمر بر بسته
جفا که بلا و آن تعظیم

فصل سی و نهم
دشمنان خود جان او کرده شد
عمر و عاص از فساد واهی زد
هر یزدید بلیذ بیعت کرد
شمر و از در هر جملگی بزدان
نامش را بنامه و غمیل
کر بلای چون مقام و منزلت یافت
راه آب فرات بر بستند
شمر و عاص میزدید پناخت
شمر و عاص میزدید پناخت
بر کشیدند تیغ بیا آورد
سروش از تن تیغ میبردند
تش از تیغ خشم میاره شده
بدشمنان اندرون میزدید
پیش نهاد و شادمانی کرد
بیق از قول خویش ادا کرد

جست درین و خاندان رسول	جمله برداشته ز جمل فضول
تبعها لعل کون ز خون حسین	چه بود در جهان بن زین شین
تاج بر سر خاذه بد کمر دار	کی از آن تاج خورشید منشار
زخم تشنه و نیزه و بر خاکن	بن سر نیزه سر بجای سنان
آل یا حسین یاد و یکر جان	عاجز و غرور بی کس عطا کن
گوده آک زیاد و تکر لعین	ابتدای چنین بنده دودین
مصلحتی رویا خسر اشیده	خون ساریده بی حد از دین
فاطمه جسامه جمله بدریده	علی از دیده خون بسراشیده
حسن از زخم گوده سینه کبود	زینب از دیده بر اندوه دور
شهر با ناری پر سر گشته حزین	علی از صغر آن دور رخ بر چین
عالمی بر جفا و بیزر شده	رویه روژه شش و نه شیر شده
کاشتهای در اول بیکار	شده از زخم ذوالفقار فکار
جبهه دایره دل از علی هز و مانع	شده یکسر و من طاعن و مانع
کین دل باز خواسته ز حسین	شده این بدین شامت شین

الفصل فی الانتیاق الی الشهادۃ العظیم
 بود در شهر کوفه بر ذات
 بود از اول مصطفی و علی
 سال خورده ضعیف و نحس
 صفتی مانده بی حیب و دلت

بود

گود کی چند در پر دست و پیر	شده مانع ز کمر بلا بنیر
زال صر روز با دعا و بکاه	گود کافر افکندی اند راه
آمدی از میان شهر برون	دیده از ظلم ظالمات بر خون
برده کربلا با ستادیت	بر کشیدی ز دود دل بیادی
گفت اطفال و امی بویسد	درین شکر با ذرا بپوش بویسد
بیشتر ز انگ در شود در شهر	بر گرد از نسیم شش به شهر
شود از هس و مانع آتی ده	با وجود کت شمس میوه ده
حفظ این با ذمه بر دارید	سوی نا اهل خضم مگذارید
من علامه زنی یک از خد مرد	بگذرد روز بسا و بر دایر
قد و میر حسین جویش نامد	از جفا های خضم فرامد
آدمی چون بدانت در امت	هر چه خواهی بگر فاصع
خبر که راضی شود بگوده ی ر	ز داند که چه دوزخ و بهشت
مرد عاقل بران کی خشد	کزین خویش بشارت بپسند
درین بدینا خیره بفر و شد	نگهد یک و در بزی کو شد
خیره راضی شود بخون حسین	که فرون بود و نقش از طین
آن کسرا این خبیث حال بود	میوشان و آن این خیال بود
من ازین این حال پیسزار مر	کز بندر نسیم سم دل آوار مر

من نویسد
 انوش

حسین

آنک خدای منی معادیه ش
 خال شکین بنو بر من شید
 هرگز خال ازین شمار بود
 گرچه مختصر شد خالی
 آنک مردد من و طبعی است
 خال کا بود خیم ارحانی
 چه خبر دارد آل بن سیمان
 آل مروان و آل سفله زیاد
 در ده دین بلب زیاد بند
 بر حق کوی یزدید میرفت
 آنک را غم و غاص باشد میر
 آنک را غم و غاص باشد میر
 مستحق عذاب و نفع نیست
 لغت داد که بران کسی باشد
 من نیم در سندان شمر و بند
 خنایی ارمی بساید ناچار
 چون فتادی بدخوی میانی
 دانک و معادیه است زاده ش
 خال پردیده بود لیک سید
 مسرور با علی چه کار بود
 این سفیان زبان خالی ما
 او نه خال نه هم کی ایلی است
 لیک خنایی ز خیر ما خالی
 ما براند نامشان بر بان
 کی ترشد چیز برای عباد
 عماریان همچو موه و عادی بند
 غم و غاص بلب میرفت
 یایزید بلب بلب میر
 ماوند بلب میرفت
 بزرده و بلب خال دی و نیست
 ما مسرور را کند بیشک زیاد
 زان قبیله منم بلب میر
 نور و بطور و افعال انکار
 ما او ترکست خاندان بران

زاد راه تو دان بر آنجی بدست
 در جهانی کا طبع بر کار است
 چون ز لاجل تو بنماید دیو
 یک جهانند بران افلاک
 همه از آب این در و زنه نماز
 این همه داعیان آله اند
 نه ناک بلب سوره خاکند
 همه چون نطق کنند معنی
 سوزی جهان همچو زنبورند
 زان همه دست و پای آشوبند
 بهر شانی هزار باناک کنند
 تو بشی جید کی رسی جو میرید
 دیو دین انکی ز تو بر بند
 لیک کسی مژده و همه کردار
 زانک خیر بد جنت جید است
 دیو لاجل کوی بسایر است
 کلام بر زنده خانه بر تو پاک
 نازده و تن جود و زه بر بسا
 باز آنکای داعی جباه اند
 زان همه بی چون و بی پاکند
 همه چون باناک نای بر و غری
 سوی دل همچو قطره موزند
 کی سر و سینه خور و کوی بند
 نادر و تسو ملر و دانک کند
 نادره حکام در ده جندید
 کی ز تو کنند معصیت تو مید
 کشته و بی طهاره چون مردار

سأ والحقه العزیزه من غیبه الراج المستلزم
 آنک روزی برید فرد را بیل
 کا رعیت مکن در جبهه جی شیر
 کا جکی معصیت بدازی کند
 تا که عقاب را سندی چون بند

بسجدهی بغیبه نشستی	هر کسی هر غیبه نشستی
در نشستی زوایات کریمه	کنده گشتی میان جمع سینه
زان محالست و کریمیه کنی	نزدی نزد هیچ خلق نفس
هست غیبه بسان ظلم آخیه	نخورد لم اخ مرد و جویده
گفت کم کن سبک بکار دزای	چون درایت خیره یافده در
چون نکویی سید نامه نوی	بستی از رخ و خویش گامه نوی
و در یکی بماندی اندر پنج	بستی این بند و خیره باد سیخ
گفت کم کن بکامن چه خوام کرد	گوی کردم ملوک خوام کرد

التسلی بالمجاهدة

گفت روزی مرید با جری	یک درش راه بیت تد میری
کار این راه بر معاطله نیست	دور و جهد خود بجای نه نیست
کار تو حق دارد اندر راه	نرسد کس بجهت سوی آله
بیر کفای مجاهدت کردی	نابداسته می با شامردی
آنج برکت و ولجای آورد	وز حشمتی با خلان بگذرد
بندگی کن تو جهد خود می کنی	راه دور راه ویش سار محن
جهد برکت و بر خدای تو بین	زانکه حق و جهد است رفیق

الاجتهاد و طلب التقوی

عبد الله و آله میا و رسول	گوده بودی و واد رسول قبول
هر سید حقوق حجت داشت	یک زمان خدمتش خود نکد داشت
آن زمان که جبریل امین	آیت آورد بر رسول کن پین
که بود است ترا ناجی از	بر جهنم بجمله راه کد از
یک دید و اورد اند بر آتش	خواه خرمن دل بشین و خوه ناخرش
رفت در خانه و برون نماند	عوض از آب چشم خوف آمد
چون شنید آن حدیث عبد الله	گفت در نموده کسیر و اغش شاه
زن و را گفت خیز و برون رو	تجنای که گشته می بید رو
میب یابند خانه اندر سرد	مرد و کار و شغل باید کرد
مزد کفای این ششده من	طبع از خویشین برسد من
همدان کرد باید کم لا بُد	که کم حاجزی جو کو احد
که ضعیفست مکر مرا ترکیب	بست در دخیب و منا رهیب
مکر از شرع جاده سازم	نادر آتش چو روی نکد از دم
آیت کند و کز یافت فرج	انکس حلیت است ثم شرج
الذین اتقوا و اتعظوا	زنده دانش کوجه از امرات
گفت یا تقوی او گران بسا دیم	راه تقوی مکر بدست آدم
راه تقوی رویم و نشد بشیم	یک زیاران ندر لی بشیم

جزیره

کما تکتبنا تقوی است در ده دن آدمی نیست مگر دیو بعین
الذکر السوال من علی السلام عن الله عز وجل العتقی
 در مناجات با خدا موسی گفت ای اگر دعا رو یا موی
 از هر راجی از یزدی از هر لون جیت بهتر ز خلقها در کون
 گفت از خلقهای من موسی نیست بهتر بمال از تقوی
 سر مطاعی یقین تقوی است مشق شاه جنت الملویت
 از خودی خویش زمین همان یزدی در یزدی از اجل کلویش تر
 تن چنان ز خلدعه و تلبیس کز تو اعراض می کنند المیس
 داعیان یا زاده ی زمین اند بیشتر در سوای خویش اند
 همه از راه جدق شایعند آدمی صورت اندلیک حسرت
 مکتب شرح راند بدن مسوز آدمی شرح نادیده مسوز
 همه دیوان آدمی درویشند همه غولان شد و می یوشند
 محض دیو حیثیت یدادی پس چید از تن جبر استادی
 هم زاد از خود بهر همینند و ز منم اول از خویش بگریزند
 همه در راه آن جهانی کور بند محض و خورد بهیستور
 همه بر اکل و بر جماع حریص از شان کرده سال و نه خرین
 همه گشته نفا به سیم دخل انک گفتش خدای بگرم اصل

همه خرن خزار و آرد و همگی همه خرن خزار و آرد و همگی
 بخند از بشوع ده دانند بخند از بشوع ده دانند
 زنده گشتان بشود مرک بود مرک و از ان سکان چه مرک بود
 چون کین مشق زبان پستان رنجه دارند و بهی خرمکان
 همه جویای حیر و تکلنا اند همه قلب شریعت درین اند
الجلد و البلاد و الملق حفره الجاهلیت
 همه چون از کتاب فهم ستند حنتر اسوی خویش نفر ستند
 داده فتوی بخون اهل زمین از سر جمل و حریر از سر کین
 دیوان افغانسان حذر کرده آید او گفته زان بتر کرده
 در قنات و خیانت و تلبیس دو کشته بصدد و کز ابلیس
 نال ایستام داشته غلال خورده اموال پوره و اطفال
 وسیع نایافته ز تقوی نوی تنی از آب مانده بهی سبوی
 رویشان چون بیاز لعل نکوت تابیا یان جویگری همه بخت
 چون نیاز از لباس تور بر نوی لیک چون سیر کند و بدقوت
 از میان و پیوه کان دیار کرده دایم بطوشتان پوسار
 نازبان در جلد قوی کردند عقل را عاشق غوی کردند
 زین گذر کرد شان نه بر و نال چون گذر و زود نال و نود نال

بن دیوار کعبه حو کا شد
 پست بالا جو نقطه جبهه
 که چرخ این مکان برآیندی
 کشت ماهی و لی بجلد ذن
 مژشان در سرائی بوسه یاز
 شاگردانشان شده خفاک
 صد کرده بخون سازه و گران
 از بی سید جاحل و عاری
 چو سیلاب برکت مفلوج
 بکر مر کاصل و بزرگایل
 نه از جبهه خرمین دوش و آبی
 چون زمین بر پهنه شود فلک اند

حکایت

کشت بجهی مسرد در کشتیت
 آنک در کشتی است و در دریا
 خلق چنان آیدش خیره چنان
 بی ندانند که آهست در رفتن
 زان ترا فصل سال که زشتیت
 نظرش گزید چون نا بینا
 ساکن اویت و ساحل توان
 ساحل آسوده است از آفتن

باد
 ناله

مرد دنیا برست از آن شانت
 تو بکشا رعنره ی شب و روز
 درنگ خواجه دور کی بمانت
 غم خود خور و دیگران مندیش
 علم داری ولی پیوذه و ری
 مولی یک برضاد و ری

التماس اخلاص الیه و کمال باطل الشار

کف روزی جعفر صادق
 کاف برای مانع جودیت
 زان رسیده بشوئی خوارست
 رفت را آخرش اگر چهره است
 کردت است با عز و شده جفت
 اندک اندک جو جمع کت دین
 حرف دنیا ترا چنان کردت
 سیم دارد ترا چنان مشغول
 که حدایت نخرانی از خندیم
 بوم نخی نخرانی از شتران
 وای بر جان ابله نادان

حکایت

ناله

شیل از پیر روی ز کار چید
گودینکو سرائی از بی صید
گفت پیرانما از جمله علوم
مرزا کن درین زمان معلوم
تا بماند یک راه عقبی چیست
مرد این راه ازین خلاص گشت
گفت بر کسیر خواجه زود قلم
تا بگویم ترا سر و قدم
شیل اندر زمان قلم برداشت
و ایچ اولگت یک یک نگاه داشت
گفت پیران ازین قلم آله
چونک نیست شد سخن کو شاه
گفت دیگر چه گفت پیران
خود سمیت کرد دست تلقین
گفت در کمال و یک جمله است
صورت و یک جمله است
علم مرد و جهان جز این شایس
باز دان عشق و فریغی اما س
این بدان و ز قال و قیل گویند
جمله اینت زان دگر بر میزند
ده روانی که چشم سرد دارند
دیدن بر پشت راهبر دارند
نوی و خلق مقتدا نه دوات
که نه راه خدای راه موات
نوی و دوازه ای و او بستی روی
مرد و در هم چو حلقه ها در روی

ف طلب الدنيا و عرو و

زینده الله نه آب و زین باشد
زینده الله جمال درین باشد
مرد و زان شد سیر موس
دیدن از مردگان کشد کرکس
سکسزای جهان جان باشد
مرد که زاره ای دایگان باشد

۱۰۶
سرگون خیر از سرای معاد
مرد که روی از حرد نهاده بخاد
مرد که اکنون درین کلوشین کوی
از بی و بی بتا مدد و ی
چون قیامت برپا دازد کو پیش
مرد که جت از خدای خود دنیا
و انک از کرد کار عقبی خوات
مست بی قدر دنیا خندار
مرد که ز آب و خاک دارد عمار
دائم در جهان بیا مصله ایست
که تو اندر جهان بد سازان
مطیان رفت و دل ز حیرت
مرد که در زندکی حیل بود
تو بی شاگرد آدم اندر بند
کر چه شادی های اول است
کو درین خاندان ویران ده
دانا کو کشاده رک باشد
مرد مشربه جو پنج کلام برفت
تو نصیب حساب او بر گیر
مرد که روی از حرد نهاده بخاد
از بی و بی بتا مدد و ی
مردی باشد قضا و قضا و میش
مردی باشد یک شود ش عقبی
کار و مرد و همانش که در دست
مردگان زانست دینی مردار
بموا بر نشیند آتش و آوار
نفق از خاک است و تری از آب
مرد و دای بدست عتازان
دایه بیمار و طفل شیر زده
چون میرد بی ملک ذیل بود
ایست بد مهر و ناخلف فرزندان
کینه و اکم شدن معول است
کینه و اکم شدن معول است
کی میان بسته یک تک باشد
مست عشقش ز جان طبع برفت
چون بی نشیند جفا نه دایر گیر

که کربان جو دامن و تیسری خطه و هر گرفت و سرنه و تیسر
الباب الرابع في صفه العقل و كرامه العقل و اجال
سابعه اعجب كما قال عليه السلام اول ما خلق الله تعالى العقل
 و در اخلاق عقل سفته شود
 بادت عقل و جان الف حدت
 عقل بر نفس و نفس بر اتمان
 خورشه جينان خرم من خرد ند
 شد بد و زات کار علم و عمل
 هم ده امر بسته در هستش
 سبب بود و مست باشد اوست
 آخرش شمع و اولش عقلست
 چشم عقل اوليت اخن بين
 آنگ صفت آنگ بود و آنگ آيد
 زانگ تاريخي از شگر فييت
 حروف و آواز و دوزخ و بیدم
 هم رسالت هم نكبات
 مسج خاموش از سخن گو مشر
 فست زانجهان جو گفته شود
 مت بواج مادت و مدت
 تا مشد و آسمان زره فتر مان
 صرجه در ز جبرخ نيك و بد
 جوف و دامن ز بارگاه ازل
 هم گلبد امور در دستش
 تا يه نيك و سايه بد اوست
 در حروف و يه بسوده نقلت
 از برای صلاح دولت و دين
 رت را عقل جمله بنمايد
 سخن عقل صحت جو في نيست
 خورشه و طلق عقل بر ز دهر
 عقل هم گو صحت هم گانت
 خشك بندي ندید نيكو شد

شال نه گفته جوی همو بلنگ
 بر سر شاه راه صبح گشت
 آنگ کرد کوفی از صنوفی
 سونی و عشق و در حدیث منون
 از ستر این دلق صفت رنگ عار
 تابو و یس بر آب راه صفت
 پیش کعبه سکر که مله صفت
 خرد آت را حق که بیجهت
 به خورشید ز خود کم گن
 نفس را آن هوا نشازد صبح
 باور و نفس ذره ی بسا تو
 خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
 بر نی در خود و دوزخ تو حق
 عشق زابی قریبی و کوفی
 سلب و الجاب و طر بخور و بخور
 بهانه یک رنگ دار عیسی و آو
 هم و آذ آفتاب و نماه کنی
 نشود علم مت قله کسی
 تا آخری بدست در کعبه
 و آنکه آن در حدیث آدم گن
 خیز بی نفس راه و بسج
 زنی صبح گونه آفتاب تو

من زهد فی الدنیا نفس و ملک و دولت

بود جوی بصره در راهند
 گفت خور بامداد بر خیز زور
 نفس که بد مراکی همان ای میر
 باز گوید مرا که تاجه خم رور
 گوید انشا نفس من بامن
 که نبود آن زمان جوش عابد
 تا آید نفس جو پیش خور بند
 چه خوری بامداد کن تدبیر
 منش گویم که مرگ در گذرم
 که به بی شرم بگریش کشت

بعد از آن مر سزا سوال کند
 کی بجای رفت خواهی ای دل کور
 تا مگر بر خلاف نفس نفس
 غوغا آفرینی نفس را داند

و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان

و حجت الدین یاعن اهل الزمان

مست شهری بزرگ در خدمت
 نام آن شهر شمر قسطنطین است

چشم را جان و پر داری ده
 نذر روی منوس و افسانه
 مشرق و مغرب که عقل تراست
 دور بینی شناسد این معنی
 کاندین منزلت بی و منوس
 عقل در منزل از دل ذوال
 که مرین روی پشت دین آید
 زان درین کارگاه انده و چشم
 مشرق آفتاب عقل از دل
 علت فهم دوم و هوش آید
 عیب را بهر دولت دورای
 عقل در راه حق دلیل تو بین
 شده بی صبح عیبی ربی شکن
 جانک درین عقل تا بر مح
 عقل خصال شام او کرده
 پس و اینجاست خوانده او را میر
 پس او نقشهای حسانی شوی

نفس را علم نفس و بیاری ده
 محنتی کویت حصیما نه
 فوق فی تحت فی و فی و بیست
 که خرد و بهی چهل برد درنی
 هست بهر شکست بند و نفس
 آخرش اولت بهر از دل
 آن جهان بود و این چنین آید
 از بی شادی بینی آدم
 مغرب او خدای عز و جل
 که میگوید بر من و من آید
 گاه بر شیده که صریح نمای
 عقل صریح که خلیل تو بین
 عقل و معقول و عاقل این سه یک
 و زنده کردی بر نهی جو و می
 بیخ حس را اعلام او کرده
 نفس عقلی و را بهان و در پس
 عقل او نقشهای حسانی شوی

نفس

اندر
 دنیا

جو حسدی بجز عقل باید و بس
 کن مصلحت در بند پر از زلفان
 خوانده از قدر صاحبان عرب
 فیض از در صفا سبکینه نوح
 از بی صفت نه بهر شیئی
 یا بشاید حسروی عادل
 ارجه این جوهر این و کس
 بر بجز در عایش پیش است
 زانک شایان در ملک و در بند
 انس دارد همیشه بنا نهاد
 وارث و هم و شمع و درون باشد

الفصل سلطان الخلق حجة الحق

عقل سلطان تا در خرمن صفت
 سایه با ذات آشنا باشد
 سایه جز بند و ارک باشد
 عقل سبکینه زیر کل دارد
 عقل تا پیش کوی فرمانت
 آنک سایه خدای گویند او است
 سایه از ذات یکجا باشد
 سایه را اختیار کن باشد
 هر کجا امر او منقل دارد
 خشنم قدرین قناعت

هر چه از بارگاه فرمان نیست
 مقبل بر تو و هم و جبر قیاس
 در مصالح مند بر جهان او است
 عقل کل مرترا و ماند زود
 عقل را از عقیده باز شناس
 رحمة الله محاذ عالم را
 عقل اندر سزای پسر ده کن
 مقبل بر تو مند بری شده بان
 قابل نور امر شد ز همه
 هر که او را مخالف از خود است
 با خرد کن جو شستی تدبیر
 نفس رویند در رعایت او است
 او است از جود کاشف الغم
 عقل داند سائی مکر جبر
 که خدای تن بشر عقل است
 پاک و مرزدار بر کی خرافت
 هر که با عقل آشنا باشد
 آنکه در دشت در زمان نیست
 بر ترست از فلک ستاره شناس
 در ملک دین یزدان او است
 از قدر بی دین و آتش و دود
 تابدانی ز نفس بی آس
 حجة الحق سزای آدم را
 از برای قبول کن و مکن
 باز اقبال یافت از بی را
 دود و خود نه در خود گله
 و آنک او را متابع از بندت
 چون قدرین ز بهر غلبه بگیر
 نفس گویند در عهد ایک است
 حضرت او سایه الهی
 او کند دود و بهشت قیاس
 از همه حال با خبر عقل است
 جز به عقل این کجا توانست
 از همه عیبها چندان باشد

یافت عاقل ز روی فو و فلاح
 سخن عاقل او طریق قیاس
 کرجه مرد همن میا با نیت
 همن از مرد مجور روح از تن
 شربت عقل پرد مبار جشد
 عقل چون الجذ هن از بر کرد
 هر که با عقل خویش اهل است
 هر که در بند قیلها افتاد
 مرد و عقل چو خیالی نیست
 مغز عقل و اختران عقلند
 دایه عقل آمد از برای سخن
 عقل هم قادرت و هم مقد
 برقرار صورت و مکان و محل
 عقل شایسته و دیگران نداند
 نه تشریف عقل از الله است
 عقل کل را بیان بام شناس
 عقل خسته و غمزه نشانی

دوسرای فساد عین صلاح
 درد نیست و ذهن او الماس
 جان او لوح سرر بانیست
 فخر مرد به جان زنده بدن
 خسر چو عقل بود مبار گشت
 چانه باطل از سرش بر کرد
 حلم او زور و علم او جمل است
 عقل او در عقلها افتاد
 بیداری روز در بی خیالی نیست
 بید عقل و خاکیان طفلند
 مجتهد را بعضا مواره نطن
 عقل هم اسیرت و هم مامور
 در دروازه جهنم از ل
 زانگ دوریت و عقل کم اند
 ورنه مجاره است و کم راحت
 زردبان نایه سوی بام خواس
 نقش امرت و نقش خدای

عقل را داد از کرد کار از عجز
 عقل در کون مشق ثانیات
 سوی تو عقل صلح با کین است
 عقل کان و هنای جیت است
 از برای صلاح دشمن را
 سنگران روشنی بکم بغرور
 عقل را هر که باندی آفت
 آفت عقلت نمود آن ده کیر
 آشنایت هر که پیکانه است
 فکک باید سرید پس نیاند
 چون سخن کوی کت عقل مرید
 هر که در عقل همچو سلمان شد
 کز جرم چون ز عقل یافت کال
 هر که ارای و روی سلمانیت
 نیت از عقل در ساری غرور
 در خرد نیست در خیال مرای
 خرد از لیس امن و امر آمدن

ورنه کی دیدی این شرف مرکز
 عاقلی حصار لبو صلی نبات
 آنت ریش از سوی تو عقل است
 آن نه عقلت کان عقیده است
 عقل خوانده خواس و حسن را
 کشت هر دانه را هر سراج از نور
 کز جرم عقل جیت و او بخت
 روح و اسیت چو شند کم از شند کیر
 هر که را عقل نیست در بر آفت
 تا شود عقل او سخن پرداز
 سرده بر در بانی دیو سرید
 دانک در بدش سلمان شد
 به بیابان برد بیصدا ل
 آخرین مرکش سلمانیت
 تیش و تابش از دم اشکور
 ی و شطرنج و نرد و بر بطونک
 تزیل چشود و زمر و قش آمدن

عقل فرمای بادشاهی را است	نویسای و مشای را است
زاجر و مر و ناعی حق است	و انک بشیوه بیاد و الو امر است
وین سلاطین که نژده دین اند	نه سلاطین که آن شیاطین اند
عقل کن بر مال و جاه و دست	و انک عقار نیست ناک و دست
عقل طرار و حیل و شر نبوذ	عقل دوروی و کینه در شود
عقل را شعار عا رد ادر عا ر	عقل را با دور و غ و مر نه سید
عقل بر هیچ دل بستم نکند	بلکه صد صد بد و دم نکند
عقل چیز خواجه محقق نیست	عقل مریضه امیق نیست
انک او آب و بن و نار طلب است	و انک ناشی و و انک بر لجه است
انک از هر جمع و ندان	کردت تو و حد و ندان
و انک سرمای دی بجی را بار	بند بری شد ندوی بیان
و انک داعی و و انک عالمیت	و انک غمان و و انک عالمیت
انک از سنگ شیشه پرد از د	و انک در خسته مهر و بیان د
و انک او به زمین و از ان بار	پای بر سر و از جنس و از
و از جنس خواست از علی و از	آمنی ناطق و سوی و از
و از او چون نجات گاه عقل	نه بنالید و از عقل عقل
هت بسیار از من نسق همان	که حساب و شمار آن توان

این همه عقلهای عا رست	کز ی مال و جاه و بند نیست
این همه زرنای خنک و دست	نه عکار شکل ناک و دست
هر دو مای که ناپسندید	حق نشان و عقل و ذوق
عقل را جز صلاح نبوذ کار	عقل را در صلاح هر زده مدار
عقل خود کارهای بند نکند	هر چه آن ناپسند خود نکند
عقل در دست یک همه خود رای	جز چیز لغت و در طهارت جای
خسروی پوزده اصل دانش و مزد	زشت نامی شده و زشتی و دزد
عقل هر کن بعضی بد است	عقل هر کن و کیل قاضی نیست
عقل جز ذات کوی و لیت نیست	چیل سازنده و کل و بر نیست
عقل حساد و زور و فتن است	برده برش و فلان و بیان نیست
و از جنس بای در فساد عقل	دست حیدر و زای عقل عقل
درد و ایستام و اندک اطفال	آوردن و طمع بیت المال
نابذانی بر استی نه برادی	که دل از دست چشم بیند روی
و انک اندر نکار خانه جان	از ی بهیج حسن و نیاز و ارکان
عقل ازین کا و ها کوانه کند	عقل یک قصد دام و دانه کند
نماید ترا ز خویش نشان	باقی از را کنی مکان و نشان
تا ترا عقل دور وین چه کند	خویش را و یی حسرت چه کند

عقل خاصه مثال بنایند
مر ترا عقل روی خود است
ان گزین روی عقل مرد و دست
ذهن قلاب و کامن و ساحر
این نه فطنت و دغا و حیل
خود بدیدست تا به کاروی
دهش تیر و تیش کیوان
دیوانه عقل کنت باشد شود
بلکند از عقل خدعه و تلبیس
خردی را کی آن دلیل بدست
عقل دانست خوی عقل از جود
در گذر زین سپهر او باشد
عقل دین سر ترا نکو یار است
عقل دین مر ترا اجر تیر کند
عقل دین هر مدی عطا نکند
نضر عقل احسب باشد
عقل مردانه رسید نادان

کوشک

دور آگاه

یک گرفته شود بر آساید
در بنفوذ چهره بر شود است
این نه عقل است از اهریمن
کای در دزد و شعیب و شاعر
از عطای عطا و دست و رطل
چه دهد خدوی و طراوی
کو ز کشت کنند همچو کاف
تا محزون لغتی شد کور
که عذار بل ازین شد لطیف
لغزش حسن کای خرد و جود
عقل بتلف بوی بیچاره جود
عقل دین جوی و بسیر و ادب
کر نیایی نه سرری کاویت
بر نه آسیرینه میر کند
تا بتیرویت بحق و عا نکند
بوج بی روح ز روی ناست
شده از بند نیک بد مطلق

سوی عاقل چو دیو و دزد باشد
زانک خود نیست عاقلان برنج
چون نه نیک دید بد نکند
والی الجبرخ و عقل کیت خرد
شیت اند مقام راحت و رخ
دایه زیر این چمن بنیاد
عقل تود روز و شب چو طواف
خیره می کرد و دومی گویند
این فلان خوب و آن فلان رست
کل او خار و آبان بر حست
این یکا عیسی آن در خسبول
این بلند است و آن در کو شاه
این نه پند است بلکه از این
تقدانی طریق مشیاری
برده از روی عقل برتر کش
چون نه بی مرد کار و زلف
صفت عاقلان درین نویساع

هر که در بند نیک و بند باشد
ازجه از عفت بیرون نه جبرخ
زانک بند والی خرد نکند
عالم شمع و داذ جیب خرد
بر سر صبح به شام شکیخ
نیت کس را جو عقل با دوزاخ
بر سر چهار سوی صرافان
کی فلان کون نه نیک و شکی
این زمین شوره و آن زمین کشت
دل این خفته عقل آن سرست
این سیم خسرو آن چهارم غول
سرخ این شد از آن سید و پناه
شاه جبار اقیب یکن فروزین
تو خرد و داد و دوزخ زنی داری
چه زنی دست خیره بر تر کش
شب روی را بمان و خیره ملاف
کسته تو کرد و دست همچو جبر اخ

زمار

و ازل خلقت و با خسر عمر	بوده در کار عقل جاهل خسر
کرد باید ز بهر کسب معاد	کاسه چون کینه خرد بترداد
بر در غیب تر جهان خردست	شاه تر جان و شاه جان خردست
مهر که بهر سو خرد را دادند	از دوشتر تا ابد پیاده بماند
کوچه برانی خرد مو اچیز است	بر در خانه خرد کی شین است
نی خرد را بدست فضل خرد	زانک باشد هلاک بود از پیر
نار را برین اجل خرد از آید	بسرره و راجواز آید
دعای از دکه سوال جواب	مهر کی را بقدر عقل ثواب
ویل و دجان خویش خردی	گر خرد را دروغ زن داری
و ندایم بیا و از تر آن	ویل و المسلات بر خرد خوان
عقل را چون بیافق بنواز	از دل خویش جای او بر ساز
عقل کردت بخوبی در حق است	سخن گفت اندک مع عقل است

در شرف النفس و العقل

بذر و کما در جهان لطیف	نفس کو یا شاعر عقل شریف
زین دو جفت شریف طاق شریف	و اندرین سر در اصل طاق شریف
گوشان بعد امر بپرس متد	این دو کو صر سزای آن هستند
بذر و مادری که ساز دارند	حکما نفس و عقل را دارند

تا به بخش سپهر و ارکان اند	پیش کاران عالم جان اند
سبب چیست این دو جهانیت	علت دوحه آن دو روحانیت
این دوت از آرزو سپرده خاک	و آن دوت از قدر برده برافلاک
حق آن دو شریف و پاکزار	حق این مرد و هم فر و مسکدار
زانک در راه کعبه است از مرداد	اشتر این داد کثرت زادان داد
خرد از تقوی سپرد جاوید	آب را در عوا کشد خورشید
خرد آمدن مشاطه جانت	خرد آمدن جبرایخ اربانت
حقه حق درین جهان خردت	سر مهرت و پای دار خودت
عقل در کارگاه کن فی کون	از بی جلوه قنار و سکون
در ازل چون حدیث باخود دارند	تا ابد همچو کسر مریدانند
سوی باز درین جو جیتی راه	رستی و جستی از علامت گاه
از گزی دور باش کار بسیار	چون نهی خود خیره ناز بسیار
یک گزی نفس مشوه اکیس است	راستی عقل عاقبت جز راست
خرد از بد ترا خجاست دهد	خرد از درد زخمت برات دهد
حاصلی کفر و عساکلی دینت	عبجری آن و غیب کوایت
گشایین راه و سوی بختین	برد آنرا خرد و تعلیمین
منکران تات بدجه فر مایند	آن نکران خرد به شر مایند

گفت عاقل بحق در خشم به ازان گفت پندد ابله چشم
منه کار تو باز بنا عفتل دور بازی ز صحبت محلا

حکایت

معن وادی محمی دوم بدی باز کردی محاس در حق
گفت این خوب نزد من نه بدست چو دسال و نعلیل مرزست
مال پدم بر جوا نوردی عقل پدم بکس ز نامردی
در محارت چنانک خراج دره لیکن اندر مقامت بسته
ستد و داذ را میباش زبون سوره بهر که زنده مغفون
مرد باشی بکاه بیع و شری از شریا نیز شقی بشری
عقل دست و زبان کوته دان آرزو داس مال ابله دان
ای خسرو کرده سرکش از ترا سرنگون ساز کرده از ترا
مرد کرد در خسرو کردد تک میدان بگرد خود کردد
هر کجا رخ نمادی ای عاقل به تقای جوبند نداری دل
هر که تدبیر رای بد نکند ستد و داذی خسرو نکند
نیا خرد را نخورد بنا شد شود بود او آشوب است و شود شغ
یک از شیره شیر ما آرد چشم را خیره خیره آرد
حاکم عقل زاد دین بیثا کارها محکمت و دلها شاذ

کته

زانک در کتاب معلوم اول از بی زاندن رسوم عقل
تفت او در آسانه عقل نکشت در کتاب خانه عقل
از خرد خواجه شریا شک چین عقل شد زبیر دامن خورشید
اوست بمر عبای چادر یزدان دفتر نفس و خامه فرمان

خداوند عقل

در عبارت کتاب مستور است روح مستور و بیت معنور است
اوست در سایه بنا خسرو حاجب بار بار کاه خسرو
گرد خدای حق مرسل اوست عقل یابی و نفس اول است
از بی استفاوت و تحقیق عقل کل مصطفی را و صدقین
وایم این جو سر بدیسی ندان اثر از نور عقل جبر ندان
هم و منده است و هم ستانده هم خیمه را و هم رسا شده
ستن نظامیان صورت و میری شده زین سو زبان و زان کوش
مرد چون عقل را بینا کند جسم و شکل سما جبرناه کند
سدن کرد عقل بر کردد کعبه باشد پسر بدر کردد
باز شای شود ز سایه عقل آفتابی شود ز سایه عقل
جسمین چون کند نقصان عقل بر تر آید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل بر خود شاه خلعت شرف یابد از الله

شوق چون درخا زش آید بوزد
تا کنون عقل بود بر وی سپرد
چون شود بر فساد خود مالک
بعد از آن سالکان جویش تابند
زانکه تا علم صورت صفقت
در بهار دانش دل وی بودی
عقل همچون نهار دل جویت
بال بر نانشا طرز باشد
شب بر نای از فطرت بود
مست دو خانقاه و بستان
از برای سوره و سوره سحر

فکر است

کتاب العقل

چهار طبعش میرید و او میرست
دو خواست سباه و او میرست
روشنیش بآب ذل نیاز
امید دین و برای نکه افرع
سپاه داد از بی و دنگ شرا
خود از این دنگش ننگ آید

بروشت را

از بر جیش سلامت جان
چنانکه تکرار عقل دامن و ککاست
دست و پایت چندی عقل قضا
بس تو بدارت و پای بسته او
آشنا را اگر نخت و افان
در شدانی تو آشنا بشنوی
در سیاحت اگر چه استادی
نه چون کشتی شکست ای رفقا
جز در روی کمال عقل و خرد
نزد آن دل که معدن خرد است
در دل جانان انک شیار است
بل بود بر در سوی آب سحر

عشق عقل

مرد و دوشن ضمیر پاک روان
در انکاف سوزی زمانه لطیف
در ضیافت بسوی عقل کینست
عقلوی و سنی و بیج و قیل
عصر من نفس و جوهر من عالم

ممن و رای مزارت اسحق	ممن پذیرای صورت جسمی
ذات او کشته مستنیر از نفس	جنبش او اشک پذیر از نفس
نایب و نایبی مدارج اسم	علت و علت مزارت جسم
این ملک عقل را تسلیم کت	آسان عقل و روح تسلیم کت

فصل الفاعل

نبی است و رسول او	علت صورت و هیولی او
او فدا ذات من با مسروق قدر	صورت اندر هیولی عالم
کان و جودی یک زمان باشد	از هیولی عقل و جان باشد
از برای تمامی اندر کرد	عالم جسم کوی آمدن کرد
مستمای نهاد چون کوی	مستفاوت نه شوی از سویی
مست مستند جهان و اندر حد	مستجابی جهت بود نمشد
بسیار از آن در ولایت قصوری	مرتبه نفس آن و نفس پذیر
نازل جان و آتش مر جان	فاعلی و منفعل درین دوگان
در سرای صف پذیر فنا	از وی نفعت تصور و بنا
عقل در بند امر بنشته	نفس در شوق عقل و احشته
صورت از نفس نایب اندر بند	نه فلک نایب است و عقل کند
وزدرون فلک چهار کهر	بهمه در بند و جهم یکدیگر

سه مایل ازین چهار ارکان	چون نبات و معادن و حیوان
چون نبات غذای حیوان شد	حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک	نابین روی باز شد بفلک
دور نه در عالم یقین و گمان	خبر نبات بودی و حکیم گمان
نطق در پیرا رخا مشی مرام	ورنه در جان فراعشی بهتر
در سخن در بایدت شغف	ورنه کنکی به از سخن گفتش
کنک اندر حدیث حکم آواز	به کی بسیار کوی پیاده ساز
کرد عقل ضحیه محکم	که شکر کوی کاش میا ابلکم

فصل مراتب العقل

ست اعضا چو شمس و یمنه و دان	عقل دستور و دل در سلطان
ختم سخن است و آرزو عامل	این یکی عالم آن دیگر جیاهل
قادر از صبح شرط بگذارد	خرد او را بخت به بشارد
ختم از صبح کون سکا لدید	دین سوختل بود و خورده
نفس سلطان اگر بود عادل	بناق عقل رجان شود بی دل
تر جهان دولت نطق و زبان	مرزبان تنست و سوز و زبان
تر جهان چون و زودی دور زمان	بشت یا پد ز قوت سلطان
گر بیاید را نیک گفتن امر	بخوش بود باز شاد خبر مرشد



در سه طالبان کام شوند	ملک ملک نام تمام شوند
گرفته در اسر عقل دل باشند	سده هم خوار و هم خجل باشند
عقل و دل را اگر مطیع شوند	در حضیض فنا و فحش شوند

فی الحقیقه و الحراسه

نفس کو مرسته ابر جان دارست	ای تو در جهم تو همی کارست
گرچه آن سنج خفته بی کارند	بیه و کیل از درونت پیدا و نه
آن کند محرم و این کند قسرت	آن بزد عشق و این بخت قسرت
آن نماید زده این کند تدبیر	این شود حافظ آن کند تعبیر
آن نیش را چون خواب شوی	فاریخ از دعت و عذاب شوی
از بیداری فراغت خوابت	و ز بیداری صلاح اسبابت
تو بیز آسوده و خرد بر کار	تو هفتقه درونت آویزدار
اندین خاکدان ز آتش و پاژ	ز آب روی تو برد خاک تراژ
تا شتر بر سر پیر سر خرد	بناشد ز پیر راحت خود

شرفیت

عقل چشم جبری نورست	آن ازین این از آن تعبیر دورست
موزن چشم شاخ و پیردان	چشم می نور جهم می سردان
این با در دست نهی چشم اند	چشم می نور و نور می چشم اند

این توانغ نمای بسا تبلیس	زان تکبیر نژای حق ابلیس
این بدست اسیر حسین د خد	زان بکون و پس تیز د خد
یت جز شمع و عقل جان و دماغ	خاق را در د خطه چشم و جراح
چون ترا از خرد هوا بدست	خنده ت آید ز هر چه جز بدست
چون خرد نوی خرد لی بویزد	وز دل هس کسی سخن گوید
عقل سر داد و جسد گر نگشت	کی اولوا الامر خود ستم نگشت
از بی صلت درین نیاید	کاوش آتش است و آخر باژ
عقل چون بر کشاد زاع میس	در کشاد میون شاد و سرور میس
راکی کند خرد عشان دارد	اسبانجام زیر دان دارد
بمهر و راکی دوا بدین د	صحن مشاطه چون خرد پود
خرد بدنگر تعبیر د خد	کی شود شک بد کند کد خد
نده ای پور روز نیاب بد	با خرد زور کن نه با دل خود
با خرد باشد و دوا بکس بد	کا موا علقیت رنگ آمیزد
خرد از بسو عاقل باشد	خشم عرش برین صفت باشد
خرد از پیر بر و احسانست	زانک خود علقه شایع است
حرف بد بر زبان زبون باشد	صبر که باین بوده درن باشد
سلک قتل از عقود معانی به	با دشمنی ز با سبائی به

مقتل را صبح ندید نتوان گفت
 بن بدو و در مدح نتوان گفت
 شود و ما کن جهان فانی را
 تا بدانی جهان ملبانی را
 انگش که ملک عقل رسید
 زو جی از اینا نکست بدید
 از برای حصول نعمت دل
 در دل آفرین خاک بر سر چل
 ای خداوند خالق سبحان
 من دمی را بملک عقل رسان
 من عقل چون مقام آید
 عقل را در جهان نظام آید

الباب
فصل از جمع قلاب الفی علی سلم
العالم لولا العین و قال العلماء کون الله لا نیسا

علم سوی در آله بر د
 نه سوی مال و نفس جهان بر د
 آغ دانسته بی بشار در راه
 بر کس علم جوی از در کار
 علم باید نخست بر علمت
 بر خور از تعلیم خواننده با حلت
 علم بی علم خاک کوی بود
 علم با علم خال روی بود
 جاهل ز علم جاه جی بد سود
 مزد اجل جاهل آورد روز
 هر که را علم نیست کرامت
 دست او زان سرای کرامت
 مرد را علم ره دهد بنسیم
 مرد را جهل درد و دلتشیم
 علم باشد دلیل نعت و نثار
 خشک آثر از علم شد دم ساز

روزگار ندان اصل علم و هنر
 سینه شان جبرج و نکه شان آخر
 سیر مردان جو جفت شد با علم
 جوت بدانند خلق باشد و علم
 علم از علم یک یا کرد
 سنگ شاک لعل یکا کرد
 جهان بی علم و انیسرا اند
 شاخ بی بار دیو کسرا اند
 علم خزان کورت زادت و کی
 نامک شد خاصه بی علم کی
 بنده دارد بی بطوع و دل
 ملک عالم ز آدمی جاهل
 علم من بام کلشن بجاست
 زرد بان عقل و حسن بجاست
 ازین دوست راود دشمن را
 علم جا نراه و عمل تن را
 سوری عالم نه سوری صاحب
 دانش جهان به از توانش تن
 از عمل مرد علم باشند دور
 مثل این محدس و مژد دور

فصل از عالم و المتعلم

آن ستانند محدس دانست
 یکی دم بیا در دو سه بیا
 ران کد در دو ماه بیا کرد
 کن شیند بیا لسا شا کرد
 باز شا کرد آن جشد و سرور
 که نیاید بعد ما زردور
 کار یک ساله را بهاد و دوم
 علم یک لحظه را بهاد عالم
 مرد این کم ز مرد آن زاست
 کین بین کرد آن بنان زاست
 آن نکرده بدین قشش را
 دین بکرده غنا از است را

بوده پسند کسی را با خودت
 سر کشد جان ز غلش آسوده
 جان عالم بود مسالی بین
 زانک با نیرکان و طراوان
 لذت کل بدش سرور کند
 باز عالم جویندش با کل
 ازین مصلحت برود خند در
 چون ترا از ستری دل تمیث
 چون بنامد چرخ سر افکند
 نکند نادان در اصل نیک صبه
 آن کند زین و این کشد زان
 سرور بی علم لطف و درود بود
 چکنی علم در میان کج
 علم ترا آمد و عمل تا دانه

فصل العلم

عالمان خود کم اند در عالم
 کانون علم کار و کندی مد

فاطم صدق عقل دانای به
 در دین علم فتح در شوق است
 دانش چکان نرون ز کار بود
 بنده را حرم چون گران جانان
 از حسن گوی قال برش حال
 سرور و راه و حال بر خیزد
 معین او وطن بی علم شایب
 جهان بی علم من توانا باشد
 جان و انا تو از بد و مرگ
 علم کان و پر دست مزدور است
 سرور دین نامحبت و نداشت
 آنک با لغو نبود من حسن یاد

حکایت و معانی غیر موضوعه

آن شیدای اهلین بر ثبات
 تا با کوسر کند شقی ای همی اف
 کسی از حسین سر گذشت بخت
 کوش شوی مبه عت بها دار
 سر گذشت او بخشش و خواست
 گفت روز و منج مکن ملامان
 حسین را کون گذشت بخت
 سرجه زان به درون جان نگار

مریجه سایه حفا بدان ده روی
 حجت ایزد دست در کسردن
 قبله اول و قبله باز شناس
 چند ازین در مقام عتالی
 خبر که معتر در پاک غور شد
 ملت از جهان و نالند از دست
 مال شش تار اصل درین گودی
 ده و ده از نطق نبود ساز
 علم دان که خدای در جهان
 حکما جمله باز بر بستند
 توکل دل درین جهان سخی
 آن حکیمان که روی بنمایند
 علم دان خاصه خدای آمد
 بدو نیتسان سلامتی شود
 بعد ازین با جفیه رای زن
 نای دین از برای شتر زنند
 آن که اعلی بود در پشت

نشان

حکایت

قاضی و اعرام دو تن کین
 یک از ده لذر و آمد زود
 امیر ازین زدندایشان
 ترجمه باری ای بدل شدند
 جسم او بیت گفت مشغول
 سنیان ی زدند من زدوش
 علم خواندی نکستی اهل خبر
 علم راهم که نیت آماده
 سنگ جهاد کرد طبع و نیت
 کرچه در بند کاه کرد بسیج
 عالم علم عالمیت شکر
 عالم علم عالمیت فدای
 علم زاجون تن خوانی از یازین
 باز اگر علم مسرور خوانند
 تا بیا بیا کی چشم او میشد
 دانشمند دل تو مصلحتی
 ی زدند ازین عیبت دین
 پیش از آن زد کی آن کرد و ده
 بهر اشکال کفر و ایمان
 تا خبر کوفتی و دزد چندان
 من زهر من خیر ندادم لیک
 رفتم و بعد من دهم زدوش
 علت از جهل صد هزاره بی
 مثلش چون کت و جهاد
 بر شتر آید خاک خرم کت
 کس را راز که چه خیر و هیچ
 نیت آن خطه خطه خطه
 مخ آنرا کی شد در و کتاخ
 آلت جبه و سازده سازین
 بر بزار بقاب بشاند
 تا بنشانند ت بنشینند
 از این حرف نند حق

و ندر

علم مست از دودن اهل صواب
 با هر چار سنج در پدانش
 در به طیار کار باید سخت
 علم در معرفت و علم در بهشت
 علم ایضا جو رخ عشاق آورد
 دانش آن خربس ز لیس و سیج
 نیست از لیس آسمان اول
 گزیرای خدای اندک پس
 دل نمی کن ز آتش پنداشت
 ساخته داور الله اسباب
 پیا رفیق این چنین ره هایل
 منه در بلشت ز خود الوان
 کرده این نفس با جمله فدی
 روح صافی بماند تن رفته
 معنی کار را همیشه شده
 چون شدیم ضارح او طریح از
ذکر العشق و فضیله ذکر الشوق

۱۲۹
 دلبر بمان در پای عشق آمد
 عشق با سر بریده کوپد ران
 خیز و بنای عشق را قامت
 عشق صبح آتشیده را شود
 عشق کوپنده فغان سخت
 آب آتش فرو ز عشق آمد
 عشق با سر بریده کوپد ران
 جهان ما دور از کمالی باشد
 کس سوری علو خود مغر نبود
 منتش آن بود که دانه حوزد
 بنده عشق جهان حور باشد
 سرگشتی ز آرزو دان پیور
 طالب درو آنکس می گشتی
 طمع از در آیدار بجز
 عزم خشکی مراب در بر کن
 سرور در جوی و اندر یابا
 سفر آب را بسو شو بیعت
 سر بر سر نای عشق آمد
 زانک دانند که سر بود عثمان
 کن بودن ملک قد قامت
 عاشقی جز در سینه زان بود
 عشق پوشیده بر مننه گشت
 آتش آب سوز عشق آمد
 شمع و اما قفس عشق بایند
 دایم چون شمع خنای بایند
 پر بود لیک روح بر نبود
 تو نش آنک کرد خانه پرور
 سرور کشتی چه مرده در باشد
 پای کشتیت جای طالب در
 در نیای نیت بدین شتی
 خنری راحه ره بود زی در
 چون بدید یار می قدم سر کن
 جان و سردان همیشه پای ازار
 اندر اموزیم ز سایه نغمین

دو جبین جوی و در نه پیش کاف	تو در خند مهر و شناسی نان
تا ازین سایه در هراسی تو	دور خند مهر کی شناسی تو
عشق و مقصود کافری باشد	عاشق از کلام خود بگری باشد
عاشق آنست که در جان و دین	دود بر خیزد او نکشته سخن
جان و تن را بی محمل نهد	کنج را سگی دغل نهد
تا بود جعفری باون جهناه	نهد بدو جای سیم سیاه
کرد کار لطیف خالق بار	صفت خود پاک بال خواهد کار
ای در یغای با تو این معنی	توان گفت از آنکه هست عری
خطه خاک لیس و بازی راست	عالم پاک پاک بازی راست
یا خود از غار عشق ناید ایست	عشق و مقصود خویش میسر است
عاشقان سرفند در شب تار	تو بر آن سگ چون بوی دشار
عشق آتش نشان نپا است	عشق بیاد جوی کم پاست
عشق چون روی داذ بشکست	بای عاشق دود مست سرخ است

در طلب عشق

عاشق را یکی فشرده بدید	یکامی مسود و خوش می خندید
گفت آخر بوق جان داذن	چیت این خنده و خوش استادن
گفت خوی بان چه پرده بر گیرند	عاشقان ایشان چنین می بینند

کز بی عیب مسروده بوی پسند	دو بی عیب کل کله جوید
عشق زار و همنای و ره پیوند	دو طریقت سرو کله پیوند
عشق و عشوق اختیار نیست	عقد از آن سان یکا تن شاد نیست
عشق را کس وجود نشناسد	مسرود کی را وطن نه برماسد
عقل چون نفس است نفس سترد	عشق چون روی داذ طبع میبرد
دو طریقت سرو کلاه مدارد	دو بدای بی شمع دار از شمار
خلاق را تا از عشق معزولیت	حبس و حبست این دو مشتق است

در اشراق عشق

این غیب خوانده او را دین داد	بود مسرودی و دل ز دست داد
دوره عشق هرگز شد صادق	ناکسان گشت بر ذوق عاشق
بود مهر المعلنی این را باب	زن ز کج لب آب جله کش حاجب
مهر شب این مرد داذ بی دلش	راه و جله سیک حریفی پیش
عسیر کردی شدی نهان دذ	و جبین گشته دی ز جان و دین
باده عشق کرده و سیر است	وز و قاحت سباحه کرده بدست
جود برین حال مدتی بگذشت	آتش عشق اندکی کم گشت
خویش را در آن میانه بدید	کرد چون و جبرامی کردید
بود حسال بران رخسار چرمه	مرد در حال زن جو کرد نگاه

گفت کز خال جیت ای مه روی
 زن بدو گفت امشب اندر آب
 خال بروم است مازدا را در
 نابد بیدی تو خال بروخ من
 سر دهنش شد بدجله درون
 غرقه کت و بداد جان در آب
 چون زمستی عشق شد میزار
 سر در آنا سر بود در دل
 چون شود کم سوز خبر باید
 و آنکه او مدحیت درویش
 مت در سبد لعلش مانده
 حال او حال از جوان باشد
 مسندی کی آن عزیز جگنت

الباقی من احوال عاشق
 رفت وقتی رفتی نکو در راه
 دیدم سوزی جوان را از زن
 کای جوان بریم خسته کار
 شده از کاهای برد آگاه
 گود میزد از زمان فرا
 آمدستی غیبه زده بگذار

در این روز
 در این روز
 در این روز

سر و کمانی عاشق تو شد مر
 هم است کز غم تو کون
 کور حلیت بودن دانا
 گفت کور و جمال خواهر من
 صلیب و ماهیت در شیشه چادر
 سر و کور و الفان زنی درون
 عشق و برین المان زنی درون
 هر که او مدعی بود در عشق
 عشق را راه بر سلاست
 کور نکو سیکر نه جای کت
 عاشق خود نه کار فرانه
 درو و عشق کایات همه
 عروس و فرار از قاضای پیر
 کمر نداده نشان ز جوهر عشق
 نقد عشق از برای ارواح
 راه نیافت بیافرین است
 کور و برین عقل ناقص بود
 ای جوهر وجود امق تو شد مر
 دور در همان سر عشق من
 زانکه از سر و بود من کانا
 بنیکوئی ساعی شوی الکن
 بنیکوئی کور و صدمه کار
 کت کای سر و حلیت
 سوزی غیر بی ناطق بکوان
 مت سید از کرده از بر عشق
 درو و عشق استقامت بیت
 عشق را راه و برای نه فلکست
 عقل در راه عشق دیوانه
 سوز از عجز خود بیاب همه
 بازگشته نداه سر کوان
 صبح کمر نانشه و عشق
 نه ز احسان و شکل اشاعت
 عشق و خوشتر سماعیت
 عشق با کور و برین کدام بود

مرج در کایات جزو کل اند	دوره عشق طاقهای پل اند
نی بر رویه دار و خوار و خفیل	همه را استی کند یک رنگ
عود و بیدی کی سوختی مهر	دو ذاکر دو بیکیت خاکستر
پیش از کسر کی عشق مهر آید	کین و دین مسوز و در آید
مسرد صورت پرست را که کار	کشتن ستار از کسوز نادر
سوی آن کین و دین و زور است	کئی زدن نفس بیدار خور است
هرج آن نیت دور کردوست	از سر ای ضرب عشق مسو است
عشق بر تو ز عقل از جان است	لی مع الله وقت مردان است
عقل مردیت خواست اموال	عشق در دیت با دشمنی
طفل را با عشق مهر کند	بالت و اصرار پیش گیر کند

التمثل في المحبة والشكر

ان کی خیره زاشتری برسد	کی مسور را حلال بخند دین
کی جبر الیمن قد و طلعت	کو ذکی را عسی کی طاعت
هر صفت پس شکر و کمال	کو در کایا بر او می طواع
دادش اشق و جوار کسای مرد	من شد سم حین منابع دور
من ز خسود و بزرگش خیر	نهار و من می ناکور
درد کردست مریر اگر دی	نار شد سم منابع در دیت

مرد را در عشق و اصرار است	آتش عشق بر منج حبل است
هر ک را در در اصرار نبود	مرد را از ان جهان خبر نبود
لرجه حای شاسک آموست	بفصل علم او ده اندوخت
دوره از آبای بنان گامت	بل نگیان بودند هم دامت
لا جسر مرد پد پایدت با جبار	اندوخت ره رباط بان بیکار
زان همه صبح هم روحی مطلب	توشه جوی از بی خود و مرکب
کدر خود از بهر آب نان نبود	هم ده حج ننگه بان نبود
زانک چون عز مر سازاه کنی	بد رفته راه و پناه کنی
ارغین دان دل نمی مطلب	وز بیل ای دوت مر کبی مطلب
را ذ این راه مجنزه خاموشیت	تقت و قوت مرد کم کیشیت

التمثل بقصة آدم عليه السلام

اول مسرید از نیت جرمم را	ان بشنید می سا آدم را
عز عیش سوی جهان آورد	ذک عشقش عین کمان آورد
چون ره علم رفت سلطان شد	چون ره دل گرفت عریان شد
چون همه لطیف انداز حق	عشق میانش نهاد شیدا حق
ای کذات جرم عقل فرزانه	عشق بگذار کوسم از خانه
ذیر کی دیر و عا شقی آدم	این بان تا بدان دمی در دم

عشق در پیش صبر و دل باز دارد
 مرد و عاشق نیاز سر باشد
 عاشقی بسته کس در نبود
 آدم از عشق اهل هوا منما
 عقل عزم احاطت ری کرد
 بر کز یزد و در مرغ فقر و کار
 قدم عقل نقد حال و جوی
 باشد عقل صوره کیسر بود
 در ره عشق ماحد طیفیلم
 در همان عاشق گردید از
 بالغ عقلی ابی یابی
 حق بر و مکان یک راه دل سپید
 محدث از خلعت قدم کی بود
 عشق را جان بولعب داند
 صورت عشق بوی باشد بخت
 در ره عاشقی سلامت
 صفت عاشقان از صفات شوق

از دل خیره بر نیاید کار
 عشق بهتر ز مهر من باشد
 علت عشق نیک و بد شود
 آمد اندر جهان دین تنها
 غیرت عشق بای ری نیک کرد
 عقل طوطی و عشق بن تیار
 شعله عشق از ابله کوی
 کرکس عشق باز سیر بود
 عاشقان صافی اند و با علم
 عقل باشد در آن جهان غار
 بالغ عشق کم کسی یابی
 عقل را لاشه در بر شمشیر
 روزگوار از صبیغه دم کی بود
 زانک نفسیر شمشیر داند
 عشق نه چین و چین و قاتل
 اضطرار است و استقامت
 در زندانی مرا بر و بد و جو

اصفیه العشق

دعوی عشق و عقل کنار است
 در میان هر چه بر میان داری
 بر تو چون هیچ عشق بر تابد
 چون پیری نمی مردن خویش
 کی اجل حیان زندگان را برد
 آتش بار و برک باشد عشق
 هر که را عشق آن حال بود
 هر که در بند خویشین باشد
 لریجه بیرون طریقه خویش دارد
 مرد عاشق کی بود بر باشد
 در ره خلق و کلام اصل هنر
 صفت ملو المذاق تفیلاش
 لریجه لعل بایست کان کن
 چون ترا نیست عشق نه آبی
 مرد تا در یک جهان روشنی
 عقل و نفس طبیعت از بی نیست

معنی از اصل و معیار است
 نه تو کس را نه کس تو را یا بد
 عاشق باش تا نگیری پیش
 هر که از عشق زده کشت نبرد
 ملک الموت مرگ باشد عشق
 در دمی دال و ری و دال بود
 کی بت عشق را حسن باشد
 نوحه که عاشق از درون دارد
 مرغ دولت بریده پس باشد
 از بی کام جستن و غم کسر
 صفت عذب المساح وای قضا
 در می عشق مادت جان کن
 سر زده نان خورده کی یابی
 کرد و از زلف عشق جوشن روی
 همه در جنب عشق دانی حیت

نفس نشی و عقل نقاشی
 نامتوار را قدر وشی این طاعت
 طبع کردی عشق شراشی
 او به سودم نوت و غفلت
 خلقتش دام در درند نفس
 گرازی این دام و بند او بر می
 کش پیرون کنی کله بنی

اندر معنی داور جات اند که القلب انفع لان شاه ارفع

چندند بوسه برستانه دل
 دل بر شوت پذیرد از جان نور
 بزل نبود کلید خانه دل
 کی پذیرد ز دست و توان نور
 وزن سر همچو وزن هر بکت
 بر کد دل همچو بر کد کل بکت
 بزدل اهل دل بر وقت طعام
 گندی کز دی بود ز حرام
 چون نشی می دل از باطل
 ز تم کاه دانی منه بر دل
 دل که باشد سنیاه چون بزلف
 سید طاهر ککشد چو جبراع
 دل انگر است بر تن شاه
 جانش راحت جامه درگاه
 باز چشم شود در ره اسباب
 است سوی زاب و عامه خواب
 خوی و طبع بدسکان داری
 همچو سک نشسته استخوان درخت
 ذره ی نور اک بدست آری
 نه تعب جسد نارسکد آری
 ورنه داری تو نور نار شوی
 پیش پیرو در دکان خوار شوی
 از در تن شرا بمنزل دل
 نیست جز در دل منظر حاصل

راه جسم تو سوی منزل جان
 راه جسم تو سوی منزل جان
 حایلی دان تو زین چهار ارکان
 مایه می و خشم و منزل نیل
 نیک بروی هر بسته کرد کار
 نار کردد به قیاس دینار
 بر دال خرد ز جهان ناید
 از تن تیره جان ردل شاید
 باطن تر دل نودان بدست
 من جبه جن باطن تو باطل است
 مریض دین دولت و مغر و دماغ
 همچو پیروز و فتیله نور جبراع
 دل بود همچو شمع انجم سوز
 کی تواند بود چسوده بر روز
 دل که بر نفس مستری میابد
 بر نه سر و روان سری میابد
 خشنان دل که از بی دینی
 بغر و شد باند کی عقیبی
 اصل حرص و شاز دل نبود
 مایه دل ز آب و گل نبود
 دل کجاست چنین امالی در دست
 نه دست انکست سباده بن
 دل کاشد در تو امالی خواه
 نبود از حال یزدی آگاه
 ماره کرشت کنده باشد و بس
 نک سراسر آنرا بکس ندارد کس
 چند باشد غفلت ای بزرگ
 دل تو در گل تو خفته چو رنگ
 بعد آستنی سک جیاهل
 شک دیوانه داری اندر دل
 بد سودن چو دل شیه بود
 ظلم لشکر و ضعف شاه بود
 شک دیوانه داری اندر دل
 زانک اندر دوده و دگر شتاب

مگر که او را گزید هم بر جای
 ستم اندر جهان نه زاب کلت
 کرد دل نیست بصورت راع
 با چنین دل سفر سفر باشد
 سنگ پیوسته کوک در ده است
 کوش تا دلت چون قلم گردد
 عاشقانه برای جستن کام
 یک عتاب و هرق فن قضاک
 زان همه کار همت بی نور است
 بس درین راه تو شه از جان ساز
 خویش در نکلن بزور و قین

اندر حال دل و تن سکونید

از در تن صاحب حکمت
 با خدای آن روحی که در بند است
 پاره کراه نیک داری پیش
 راه دل بر ترانه این راحت
 راه جسم تو سوی دل مشکل
 تا بدل صدف از ساله رست
 همچو زنجیر در سیم افکنده است
 از در نفس تا در دل خویش
 عقل از آن قاصد کوک است
 هست چون چنین منزلت دل

کاش می سرودی ز رنج و دی
 نقش سکه سه حرف شکست
 هست بر سالکان بوقت هیچ
 لیک بروی جو گرم گشت آتش
 انگ ره را جید نکیرد پیش
 وانگ رفت از سر طرب در ره
 دین ندارد کسی که اندر دل
 این چنین بر خلاف دل کج تر است
 باره کوک نام دل کردی
 تو ز دل خاشاکی و بی خبری
 دل بود راه آن جهان فتن
 انگ بودند خواجه صاحب دل
 پیش رفت از توده منزل
 تو بماند بیاده هم بر باط
 تن نیاید جواب کل باشد
 چون بگردند از درخشا دل
 هر چه جز باطن تو باطل است
 دین جو روز آمد و خرد جو چراغ

جواب کل

افتاب بیاید الجسم سوز
ارتن و عقل و جای و جان بگذرد
آن جهان دل که وقت بجا بچ
نه جهان دل که از بی تبلیغ
دل که بر عقل مستری دارد
دل که منظرست ربانی
ست معراج دل بر تو ذراع
اصل یزل و مجاز دل بنود
دل که او را سر بند و بهجت
دل که با خویش این جهان بند
ایست عشقی که یک و همه ماحل
این که دل نام کرده می مجاز
عشق و ابی خودی صف باشد
هر که را عشق جوسه بناید
کسی باید به عشق بر بید روز
عشق مردان بود بر آه خیال

در عشق مجازی گویند

در بهشت از نه اکل و شربتی
سبیل کف بر درش قشایم
دوستداران دو کفش نموند
بره شیرست و مرغ حمیر
دوستان زو نمده لقا خواهند
تو زوی روز عرض ناخ اخی
سبیل تو ست جمله سری طعام
حفظ دنیا ست جمله ریخ و تعب
سکین و مسکن و سماع و لقا
تو جود و بند و قید هر هستی
گردا دیت و عده این هر هستی
نه و را بنده می نه در بندی
عشق را اکتی مشکوی تو
عاشقی کار کس مردانست

دکتر معنی و برهان عشق

دعوی عشق و عقل گفتارست
عاشقی نیل خودی و بی خویشیت
معنی آرا محمل معیارست
عشق از اعراض منزل مشیت

هر که اسیر از غلام بود
 کائنات در عشق شمع زده باشد
 نابد بجای شمع و نور داند
 عقل کاند و همان جنون زد
 گوش بر دست گوش عشق یکیت
 گوش سر کرمی شمار دود
 بر دو گوش سران دو گوش جنون
 کوهی که روز و شب بی مش
 دست جبر را دست راست آن
 دوره ای نیازی ای درویش
 گوشش از تن طلب کشت از جان
 به چنان سعادت اندیش
 عشق چون شمع زنده خواهد بود
 هر که احسن و دلکش باشد
 آن چنانی ز عشق طبع و مزاج
 یاد و آس بجسم اهل خرد
 دل را بجا و مال دارد کار
 بر سر او غلام کنایه بود
 بهیچ شمع آتشین حمله باشد
 چون شمع سوخت او را ماند
 بر سبزه خرد و درویش
 سر در این دان زهر شکیست
 گوش عشق از یکی یکی شود
 چنانی از بی خرد و غریب
 تا بهمند سر میان دو کوش
 تا ز تقلید نفسی ایمان
 روح بیگانه و او از بی خویش
 جوشش از عشق و آن جوش زایا
 هست طوافست منصفان نیست
 دیده و دل سید و طاعت زود
 غمزه باشی و غمزه باشد
 کی شمع بجسم عاقل مسج
 تو فردی نفاق و نفس خرد
 این سگی دان و آن دور از دار

از در جبه تا بلبه ی دل
 خاصه اند هزار و یک دانش
 عاشقا هزار و یک منزل
 تمام خواند هزار و یک نامش
 راه دل صنعت و عبارت نیست
 چنان خرابی در عبارت نیست

اندر صفت به و درش دل گوید

دل تری یک کند ز رحمت و بیم
 این اندک تری ز محنت و تاب
 تا بخوردی شراب دین سستی
 و آن مفرج کی او یسا سازند
 خرد اجنا کلت از دین کرد
 تا بد بخار کلت بهر هیبتی
 مرد کل خواره و ارج یازد صد
 نان و جامه بید این منزل
 دل کند سخت جامه نرمت
 تو مشو عمره بر نسکوی بوت
 نفس حتی خوردن از زانیت
 خانه لان مشرب از نظر زانیت
 سرودی را کی غم بود مسکون
 جز شراب مفرح تسلیم
 لکه خردی شربتی ز باذه تاب
 چون بخوردی زهر بلا رستی
 پس دروازه رضا سازند
 کائنات کل خورد زود باشد زود
 کائنات کل سرخ روی بر چیزی
 آخر الامر جان بسا زد صد
 نفس اید مگر سیاه می دل
 خورش خوش بود ز سر شربت
 کائنات بوش مرد خلق نکوت
 غذا ای جان ز خوان تا نایت
 یک غم جان و جامه که دانند
 نه دولت آنکه دست جامه خون

مرد دایم جان دوزخم بشد
 زخم انده بستر یک زخم تبس
 سر بر اتراک شد جنگ فراز
 بهترین عدوت عشر دواز
 هر که در جنگ بدول و غارت
 سپرد جوشش دوم عشرت
 مرد بی دست و پای جوشن دار
 بهر مسامی بود بدشت و بغار
 مرد نبود را کرد خود بویید
 مرد ز راه نجات خود جویید
 نمایی از کج خانه بیرون آید
 از چنین خانه سوی محسرای
 من غلام کز بیده مردانم
 باز دایم نذر ایشان جانم

**اندکیان تصوف و زهد گوید ذکر الصوفی
 الزمر علی الحقیقه لان فیها بجات الخلیفه**

خانه دل و دهرای جان بشد
 زانک از دست چهل سر بشد
 خاصه در عالم معاینه اند
 بهی سیاه و روی آینه اند
 نه دست نه مال کن دارند
 نه مسرع نقض شکن دارند
 مرد کرد فساد خود نمند
 شیر صندوق خویش خود شکند
 از بی ملک دین نه از بی ملک
 روی زردان دل سید چو ملک
 بر نیازان بی نیازانند
 زات یازان پاک بازانند
 تقدشان پیش اسیر بالیده
 کشتان ذریه کش مالیده
 جلای شان از بی ریاضت
 بهی طبع لبیم خورای دوست

سرشان از برای دار بشد
 نزدان پایه ی حصار بشد
 همه با عنایب دل خویشتند
 نه سیم رخ خانه کویشتند
 همه را در جهان نه روح و نه جسم
 در کفچه هر کوزه کان از اسم
 این خزانده بفعل آمده باز
 همه خاموش صید جوی بی یاز
 ز صوره از بصر موت حالت
 کرده بر ز صر و گفته مازالت
 ز صر قهر از میان جان دارند
 شکر شکر بر زبان دارند
 کورد کوی ملامتی زو بشد
 خلقه جان دولتی کو بشد
 از بی ضیف آسمان جلال
 نه شب و دیسان طیف خیال
 عاشق مر که هر یک از بی ملک
 خویشت را کشیده زیشان مرک
 هر کدای با چینی از کم حکم
 باز شامیت بی جنون علم
 نه دودی کشان ولی بی نظرن
 بیرون سر عشق آن جهان دارند
 نه مقتدری ولی نه صورت
 زانک تا شان آید بود و بیم
 بهی شمشیر جو ملک بر جسته
 ورنه جبر سخت بند ایشان
 سنگ درد بی ستین درویشان
 بهی کارد و رخش بر چنینند
 تا شنبی تقاضا بر دربار
 بهی شمشیر یک هزار مرتبه دار

غزل

حرکت رفته از اشارتشان
 مستنای امیدشان تا او
 در دل کوب تا و حق خدای
 از درختار اگر در آبی تو
 گرمی یوسفیت باید و جاه
 چون سلیمان قن ملک را شای
 شادمان باش و جهره را بفرز
 و در بر دین نه در خویش مستی
 گشتی سال مع برین مناج
 بمهر سردان سبک بکار درای
 دل کند سوی آسمان پرواز
 نزد بانی ماکوی بام دولت
 مر فضا بخته از عیار تشان
 بکله شان ادوا نشان بالو
 بچند کودی بگرد بام و برای
 و انک بر بام دل برای تو
 رنجها بر بکش ریاضت جاه
 گرمی یوسف نفس زبانی
 خریشت را بنار جهل مسوز
 عزیز خود دان همیشه یی خویش
 بر خند بر سر تو کرد و ن شاج
 تا بسینی هزار شاه کدای
 بام دل را ببرد بان چه نیاز
 بایر که پیش او بخت

در بیان حال الاولیا

آن باشد و یک چون سحاب
 دل آنت کو ز خود بچشد
 کرد و نیک دهر و کین باشد
 اگر چه خود را بآب بسیار
 رود از بهر آیه دی بر آب
 پای بر آب دوی خویش خشد
 هر چه جز دین حجاب وین باشد
 مر بکارا صوا نکه داود

صفت خویش را زوده بر گیر
 بیا خودی ملک تلای دانی
 دوده دین بخت حجاب تو است
 هر که مقصود را طلب کار است
 دل ز مقصود خویش بر گیر
 نشوی بر غنا خود سالار
 زانک هر چند کرد بر کردی
 گرمی لکن کند فتنه به
 صف دوستان هر جای
 دوستان را رسد کی دوده را
 تا شوی بر نهاد مستی بر سر
 طلق نیه نعت حالی دانی
 مستی تو برت نقاب تو است
 دوده صدق محبت کاد است
 حکم را باش و کارش از سر گیر
 بنماز و پرورد به بسیار
 زین دهر لحظه خواهد ترک کردی
 سیر خوردن ترا ز لکن به
 جیت جز تیری دروغهای
 تیره را می کنند مرغ غناز

اندر بیان حال صوفی

تازه اندر بهار حق صوفیت
 صورت و رویت ری عالمه
 صوفیانی بکاشه بردارند
 مرد صوفی تصلفی نبود
 صوفی آنت گز می خوات
 به نشانت مرد صوفی را
 سر و بر جو بار حق صوفیت
 زانت قد تازه دوی خویش جلوه
 چشم حقیقی را همه کارند
 خود نفس ف تکلفی نبود
 کشت هزار و یک دهد بر تپ
 خواه بگیری و خواه کنی را

اول این کو سوال خود نکند
دوم آن اگر کسی زوی خواهد
کند باطل آن من و ازی
سیم آن اگر چنان شود بیرون
سازیمین او زینک و بیز
سازمانه بود بگاه و حیل
پرد آزا از آغ بکوزد
خسریه باید ز کرد کار جهان
نه از بند جاه و مال آزا
نه بی نشان و مان و بی و جفت
صوفیان با اهل امر اند
نه بی بار شاه و دل ساز
بذ بود خود سوال بد نکند
ناقص بر حد شرعی شاید
کی شاید بد عرص برزخوری
بود مد خسر و را افزون
مسح کونده معده نباشد خور
نبود خوار میسر و معیل
راغ بد شد ملق بند برود
خواهد و خلق از دمه بامان
رخ بسوی جهان نه فریاد
نه مقام نشسته و معدن خفته
در دل نادر و بر سر دارند
نه کو شاه خانه و آزا

حکایت

صوفی از عساکر با حبری
گفت شجاعان یقین جیت
راه را ایشان مرا بسنای
جیت این رسم و راه شما
عزاسان رسید روی دیگری
بیرکان این زمان گوی گشت
درج دوش بدین مرگشمار
بکه باشد می بنام شما

کای شده با همه سرادی جفت
بموزم آن نصیب و شکر کنیم
آرزو را بدست درون شکنیم
این چنین صوفی و نشاید کرد
اندر اقلیم ما گشت سگاف
در نه سال بر پیوند و گزند
یک بدست دور از اندوه و جزیند
در نه باشد بشکر و استغفار
برزه نابوده و فتنه از کاریم
این چنین شو بگیم تو یزدی
آن خسروانی این ذکر و گفت
آن صبی با اندران حنیم
در نیایم جمله صبر کنیم
گفت مرد عساکری ای سره مرد
کار چنین صوفی بی ایمان
چون بیاند استخوان بخورند
گفت بر کوی تا شما جلتید
گفت نابون بود کنیم ایشان
سم برین گونه دوز بگذاریم
راه ما این بود با پیش روی

الفتل الباب الغافل و الامین الجاهل

بستری داشت شیخ نامشوار
بیر و روی ز بهر شیخ و نیاز
هر سر جمع از سر آزا
نه بودند بایست سفیدی کن
در سریت آرزو و خجسته کن
مال جهان بند جمله تراست
ز آنک این صوفی خدای مد
صنای برد از و رخ نابود او
گشت راضی به سلیمان و نیاز
گفت بود از سر بگذر بر او
در سریت آرزو و خجسته کن
مال جهان بند جمله تراست
ز آنک این صوفی خدای مد

او صدایت دهد تو چند کن
 جان ندید از جهان بر روی
 با چنین نقد زین روی نه
 صوفی و عشق و در حدیث منور
 تو بگو صفات صوفی باش
 باش همچون جبرائیل و میکائیل
 پیش نزدن تمیز مایه می
 سقری گشته است بر کدورت
 گزیده داری چنین سقر در پیش
 همین این سقرت بجا بود
 نفلی نایه ساز تا بر می
 عاشقان آن زمان کدای اند
 کعبه هستی گزین ز غفلت
 ملکوت این چنین کدای را
 هر که بر تو ز جهان مکان داند
 چنین باش در نقاب است
 خویش را فدای یاران کن

کار کن کار و بر میار سخن
 باقی جز نقد ناجرا نرود
 یوسفی با قدر و شدت معقوب
 سلب و ایجاب و لا بجز و بجز
 پوست کرکونی است کوفی باش
 ترک بادلق و ترک مره بهم
 در نه مری از دلیان غیبی
 ناله جاست همین سقرت
 همین اومسر و تو مندی
 ران چه دای بجا بجا بود
 در نه دارد ترا دمانه دمی
 سرور و عالم بزر بای آرند
 سرنگون و دومی بدان آتش
 جان دهد از بی دشمنی را
 شانه بر مشق آسمان دارد
 تا برین سرشت آتش
 گشت بیستانه بر یاران کن

خرد عیان بر رخ خیز یاران ده
 صف حاتم صوفیان اینست
 پادشاه این حدیث نه در قی
 سوی اصل از سرای محنت و غم
 هر که از بهاء خلق دو عالم

جو تو خور کند من باریان
 راه دین این نه محض دین است
 دل منه بر سر و رخ هر بستی
 بالباس کبود و روجو جبرائیل
 جوب ردش بصد حق راند

الدر طلب بهشت و ماله می

سرخ و جو را از بهشت ابدانت
 نبود چرخ مال از دوت
 یک در بند خود و شلالت
 توبه دانی گاهی چه گیرد قوت
 چون ندای مناسی اندر پیش
 آنک در بارگاه صفت از لب
 جوت کون از صفای صفت
 توبه دانی بهشت یزدانی است
 یک بر دشتی است ترا بهشت
 مجر بر بطرافتی و جبر است
 ای بدلت کرده دین بنامری

حکمت دین بهشت یزدانی است
 عاشق از این است ملکوت
 نیست خواجه از غلامان
 در چنین دل بکار رسد ملکوت
 ز احتساب جزو بچونند پیش
 می سراید چو عندای غزل
 ملک را بیازد اند از ملکوت
 چه شناسی کجاست چنان است
 تات حور و قصور باید و گشت
 چستان هشت بهر مشیت
 نهند ازین نان و چند ازین خرد

کوفی ز کوفی باش
 سوز

دلی از بدست کن روزی
 کسرم اچا ز دیوی روزی
 چون روی در جهان نیاید
 تو می پوش چو عمامه خلق
 پس بدان نامه اشود خوش
 کوه بر خود پی ازی شرح
 خشم را از دون محسد دار
 حرص را بر بزن بفتح دفا
 چون بر من دونه می سینه دار
 گر نمیرد چنین سگی در تو
 از صفات سگی توی کن رک
 خشم را دل مکه بهار و سار
 کمتر از سگ بیا شرح حق بشناس
 بر عاقل یا با عقل و بصیر
 نبود چون بصیر مرد ضعیف
 گرچه آستنی ز دور زمین
 جسم ضربه سکن بلفه خویش
 یکدور و مانند زدن روزی
 میخورد بر همه می خوش
 عجب کوید من اینکم جوف
 عیب خود بجز بار نامه خلق
 عذر می نه کی عاقل این فرود
 از دون شرم دار شرم از شرح
 جز برای شکار شرح مقدار
 عقل را بی کن از صفای رضا
 کم از سگ پانی محسن باری
 از سگی کم بوی تهمش تو
 دونه دور سخیر خیزی یک
 حکم دیوانه بر در دشت او
 یکایک لغوه دارد از حق بهاس
 نشو می دیگر دور و دیگر
 نیست حلیت مرا بدین تقریر
 او هم از مرگ است آستین
 اسب ضربه شود شود مرگش

این شعر از کاتب
 است که در این
 کتاب است

عسره تن بر کند و یک از بیاد
 ریسکان شوی یک سوزن
 بستر شوزنی شود تل غدر
 پای در کل دودت اندر غل
 تازه و شر چو روزه ی بر بیاد
 از دل شاذ مانده می رنجور
 که دنی کند بهیبه می باش
 هم ز خود زای با کسر جو کلم
 خوش خوش بخش و نا خوش نشان
 بر و بالست فتنه می طامع
 دیو دزد دیده کردن اندر دم
 کی در اید چو در خرامد باز
 هکت اندر جهان کران کاین
 پس تو خون را نغز چراش می
 بر چرخ کیان سراز سگ
 در لکوی چو کوه کوی همان
 عسره از عسره گاند برین میاد
 شک بر بازی از دل سر و تن
 روزه گریه از گشت فربه و سر
 ابلهان مانده اند بر سر بل
 همه در آب این دور و روزه نهاد
 تو درین خطه فساد و فجور
 تا توان راه خشم و قلاشی
 گر تو هستی از نسبت آدم
 اصل را هم با اصل باز رسان
 عقل را طاعت است منجس
 عسره کوی نه دود آدم
 یک سنت بی نشان یثا
 گر سبک روح نیست دختر دین
 نشود دل نمی ز پس کوی
 زان ترا کوئمال و اذ فلک
 تا کوی جواب بر اهل کاف

اندر بیان زهد و ریاضی

زهد اصلی از سادت در وصل
 زهد ورزی برای مرداری
 توازن زهد توبه چوری فیض
 چون تو مستمونی یا خودی بنیان
 در تمام آن دوی با رفت از دست
 دور و نزدیک بی من و یامن
 آن خردی کی خورد خیره صبر
 باشد تا در مشایخ از خواست کند
 دین نیایی گشت غم بدست
 سر که جوای عالم غیب است
 تونه یکی نه قابل پیکی
 باشد تا نقش عز نماید دل
 کلین از جور دی نماید خار
 فتوی اندوه فتوت نیست
 چون فلک حال و نه زنا مردی

فصل

زهد بشری ندارد اصل
 پس چه گویم با من حکیم باری
 ورنه بی دل زوی به عالم روح
 آنکه از بریدنت که دارد بهار
 گری در خون گری با جایش نیست
 سطح آبت خافط و غن
 برین عالم گشت جلا شده دهر
 تا جو خاتم چگونه حکایت کند
 زانک حکایت درین طلاق نیست
 شمع در دست و شکر در چست
 مرد کاکاو کو کوی کی
 باشد تا اندر جزو خواهد عجل
 باشد تا ملک نماید بهمار
 نوبت اندر در برین نیست
 کرد اجسرا و خویش کروی

که به هم روی شوی و هم دردت
 مای و چنگی با که چنان دارند
 بارسن دزد خانه کن باشد
 تن تو هست چون دل کفار
 مانده در پیش این و آن بنور
 هر که انبار نه جو مور بود
 چون بشر آن کان یکفر شدند
 توضیحت مدار خوار کی غر
 مین قناعت گزین کا طامع درون
 مرد قانع چه مرد لوس بود
 طالع آنک درین محرم فروخت
 دست بردی نیافتازی بند

لاجر مرزان سرای بی مز دست
 موش را خورد برقص گذارند
 موردیم دزد و هم رسن باشد
 لت و لوتش یکت در کفار
 خایه کن کن و خانه کن جو خرس
 نه مانا ز عمار غور بود
 مکر از بهر خواجگی مندند
 کرد ضایع بطمع عان غر
 در دو کیت با عذاب الهون
 از طمع کس به جا بارس بود
 در و بالش با حتر اق بخت
 پای هر صوم توان قناعت مند

ذکر انساب البشر من احوال البشر

اختیار است شرح کسر منا	ادی زامیقان عقل و صفا
اختیار اختیار کرده ترا	انصیان و رای پرده جبر
که ددی که بمیده باشی	تا تو از روی و خشم و تلاشی
زادی خام دیونخه هست	ادی که به بر زمانه هست

بند

بند

نیست غایب محشر حکم اندر کم
 کثادی زاده تانند سر در
 در زمانه ز مسرجه جانور
 است ترکیب نفس انسانی
 از دل و جان و نیروی قایت
 دل و کل دان سرشته آدر
 مسرجه جز مردم اندیکه نکند
 روح انسان عجايبت عظیم
 بولعجب روح روح انسانیت
 گاه با امر سوی حق یازد
 فلک از زیر دست او بیست
 بای اندر تن و یکی در جهان
 کل و لای آدی زنجیرت

حکایت

بیش از آدم مرزدت کوتاهی
 هر یکی در مقام خود ساکن
 آدمی در زمین جو بیسرا کند
 و درستی داشت مرغ با ماهی
 آن مرغ فارغ این زشت این
 ماهی از مهر مرغ دل بر کند

چون نه رویان خم اندر خم
 که پری که دشت و که کرد مر
 نانشدند آدی بستر
 نفس عقلی و معیولانی
 خدا و حق ناطق منایت
 این بران آن برن شده در هم
 پانصد صلح پانصد جنسند
 آدم را از روح یافت این عظیم
 کی درین تنک خانه زندانیت
 گاه با خلق خالکی یازد
 او خدا از دست خویش فتنیت
 مقصود بانه چون مر جهان
 هم زبونت و هم زبون گرت

که پیر و پادشاه و پیران
 که پیران پادشاه و پیران
 که پیران پادشاه و پیران
 که پیران پادشاه و پیران
 که پیران پادشاه و پیران
 که پیران پادشاه و پیران
 که پیران پادشاه و پیران
 که پیران پادشاه و پیران
 که پیران پادشاه و پیران
 که پیران پادشاه و پیران
 که پیران پادشاه و پیران
 که پیران پادشاه و پیران

زانک من زیر آب رفتم بیا
 کز سر جیک و ز شر شره
 هم ترا از هوا سر و ذارند
 بر کجای و دوده شعی را اند
 بر مش از ماکت و جوشش
 عقلشان از بی عقله امات
 قدر لطفش بواسطه ذرات
 کرد و انبیا از حق بادی سخت
 خاتمت زو بهر حکم ازل
 که بدانکی خدای نام شود
 بغیبت پای کرد و بیا
 گاه کرد و ز خاکی چیران
 خاتمت زو بهر در خواندن
 زانک رفت پیش از تیر
 وان سه جیت حاصل تیر

اندر ظاهر و انک آدمی بران اشیا و جهات پیدا شد
 از هوا و ز طبع در انسان
 دعوت عقل پس ترا زنده دان

کر بس از جیم و جان در آید برین
 دختر طفل را بر پیو مند
 نه در آید بوقت جنبش کل
 داند انگش دل خرد مند
 فرق داند مردم مشیار

در مراتب عجب چه داری ازین
 اولش لعنت و پس من زند
 کعبه در بانگ انگلی بلبل
 کی ازین بانگ تا بیدان چندست
 بانگ خرد و غنون و نرسیقار

از زبان ظالمی و جولی قال الله تعالی و جعلنا الانسان کافلاً

جه حقیقت هر چه پیش آمد
 صبح بذا نمود آدمی را پیش
 حق بندست عالم و عادل
 آدمی با کند شکسته تر است
 کانه خود را شکسته دل بیند
 اوست شایسته خدای کریم
 کند داد و را خدای جسامان
 جان پاکان خسران و فلک
 جسم تو که چه نابندیدت
 که چه کرد و زایش بکزاید
 مآر اگر چه خاصیت بدعت

نعمه از ظلم و جهل خویش آمد
 از ظالمی و از جولی خویش
 بنده که ظالمست و که جاهل
 بای طهارت جیم زخم پرست
 خویش را بد بخیل بیند
 اینست از عذاب و نار عظیم
 یکم نیم پیاور شکسته دلان
 چشم نیکان مشبه ملک
 شیخ جیمت لیک خورشیدت
 دار و می راحت بکار آید
 با میان دین صد لادست

از دما کرچه عمر کاهانت
 جوت ز بانگ کسان شوی لنگ
 مورکی و اکبر سیاه و اوت
 وطن مکی و لکی کرد پای افکار
 ازین روشن از مرای کسان
 با خان خود داشت خطا سخن
 انگ کرد و منم شده معصوم
 بس اگر ناک می در افادی
 باش بدست راست و چپوشت
 باز بدست راست و چپوشت
 چون تراکت نوش از مدتش

اوست مر جالی کج خن شامانت
 سنگ بر گیر و ده سکان رانند
 جیره کردی بنظم و خون غاری
 نان بی سوزش بده زفسار
 حیل کن لیک بد بلیس مرسان
 قطع کردن زخمت و امان
 اوست بر نفس خویش پیشور
 ساز گاری نهد و دل شادی
 دوزخ از دست چپ شمار و گشت
 با فرو دست دست دستان او
 بده آن نوش را حدت نیش

المثل في الانسان و علمه

آن نبینی با بادشا زاده
 باشد اندر سزای جوی خاص
 تا بیازی فراش نکند ازند
 در سزای با بار کعبه باشد
 آن و شاقان بر فغان فصل

با وراملکت است اما ده
 بر سر رخ خادمان با اطلاق
 سال و مه با س و می دارند
 زجت و اندر سپه باشد
 شده بر لهو یکدگر مشغول

داری زو

نه رابر فلک رسیده خروش
 توان ملک نازده ساعقی کار
 سدر این بیت خود تو می دانی
 مر تراخت ملک مستظرب
 تو کار از ملک آدمی بنیب
 کار کن ریخ کش بیان پدر
 ورنه از آدمی ز شیطان
 ای دروغاکی قیمت تن خویش
 بارگاه از فغان نشان بر خویش
 نبودی و قرب و بی گودار
 زانک مقصود کاود و جهان
 از عیث جمله تحت پرچم نیست
 پاک دار از عیث سینه حب
 باز کرده واکسر بکمر
 صرجه خواهی بکن توبه دانی
 می ندانی سخن نکو می پیش

البطلان باب الانسان

رفت وقتی کسی بر قاضی
 بود مردی در آن میانه کواه
 چون کوامی بداد قاضی گفت
 نه فلان مرد را از جند تو بود
 از عطا بود کار و راحت هیچ
 مرد گفت او فرزد تو را شنار
 گفت قاضی چه تو ز نادانی
 قول تو من کجا قبول کنم
 تا آنکه خصم خویش را را می
 که زابای خرد نبود آگاه
 کای تو با مردی و رازی جفت
 کی فرزدی و رازی بی تو
 شکر ایند از که مرسلوح
 من ندادم خبر تو بیده دار
 منتقبت های خرد غی دانی
 من می کار و برادر کنم

چون ندانی فرزدی و نه مدح
 تو اگر آدمی ز آدمی باش
 جان بکف بر نه و دلیر آسار
 کرد که ای عزیز بر معذوری
 وقت را شکر کن یک در ایام
 خورای زخم کفر دینه نه می
 سعی نا کرده در ره ایمان
 من ندانم شهادت تو صحیح
 راه او را نه پیش و نه کم باشد
 تقداین راه کن در دنا ساز
 من بطریق قیق بر روی
 زاده ای در میان اسلام
 ضربت کافری چیده نه می
 بیست آورده اند از ارباب خزان

حکایت

برد عشر نشسته روزی فرد
 مسریک از شادی ره اسلام
 مستی جمله یاف می کردند
 بود عبید الله عمر حاضر
 منی عشر دزد به خود یاف
 گفت و تمک چه لاندی تو
 در دین تو تا کجا باشد
 تو در اسلام زاده و دینه
 این چنین دزد و زخم ما داینم
 گردش اصحاب صفه با هم و در د
 یادی کرد بر کشاد کلام
 فوت ایام عمر می خوردند
 ایک نان درد و ریخ بد قاصر
 نود عشر روز بان بکشا د
 خرد مرین درد راجه باشی تو
 مر ترا درد کی روا باشد
 تلخی کفر صبح بخشیده
 زان مدین رسول شاد اینم

لبشینه تو دور دامت و عمار
 نشانی تولدت ایسان
 ما شناسیم کسان چه غلی بود
 شکر اسلام کرد سا دایم
 شیر مردان عنای ده بردند
 تو بنامردی این ره دین را
 بجه بنم ترا بیار جواب
 نه زنی دور و صواب و نه مرد
 هیچ نابرجه ناک و استعمار
 قدر ایمان چه دانی و احسان
 وان چه بندی وان چه غلی بود
 کین زمان مرد راه ایمانیم
 بتی نامرد راه بسپردند
 جمله کردی خراب آیین را
 ای ز تو دین و شرع کشته خرا
 نه تخت از انت بیور دور

فی بیان شرف الانسان

ای بلندان به عقل جان بر
 در کفایت بلند رای شنید
 این هم از خلقت کاندتا
 سرایت سراب شد جگنی
 خورشین و اندینه این همه
 نه راد و ولایت یزدان
 زمین زمین جز کسان آدم با
 پایه کفسر و پایه دین است
 مکنید آن بلند را مصیف
 آن بلند ی جرابیذ کیند
 از سراب رفته می بسراب
 عقل و دینت خراب شد جگنی
 آدم نور سیده این همه
 داسی قالیبت و معنی جان
 زردان پایه توست قنای
 زردان پایه عقل را این است

مکنی انکه کی باقی اندک قوت
 چند کوی رسید کی چه بود
 برسد خود نمی شنیده شوی
 بجز راه دور و نامتو شوی
 ای مقیم از دور و دیو پوانه
 این کند لطف لیک با مکیس
 بسر خواجه همه حیوان
 چون تراخت بر بندای و خوف
 مرزا این نیازیت کنند
 غافل از کوه کار و ز کارش
 این کشته معنی بگردد همه
 اندر شسوت تقارالودم
 ناشنیده زمینی کردن
 مرد خری بند زنان چه کنند
 ملک را از در بجه ملکوت
 در ره دین کشن یز کی چه بود
 پای بر سر نمی رسید شوی
 آنت دین سر کشیده این بان شوی
 شهرت حیز و خیم مسر دانه
 وان کند کبر لیک چون البیس
 زشت باشد غلام بلبه و نان
 بیت بابت بر ذوق او مرزوق
 دل و دین توان بیت کنند
 کرده می اختیار از ارش
 وای کفته مخور نخورده همه
 زبردست عیال و زن بودم
 آیت العبال قرا مورت
 بیه رود و ک رود کدان چه کند

ذکر حشر و نشر

تا تو زن منزل آدمی شروی
 باش با خلق را بر او کسیر
 دانک اندر کوسه کسروی
 کی کیند از درون چنان خیزد

کجما اجنا افتاد و بر روی
 و رفتی و یک شور انگیز
 و روی ز صد و زیکن خبر
 و بعد اجازت شناسی
 و روی قاضی و مستکاره
 کجما اجنا ابری از زو و زو
 و روی عالم و نه عامل تو
 چون تو با سیرت بدی ریزی
 کنند از بهر چاره و بهر چون
 مصفی از خانه حزن بکوی آید
 بدو نیک تو بر تو باشد به
 که تو نیک ترا به فایده زان
 این قدر پس ترا درین جلد
 از حق خود روانت فرامد
 تن ضعیف و قوی دل آدمیت
 کاه عاجز شود ز تاب بج
 لیک دارد میان کل کوه

چون هوای زاکل مکی خیزی
 دیو خیزی بر و زستان خیزی
 صینم دوزخی و یکن تر
 یا با ز ظلم دست کوتاهی
 روز محشر شوی تو بچاره
 یا تکبر ز کور خیزی کشور
 دوزبان بوی نه کامل تو
 دانک با صورت دخی خیزی
 قوت افاندون و فصل مرون
 نقش دلهای روی روی آید
 و ز بدو نیک تو کسی را چه
 و بدیم من ترا از ان به زبان
 هوس و شوق و دانش کشور به
 و بر بدی زاهدت بشناسد
 آفریده تن از چکل آدمیت
 کاه همچون سبع بر او شعیب
 نیست از خلق سرور و امیر

نکته‌ها بر آن سری

روزین دست دست سرور
 نقد تو چون ترا بر انگیزد
 بوی خود گویدت جو بالودی
 کریدی آست به اسلاید
 چون رسیدی با شمع سوخت
 اعتقاد ترا خیر و بهشدر
 نیست از بهر طامع و ظایف
 لطف صورت و درمداست
 رازا که چون زمین نگه داری
 روی دل را خرد و دان آمد
 روح چون رفت خانه پاک ماند
 مرک زین جرعه طایف و نکست
 کشت وصل بوده اگر باشد
 روز باشد قوی دل و غبار
 زانکه مغلوب روز و روز بود

المثل في اصحاب المفقورين

ناید

طایف و نکست

آن شنیدی که بود مردی کور
رفت روزی بسوزن چشم بایه
سوزن تیر سوزد گرفته بخت
سوزن اندر خلیفه در خایه
مهر زمان کفی ای خدای غفور
مهر را زین عناوینم شرح آر
سوزن تیر و خایه کنارک
کرد مردی در آن میانه نکایه
گفتش ای ابله ای کذا و کذا
سوزن از دست بخت و رستی
توز دنیا همان چنان نالت
دست زد دنیا بدار تا بهی
که بای از نمودش پندازی
ای غوامی جهان و لیک بقول
ای سه قول تو نفاق و دروغ
خاک آن سحر زمانه دست داشت

ادبی صورت و بفعل ستود
ماند تنها درون کبر بایه
کرده زی خانه های خربش افک
آن چنان کور جلف و بی بایه
مستم اندر عناوینم شرح آر
در عین غم مرا نماند قسار
بر صافم بفضل خویش نیک
گشت از ابله کور آگاه
ای ترا بجهل مال و ناله غدی
تا ازین جهل جان و دل خستی
کان چنان کور دل و محتالی
خیره در کار خویش سستی
که دوست از طبع بد و بیزی
ای سه قول تو بخت و بول
یش دنیا تو کرده اندر مرغ
حب دنیا بختی و دل گذاشت

حکایت

بود در شهر بلخ بقات
مم شکر داشت و هم کل خوردن
ابلی رفت تا شکر غرزد
مرد بقال در ترازوی خویش
مکر داز کل ترازو را با سنگ
مرد ابله مکر که کل خوردی
از ترازو کلک می دزدید
گفت میکن خبر نمی دارد
هر چه کل کم کند می زین سر
مردمان جهان همه زین میان
خویش را بیاد ببرد داده

ی کران داشت در دکان مالی
جا یک اندر معاشرت کردن
از غم درد و رنج دل بر مژد
سنگ صدگان بدینانکم پیش
تا شکر بد مژدش مقابل سنگ
تن و جازانندی کل کردی
مرد بقال خوش می خندید
کین زیانت و سود بدارد
شکرش کم کند مردی بکر
گشته از مژد سود جفته بیان
ان چهار از این جهان داده

تسویه لغریه و الفارسیه

فضل دین در ره سلما نیت	مهر ملک ده فرا دایت
مست محتاج کار سازی ملک	چه کند بار می و تازی ملک
از بی دین و شغل پردازی	صبح در بسته نیت در تازی
تا غر شمع تازیانه نقره خت	به لحکم در عرب نبی می خت
ملک عدالت و دین دل بر دود	تازی و بار می چه خواهد کرد

باری تهر کار سازی تست
 حکمتی تازی کسی ملک بودی
 تازی از شرع را بنامستی
 مرد را چون عزت باشد کمر
 بولب در زمین پشیم بود
 بود سلمان بفاز دیار عجم
 هر که شد جان مطلق را اصل
 کرد چون اصلیت خود را یاد
 هر معنیست قدس تازی را
 هر معنیست صورت تازی
 روح با عقل و علم مانند زیت
 این چنین جلتی آدب زانی
 یک شود بهر تازی و بهر سوز
 باز و جمل اگر چه نزدیک
 علم خوان تا ت جان قبول کند
 یاد سازد محبت محبت
 نسبت دین دوست باید و بر

تازی از هر مشهور تازی تست
 بهو الحکم خواجه فلک بودی
 بولب آفتاب و مناسبتی
 چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
 یک قد قامت الصلا مشنود
 بر در دین نشود بود قدیم
 چه کند پیش و سبب بوجمل
 دل سلمان با لفظ منشا شد
 تازی صورت مجازی را
 نه بنان تا تو خواجگی بازی
 روح را باری و تازی است
 یک توتلی می آدب خرافی
 شایع منازق سلمان دور
 دوستی دور دست تار یکت
 تا ترا فصل بوا الفضول کند
 ظن و قیل و حیل آدب
 زانک دولت شکست شد زهون

دولت از روی شدت و صولات
 زیر حاکم از دین سرای کهن
 عقل را که سوی تو هست قرار
 از جهالت ترار هاند عقل
 سر ترا عقل مستگیر است
 هر که مر عقل را بیند بوید
 مرد عاقل همیشه تن داریت
 دل جاوید ز طمع باشد پیر
 از خود را بر پیر پای در آرد
 از چون از دهکاست مرد و خوار
 آزمائند خرم و غمک شناس
 سینه تو درین هوس دایم

دوات امروز و فردا است
 هیچ غمخواره مدان جو سخن
 حکمت جان فرازی را مگذار
 حقیقت ترار هاند عقل
 عقل راه ترا خیر است
 از حدیش همه نکت روید
 مرد جاوید ذلیل و غمخوار است
 طمع از مال خلق جمله پیر
 عقل را جوی و جمل بگذار
 تا نداری توان خود را خوار
 آزماید از روز کسی مهر اس
 چون سرباست و هم از و صایر

اندر وصف بیابان گوید

تنگی راه را صفت بشنو
 در ره جو سو فار و خار چون بیکان
 ناز و نیکین در و جو تو ز کان
 امر غیلا ن او جران فکا
 منوره بر سنگ و جو شاره تنگ

شده از تنف شور بذرنگ
 مرده خاکش هجرای آبت
 سایه یک در در و نیاسوده
 تابوده بر هلاکت را
 بیش چشم و خیال بر کینه
 این سخن در و میور شده
 یا نرفتی ز سهم آن سامون
 هنری رهبر اندان صحرا
 قمر لیل طریق حکم کرده
 جریخ در کرد او تخوان آرای
 از بی قوت و قوت مردم
 ز کمر اندر خیال بود چنین
 چنه آفتاب ابر او ذ
 فلز بر قیاس و قار تا ابراج
 سخن نایب او جو خانه بیم
 باز در دل بریده امید
 تا سوس صام گوش اند

همچو سیاه بزره در وی سنگ
 نفس کشیده شور سیاه
 غول و حشر مراب بسوده
 ادم روزگار خاکش را
 خاک همه سراب آینه
 مار بر خاک او جو مور شده
 خضر نیویار و تی دلیک بودن
 نتوانت رفت بر عیال
 شمع روی شمع با سپرده
 غول بر گوشها افتخار کشای
 کندش بر زینش چون کزدم
 آفتابی میانه ی پیروین
 تفت شمع میان توده دود
 بر نشاند سلاطین امواج
 مانده بی آب همچو روی نیم
 ریگ حشرش نمر که اذه نوبند
 دست او پای بند موش اند

از دم از خار او کند سواک
 خاک او روی آب شا دیده
 نان ندید آن کز آب او شد نادر
 تب زردت رسته کج او
 زین بیابان بی ترانه
 تار افی در و نیاید خاک
 حیل او پشت سر در دیده
 جان نبرد آنک دل بر و بنهاد
 هر که سرخت رفتن ره او
 خانه و آب سرده و یک کبر

اندر صفت شب

چون خان شد زهر بود زین
 دهر چون دوسرای دود اند
 ظلمای سپهر در یادم
 پیش دیوان درون فکرت
 کشته در طبع دهر مستحکم
 ز نکیان پای کوب برانگشت
 کرده عالم غلام غایب کون
 من جو کوه صدف نهاد
 ز نکیان کوه و مشک بر آهن
 شب بمان سواد کون دریا
 خفته اندر کنار اصرار
 ز نکیان بخت بر شسته
 دیوی از دود کرده خور رادق
 ی دیوانه زده مان دود
 کشته انقاس کوه مردم
 کرده انقاس راه منفذ کم

در و نیاید خاک
 حیل او پشت سر در دیده

نور بسیار اندک کرده
 یا تو کفستی با از جلال سیاه
 سایه آفتاب رفته جو تیسر
 شد جو شد ز پر خاک جبهه خود
 چشم تو کس باغها در باز
 زحل از او چو خویش رخ نمود
 مشتری گشته از فلک همان
 شکل مربع بر فراخته تیغ
 شش رخ در حجاب پوشیده
 زهره اندو حاضی نایبنا
 باطلار و نازده هیچ درق
 خضر شرق در شستان خوش
 جبرج چو دزد و متاده بران
 اشهب اندر شیر میدان ستاز
 بود و بیش بنات خورشیدین
 در و بیابان و چشم سبیل
 قطب و قطر جبرج پیوسته
 تیرک شش بخت یکی کرده
 رنگی کور سر به رخت نجاه
 قیروان را گرفته شب در قیرو
 مشرق دار عرض نیل و بر
 یک یکانه از نیش و فزان
 میوه کوی بلور زرد و زرد
 صبح نمود روی خورشید عیان
 گاه یبدا که همان در مرغ
 و از سیاهی نقاب پوشیده
 گشته از نور خویش جمله جدا
 هم بیان و دیت خود مطلق
 خفته بر روی نیلگون بفرش
 چون ز سرخ و دشت کبان
 دم عقرب ز دهر و جوگان
 ماه چون نیم حلقه درین
 خوره چون مرد مانده اندر
 منجسین جو چو آسته

ناله بوده و خسروش یستیر
 لهر تن بد های حورالعین
 ایچم اندر مجمره رات جنان
 شده شکل مجره زو بیدا
 شکل برون چو صفت مهر و شمشیر
 همچو ششم ضعیف شکل نما
 کوکب از راه که کشان بیدا
 کرد شب ایچم از وای باشیر
 جبرج را کرده چون شکوفه باغ
 مانده ساکن چو کوهرا اندر دج
 اختر و آسمان ز کینه من
 چون ز سرهای صبح زنگی زشت
 صبح در دم برون می ز خیل
 تابرون کرد همچو دین درق
 میمون ندر روی شد عالم
 شد همان تاز چون دل و آنا
 ایچم از نیم صبح و میزان شد
 دل بر بیس ناها زده دوزخ
 فرقدان چون حلیله نوزین
 که خدای ریزه بار آب روان
 همچو موسی ز لب زخم عیسا
 بر یکی جام می نموده بخشیم
 گاه یبدا و گاه نایبنا
 راست چون اشک چشم نایبنا
 خیل روی بکشد زنگی بر
 کادو چون زشت بلیته جبرج
 هفت ستاره و دوازده برج
 گشته مانند اشک و سینه من
 دم کمید اندر آتش و انگشت
 گفتی جان می کند بها لیل
 شاه کردن سر از در بجه شرق
 چون برون تلخ صبح مرغ علم
 شب شد از نیم روز تا بیدا
 زنگی از دو میان کربان شد

صبح چون شد ز نور شاد روان
 باز آید آن بگاه از در من
 و بسوی کوه و درون بر بود
 کس نرید از نور شاد روان
 ناله آمد بدین دلیر من
 چون بکافور شک من اندوخ

الباب السادس في ذكر القبر الحكيم احوال
ذكر النفس الحكيم في رايها واما الاخر و رايها

اندر آمدن به ماه و در شب بیدار
 کند جشی و ساکن از کاف
 روی چون آفتاب نور اندوخ
 ناله کانی من گفتی آمد بس
 با کس باغبان طبع من
 دیدم چون از فساد من برگرد
 کفر من نطق چون شرک کند
 کیف صحبت ای بر خوانده
 انچه با غرور مانده اسیر
 خیزد کین خالکدان سرای نیست
 چه نکستی میدهد بساط نشاط
 کز قیای بخت افزای بخت
 انهم الله سبحانه کونان
 نیز ذهنی و دره فزاد این
 جامه چون جامه سپهر کبود
 آفتابی ز حوض نیلین بس
 ناله کانی کشت بر پشته من
 تابدد و درج جنت بر در کرد
 کله خور لعلی ز سر نهاد
 ای بزدان طبع در مانده
 بر تو هر چه هوا برست اسیر
 این هوستانه است جای نیست
 اندرین سده هزار ساله و باط
 برکش از سرقبای آدم دخت

کف من دست کرد لا محول
 تریم کومریت کافا را
 اول خلق در جهان ما بیم
 بنا اصل و سفله کم کردیم
 نظر حق بابت از همه خلق
 من را قلیی آمد مرا یذر
 آن زمین کاندان مبارک است
 شکله کوه ریت و خاکش ز
 بستان چون فلک مسیح بدین
 نان کر می یافانندان جایند
 بر جبهه نشان سرطال
 سر و بستان آن سرافرازان
 حد مستغرق بحال قدر
 کتاوشان از برای دفع الم
 کسورش روز رتب فزاینده
 عه از روی ندی جسا وید
 اندوان بیاع هر یکی زیشان
 قاید و صفای شایسته
 موعظ من رجعت جثا را
 نه عه جیای جسد بنایم
 در جکت ز حلقها فردید
 خلعت ماجذات از عه خلق
 چون قلم کرده بای تاد کسر
 همچو خورشید آسمان شام
 نهار و انکسین و که عشیر
 بوشان همچو نقطه قاف و کسر
 کوه من سر ز مژدین پایند
 وحش که بایشان دل عال
 قد جرافید ابلهان یازان
 فارغ از حق عالم و آدم
 نیزه بازی کد جوشن علم
 او و هر چه اندر دست پاینده
 نیا خبر همچو سایه از مهر شیند
 از برای قبول در ویشات

نقد

چه صفت گویر آن حکوه دامن
 کند اسبان روضه انس اند
 می آن روضه را اگر خواهم
 بیا عقوبت زمینش از دل و غم
 هم زمینش کوه و از در و در
 سنگ و یزد و کلاه عالم و حق
 صبر چه در صحن او ملکان دارد
 من ز درگاه خازن ملکوت
 کفتم آخر لحظات آن کشور
 جای کی گویش که شهر خدای
 این چنین شکسته با جوق کف مرا
 زانکه اندر جمال آن زیبا
 اجل از دست آن بچندان
 چشم سخن صورتش ندارد بر رخ
 مرکی گو بر سر زان دارد
 جان ما و اله از جلالت او
 صبح سپیده را بدو زیت

چه اندر بخت چنان نه ظن
 ساکنان خلیفه قدس اند
 کز دل جان کنش مرا می
 بیا عفو ت مرا پیش از قتل نم
 هم مویش از حوادث شر دور
 حشرات زمینش خرو و گت
 تا بسک کلوخ جان دارد
 حجت در پیغمبر نه ماسوت
 کف حزان و ز کجا بر سر
 جان جان و جان ندارد جای
 خردا اندر بصیرت کف مرا
 مانده بود و چون نقش برد با
 سرانگشت مانده در دندان
 دیده زو بر کند و در کف چرخ
 اخرا از راه که کشان دارد
 مدد کس نکند حالت او
 زانکه از خلقها حق نوشته است

کف

غریبت و ازین قضیه بر میان
 بنمای از حلیفه ی بر میان
 با شصت و در نشین خاک
 و در نه بگذرد زانچه افلاک

کلمات با الف علی رود

لغتم ای از دست سرشته ز نور
 ای زمان از تو عید و آذینه
 صفت بر تو از نفس باشد
 بر بدی صورت و بیگدر
 از صفای صورت معاینه ی
 اندر اقلیم دین تو می جوای
 طوی ساید نقش و باغ آرد
 پس می نقش پس قوی نفسی
 حیدر صورت با پس خونی
 بر تر از کوه سری و از غرضی
 کوه سری کز تو قابل قوت
 خورده ی شهرها از دست ملک
 عرش و تخت سرای و بارگت
 چه کنی پیش مدبری بر در

وی ز عکس رخ تو در چو چو
 ای زمین از رخ تو آینه
 وصف کردن ترا موس باشد
 نیست در کل کون چون تو در
 زانکه هم روی و هم آینه ی
 از بی راه عبود و شکر شکار
 کعبه با ذی شاه و خاک حرم
 عقل و جانی سری دل چه کسی
 خرم باشو گشت نه معیبری
 جمله کائنات را غرضی
 برج خورشید و درج با قوت
 همچو پیمان بران شبیه لک
 آن پیش ترا جو کار گشت
 در چنین کف کف با آورد

کلیه میجوید بود که در د
 من منار اندید اندر جبه
 بلبل اندر سرای جبهه ای
 این بود خلقی و فعلی جوانان
 گوی از عکس و می تو را ندو
 باد و خور شدیم این زمان و دو ماه
 تو ز من این حدیث به دانی
 که امیران کنند امیران با

از جبهه ای بر تو جهان بزیارت
 کی عمارت سرای ریخ بود
 جای کجاست موضع روان
 تیرگی با عمارت اینان
 بود دین سرای ریخ و تعب
 که عمارت دست در میانند
 دل ز بیک زد و میستند
 دل ز بیک جو مغز لوز بود
 مغز شازک است پوست نکوت
 سنگ باید جو مردگان ملشد
 کفتم ای جهان براز نکوی تو
 گشت در جایم از جهان این است
 در خسرای مقام کجاست بود
 سنگ بود سک بنجای یادان
 نور کرد خراب کرد باز
 ماه و خورشید جز خراب طلب
 رخند یابند روی بنشیند
 پوست بر مغز خود شکست
 دل نادان جو پوست چود بود
 چون قوی شد جواب این بود
 مغز فقرات ز سنگ حاصل شد
 از کجای مرا نکوی تو

جوابها را نفرستاد

خواجه انکه ما و از مطلق گفت
 کسانک از بیم نفس بگریزد
 هر ز خواجه بر از فراق نش
 زانک در حلقین رموز ازک
 من چون خواجه را بدید آمد
 یا جنو پیر در جوی خوش
 رسن اندر کلاوا المار گفت
 عشق با غرن دل در آمیزد
 و صفحتی بود جسد بخش
 خاصه انکه کی جهان شنید غزل
 پره مر قفل را کلید آمد
 یا خور در بر زود کانی خوش

فی الضعف والیب

راکم کرد روز کار حسود
 تا برانی مدد ده من بود
 آخر از آیت من ز باک بری
 مرد چون بی کت علیز کت
 که به پیر و زرد کانی من
 کرده از پیر است نامه سرا
 رو به کار حسود می بیاکم
 حشود بستم کان و کام جو تیر
 بای در یام آمد از غم شست
 بر من بود شباهت غاضبت
 از پیر این رو کج جیب جود
 جوی غشور و آیت روشن بود
 خاک سردی هر دو پا ز تری
 شاد را شب و عجم طراوت
 تو بخشای به جوانی من
 بر نهاده بطایق خانه سرا
 از دل شونج و جان غشای کم
 کرد و دم جو تیر و موی جو شیر
 لا جرم دست می زدم بر دست
 تا بر پیری و بود مرکب کیت

دیک از دم و غشور

دوبل

انکه

نما

دوبل

کشت بالاد و تاو بارت کفت
 ترا جرم غم مسرور و دین من
 خوش خوش از من جهان من
 کسان دین کلاه عز و من
 مرد زاعان سیاه نکست
 در شکوه و من ای رفیق من
 تابند ان یکیش از ان ایشام

بندار

یکای ز رخاک باید رفت
 چو شمع بر باد میوزد
 عاودنای بیستاید با
 و اندین تک و نالمانه
 کاند و شرف و شادی
 سوزان مر که شرح و زور
 در سزای زور و کف من

فصل در بیان

بد بود در شعله و حال
 بنه مر از کی شمع در پرو
 شیر یک سال کبر شود
 جوف دین کلاه و شاد
 شب بر نای ارمیه و سلیم
 بنو دیشا بی القبی
 موی و دل شد چون شمع
 آن سیاه زوی رفت
 بنکرای نایجه در رخ و شمع

نه غم نه دایمان و غم
 که باز از برای رفتن
 از من خط کرد عارف و سر
 غم داد مر با بلی بر باد
 صبح میسیم در نملک بدید
 باز بدید صبح نیم شمع
 درین دو مرغ سیه سینه
 وین سینه ای در نملک
 شد چو انگشت مرده انگشتم

مل سوار است و کل یازده و من
 صدق در راه دین مقالت او
 انی عن و شمع و داذن داد
 و ز سوار و یازده کس نبود
 کوش و کردن چو کوش کردن
 حرف و آواز در و طیت او
 کت درین نال فکاه عزجه کوف
 و خند کرد دست جبر میلی
 این در آمد جبریت ان در خط
 بایت آرد بجای بر من
 بسجای وین نفس لایق او
 خم گویند و رود بشی کرد
 چشم بنهاد بر درجه کوش
 نشسته ناب نلک نکرد و سیر
 هست چون شد و کل کرد
 که طعام و شره بود دم دست
 شره ناصدش بود کسم منج

یش و کلاه او ناهل و من
 عشق در کوی غیب خالت او
 او امیریت کاندین نیاد
 بر درش لشکر هوس بود
 روح را کرده ان چو امر بود
 به صابا انداز صدایت او
 روز کوری ترا خود بندفت
 حمل تو بر حال و قوی را
 تابی و بی زبون تو شط
 کرد این بر کرد نال از جتاه
 نالک از قوت قوا را او
 طفل کو به چرخ کس کرد
 جان من بهرام بدید و نوش
 نشد در بر از ان سخن جان
 جان از دیدار دوست پروردن
 معده از علم زان نکرد دست
 من این دارد ان برای منج

نسخه از نسخ

بزرگترین سیر در جوانی خوش
 خوردن و شوی پر روز زندگانی خوش
 بسوی بیکشاد سیر و سفر زانه
 سایه بیرون گرفت از خانه

فیضیه النفس

من با تو می بختم غم
 غم نبرد و ستان نه غم بود
 غم را بد و مستی را او یکسان
 دل و بند تو خوش بود و دل
 جان ندوی تو در او را باشد
 چون تو در غم خوش حقیقت بدی
 از تو صحرای حسرت بر پوش شود
 از تو بیاید کلید و قفل فنا
 از تو بی شوقی بهشت هر شایند
 مرد را از ناک نیک خو کرد
 چون خرد و در کتب نهان نگرم
 آینه روشنی بدست خرد
 پیش تو چون ستان گریزند
 همچو چنگ از دور و نوازانم

همه غم ندم آن یکدم
 غم نبرد و ستان نه غم بود
 یکدمش را هزار ساله کجاست
 چه عجب از نیک خوش است کباب
 دل نه تاید آن حسرت را باشد
 نیت یک با ذناب تعلیم است
 و از تو نوازش خوش شود
 سر و صدق صدق و وفا
 کاسیول به نهد برش آمد
 یار چون بد بود چو نگر کرد
 چون قلم در خط بجان گذرم
 کمره زان روی در نیارد و د
 خون می حرم و می خرد
 در سن ماند و کلو جرات زدم

رویش چون روی بنه زار شده
 سر یکدسته کی دم مندیرو
 بهر آن عین ثنات مرا
 آدمی خود جوان زبون باشد
 مده فاده نمود بشکته
 غمرا اذم با بلای بر باد
 تانده همچون معانی با یک
 در دنیا بد را کرد در میس
 بر با جیز مت خواجه عزیز
 عربیاتی جبراع دان بر خیس
 گاه افرون و گاه کم کردم
 سر روی زمین فرو برده
 تانی مانده باشد از روغن
 این همه بهندت و عاریت
 پیر را خاصه بدخوی وی برک
 زرد دست طفل باشد اسیر
 غم را حمله مستعار بود

روی چون پشت من سار شده
 کی بقادر قضا بود پیش
 طاب در پیش آیات مرا
 خیمه سر میر چون باشد
 میخ سرده طناب یکسته
 بر من آمد زشت صدیداد
 و خطر روی خاطر شایر یک
 وینک اکنون ز بیمیم بنفیر
 بی می خیز را که داشت بخیز
 این مثل است غم باقی پیر
 که نهند و صحنی در هر کرد
 منی زنده و زدی سرده
 گاه تاری بود کمی روشن
 اجل را تمام عافیت
 نیت یک و شکر نماید جو رک
 بنه کیزد جو باشد گردد پیر
 عقل را زین حیوة غار بود

نیت

مرد عاقل ز لوط برهیزد
عزیز تر مرد را اسیر کنند
مرد پیر از بقای پائنان شد
پیر که جنبش ستاره بود
هر که او رنگ و بوی راسته پیر
ای بکام پیر با شامیل خوب
آن جوانی که کرد غفلت گشت
دل ازین عمر غمناک برگیر
همیشه بر مرغان و بدست
سیر و از سر و زندگان خویش
زندگانی که نبردش حاصل
بخیر و ضعف حاصل کار
پیر شعلی رجه با بها باشد
پیر باید که راه دیده بود
ست پیر از ولایت دینست
پیر مکت نه پیر صفاحست
جوف بدست زمین زمین باشی

زین چنین عمر عقل بگرزد
مرد را عمر عشق پیر کنند
با چنین عمر پیر نموان شد
کوچه پیر است شیر خواره بود
زن و کوه که بود نه مرد و نه پیر
ایک زردی خود شده میوب
آن نه عمر آن خود را بدو گذشت
گر چنین عمر کنی نگرده پیر
آسمان رنگ آفتاب بر است
شش بچشم پیر بر آفتاب خویش
مرد عاقل دوان بندد دل
بضعیفی جز ز پیر و زاده
پیر عاقل چشم از دنیا باشد
تا بر عقل پیر کن دیده بود
ایک که پیر پیر سیر است
پیر ملت نه پیر جبار کفر
تو نگر دی شش شش بانی

ز پیر جرخ این نباشد و آن
نقدای و بکشد خدا بکشد
پیر دانش نه پیر جرخ کن
تختش از مدق تاج خلک بود
ملت او هنوز زجا است
از که امر تا پیر مرال دین
نه جوابلیس پیر ختم جوان
کدی یکی دم می زند عاقل
زین بلا و عناد و رف و السه
شکر از او مید خرد بر آورد
زین حیاطم ز خود ملال آمد

الکلیه الاجتهاد

بن خطاب آن سرودی فرد
کعب اخبار از دروای کرد
بوزی بودی حیات و بال
این حیاتم که بوزی برک
می بسند حیوة و ملت را
این سه خلعت بگو و باز مگیر

کنت عمری که کس است
می روید و جهادی جوهر
دو مرآت کز فی طاعت
گاه و بیکه خدای معزایم
سور آن کین جماعتی شایق
محنت حق نمی شنوند
یاجر یکی که گفته کنت از تاب
چون نمودن برین محنت برمان

در سبیل خدا بجز زامی
در ره عز و شاذی بی پر
سر بجزه بر پر سر طاعت
خدای و زامی زانیم
کجاستند زیا و نفاق
همچو مسرغ کرسته دانه چندان
آب یابد خورد بپیری آب
محنت آغاز کثیر در از نیات

دکتر العنقله و شر عاقبتها تنبيه و لقا قاتله

خنده مسروره کار غم بود
خنده برق زایچه مسر بود
چرخ عسرت زمانه بر کند
چون مده ابلهان تو و خنده
هر شبی کان زمانه بر تو نمر
نوزی از زنده کانی تو نمر
انصر المدح فخره کند بود
مرو را خود چه جای خنده بود
سال چون مر حله است و نه تنگ
روز و شب کام و زخم و عرصه تنگ
چون نزل رسید مرد از راه
از ره رفته زود کنت آگاه
باز پس خود نیاید آغ گذشت
دوچ اعمال تو زمان بنیوت
لکن ای دوست در سر ایام
مقتل را فرج در غم و رامت

در ره دین شده قلیک عتاب
نه چو مردی نماید پوی و نکار
ماه تو بر و بال تو بر کنند
در رخ ماه تو کسی خندد
بس تو بپری چنانکری خرف
عاقلا ترا چو روز معلوت
باقصند در چو در شا سفته
عسر چنانک عر نور و مکس
محلی کان ابل و مدح بود
تا کند جلوه عز اللهی
خلق از عسر خود شده معزول
تو می رخ ذول جبان بخری
یا قناعت کشا کشتی غم و رخ
نوح را عسر جمله ده صد بود
چون گذر کرد بهمصد و جناه
گفتاوخ کی بر من آن ده صد
عاقبت من بوقت صبح نماید

بسر دنیا شده طریب امل
بس توانکار مردی آن بگذار
بس تو بر مده عسرت و بر خود خند
که از و سر و مایه بر بندد
کت از و جان کت و فکر افزون
کی شب در روز غافلان شوست
خانه پر زرد و تو خراش کشته
املت باز مرده عسر کس
املی کان زحاح مدح بود
قدس لا صوت بر دل کلامی
تو بپری عسر مختصر مغول
خشت آید یکا کو بست کخیری
ورنه بگذر ز عقل و عشی الفیج
جرمن و او میدا و بزان آسوخ
در حدلک محسره کرد نگاه
پرو خمر زود کی ده صد
آیت غزل خورین بر خوانند

لا بود غافل از قضای اجل
نخندند از برای سود و زیان
کوتاه اندیشیدی در از آمد
تب لوزه بنسبه کفشگران

قصه لقمان و المعز درین بطول العمر

داشت لقمان یکی کریمی پاک
برالفضل سوال کرد از وی
روزی با قباب آمد
همه عالم سرای و میثاق
بادر سرد و جنم گریان
دور باطلی مقار و من گذری
آهن سرد چند کوییم من
چون کنم خانه کل باذان
کریه روزه چون زخم شانه
بیش صر جبر ایضه فروزم
ملک المقلون بخوانده و بس
چکم بجفت رخانه و بنیاد
خانه گزاه و بج و چیل بود
ساجز قز بود در دلش جهان
چون عکس گاه نای سینه بچنگ
بیت این خانه شریعت به بی
منه شب و روز برنج و تاب اندر
این کیمیت بر زردانست
کف من المیزین و کف کثیر
بر سر یک سرای و من مغزی
خانه و روان و چند و دویم من
دل من اینا نگوینا خواص
برده رو و چون کنم خانه
برستین بیش شیر چون دویم
خانه و جفت سازم اینست
مونس من فیما المقلون باذ
مهور دندان کمر مرید بود
کشت هم قز من و در از آمد

کریم فر

خانه را خانی مسر قوت کنند
قوت عیبی چو ز اسائن سازند
بر فلک زن مسیح سر بفرست
چه کند روح باک خانه و رخ
خزعه بال چون ز جو خالیست
خاک و آب و هوا و آتش عهد
خلق را زین جهان بر سر شو
مرک را چون مکر فها لاک
نه تو مردی و مرگ را زورست
محل جان اجل دمه چه بود
وانک اجاث یک دمه محال
با اجل باز بسته اند این عباد
قرش عورت نوشته دو سویی
این نیامی بخت ادبنا بربان
ادب آموزد دت زمان برین
که کف باشد از برای تب
جندت انده بر من باشد
نور و زنبور و عنکبوت کند
هم بد ایضا شانه پردازند
یک برن خاک تو ده خانه نداشت
فلک بخت با بر مسیح
علم جورا و از ان عیالیت
یک نکه دارد او تو سازی چهد
بیت جایی به ان نیانه کور
سوی ناپاک و پال ده پاکت
شیرا و شیر و کور تو کورست
اطل جان زحل نمد چه بود
نعمت آن بهدت اجلت
با اجل نیست کار و مقدار
این دو فراس ز نفی و دومی
اوب آموزد زین پس از ملوان
چون یامی خوی ز خلق زمین
یک کف بافتت روز و شب
روکت آن بر من حقیقت باشد

لای

دره بجز

تو بدوی شده بیست
 با تو این عالم طلاق
 بنادان یار کفر و دین بود
 یک نور و نه بود و نفییم
 تو در هر صحنه میان و سعیر
 با خودی از این چون گذری
 خویش را و دایم کن رستی
 بر کمانان نمی کشی اصرار
 خانه را کور ساز و در ناخضم
 نه فصل تو از تو کرده سوال
 یک بیک کرده را جزا دیده
 نافه فصل تو علی و بسیر
 ای فلک ده بچند سیرت
 آردوی و سیاه و اسباب
 آرد و را برین بنای در آرد
 آردوی رسد کی جوید
 آید چون لب می شری

کاز و آنجا بگفته گفت
 تا دم آخرت هم ده و پس
 یک و بد و نه و حق نیست بود
 بد و نه و حق نیست بود
 کرد تو چون سرای پرده ایتر
 میزی از سعیر چون گذری
 عهد با خود و کلام بستی
 خویش را از مردگان انکار
 دور دیوار و خاک و کل ناخضم
 یافته گوشه و خورده دوال
 و ز شفیقان تو طمع پریده
 تن را احوال خویش که نه مزین
 روبرو اندوز و طمع در گشت
 روز آیت پرورد و شیخ است
 صوفی آرد و برده به کار
 یکمده را و از خودی تو پید
 مان حق چون کذب می شری

لب و بازی برای کوکل را
 گریابی تو در اجل ناخیم
 بسته با عقده نمی عقد
 ناز از مرگ و این از سخن نیست
 و که چون سر و نه کنی نهفت
 مرد را طبعی نباید ناست
 نه ترا سکت تو سعیر
 می پاشیه و کما حقان نقد
 جسم حال و توبه در توبت
 چنده و احصیات باید گفت

العیلی دار الفیور

مشت همت در سرای غم و در
 در غم آن خاک نهاده پیش
 نه گذران شده ز کرب و مرگ
 ز آنکس هر که گشته باقی است
 این می گفت و آشک می بارید
 قیمت روزگار آسان
 بیت عقل اول این جهان دید
 برک دنیا خسرو نیستند
 چون نمی توان از اجل خورد
 توبه می برای دلیر منور
 جز در دلی نقد زمرگ هلاک

همه آن رخ فرو رخ نیابود
 گریه بیاد و نو و درویش
 بادل دو دناک و باد مر سرد
 آفتاب تو ز پیش نکذاشت
 کی می مان و کس نخسید
 بس روزگار را کس دان
 بس حسرت بر من جهان رید
 مرگ بر مرگ این جهان چند
 آن ز غفلت شناس تو مردی
 کور کور دست و شیر منور
 مرد یک رنگ را زمرگ پاک

مرگ را در سزای جفا هیچ
 مجلس غم و فتنه هرگز نیست
 زان کسان چون رجم بزدارند
 سزای مرگست خلق را آنکه
 جان بپذیران به نی نواخته بود که
 هستی حق زوال بنذیرد
 از شری تا با وج جرخ اشیر
 چه حدیثت امیر یکا میسود
 چه حدیثت میر تم میسود
 بیش از کس قدر درین داند
 چه کنی سرگذشت طعنه داری
 تا بگوید چگونه ساز مرگگاه
 تا بگویند بضا فلاح و کور
 تا بگویند یکا کمر دان و رامن
 تا بگویند بجه پلختم بر محبت
 نقت آن از به سان نگویند کردم
 منتزاین را نکال چون کردم

جمله

سر و انرا چگونه گشتم ست
 تا بگوید که انبیا و رسل
 چه رخ و چنانا بکنند من
 چه شیخ و شاهان بکنند من

فیه موت الانبیا والرسل

تا بگوید که شیت و آدم را
 تا بگوید که کشتن ها بیل
 تا بگوید که زینش و قوچ و ملک
 تا بگوید که ز حال ابرهیم
 حال احسن و قتال اسمعیل
 تا بگوید که ز موسی و هرون
 تا بگوید که ز صالح و داود
 تا بگوید که ز سلیمان و سدرش
 تا بگوید که ز یونس و کفار
 تا بگوید که ز عیسی و مطاع
 تا بگوید که ز ناله عیسی
 تا بگوید که ز سید سادات
 شیخ بر بکس و عمر و عثمان
 چون برینم ز جبرشان دروا
 کهستم کرد با تش قایل
 مردن زار و رفتن سیریک
 جودش و ز آن عذاب الیم
 صابر و سار و وال امرای
 آل عمران و حوث باذ النون
 کویه و آب چشم و طول جبرود
 سایه از بر سرخ خود سرش
 زکریا بر یزده از منشار
 باذ جون مرغی و مطاع
 تا بگوید که ز ناله عیسی
 یک ز ما بر روان او صوات
 حیدر آن شین خالق سبحان

شد

تا یکی بید ز حال میسر حسن
تا یکی بد ز حق مر مرش و شین
رفته در شمار قاتل و مقتول
کس بلا گشته کور خانه و را
زان ملک چشم یکا در ستار رخ

زان سه خیم خیره بر یک تن
شده راهی بقتل میر حسین
شده بامر بیت یزد و رسول
کرده تپه عدو نشانه و را
بخزائن است موعظ حق بیخ

قصه موت ملوک الفریق و العظام

زان محنتهای ملک مختصر
آل کتاب و نامور لعلاب
مال بشید و حال افروزون
سرگذشته سیاوش مظلوم
مال اسفندیار و ظلم بذر
روستم صرور و خنده مهراب
زان جفاهای حسن و انا
زان ملوک طوایف و عظماء
حال مین و زوار و شیر عظام
زان خنجرهای آل ساسانی
زان خال سگند و زودی

روستم زال و نیم و نیم وزو
زان مده علم و حکمت جاماب
مال و خاک کافران ملعون
بذر و نسل ظلم و آن زن شوم
مال و آفرایاب بسته کمر
لکجهان شد ز فعل و در خراب
لکجه کرد از مشروح با دارا
لکجه گشته شد ند جملہ مہا
اردوان دلین با بحس امر
و اندران کام دل با سانی
یک بر ف از جهان محرمی

راحت

قصه موت بنی آدم خاصه و عامه

زان بنی آدم از صغار و کبار
تا یکی بد یکا به آتش و تاب
تا یکی بد ز عا دعاد و نثار
تا یکی بد و زخم ناکامان
زان در آوردن رسول انور
زان بیرون عروسی یگونی
زان بجان اندرون خیلد شش
زان بی یمن و بخت و بخت
زان و بوزن نکردن اندر نار
زان خضای سران مهر و جود
زان مده ملک با خلد و کرد
زان بنا کاه بردن از سرخت
زان بر آوردن هلاک دمار
تاجر کشیدنی از عرو و مهنت
این همه قصه ها از و پیش من

چال

باز در این دنیا
بسیار از این
چیزهاست

ترین قضاای کورترین کار
 تو ز روی هوا دیوانه است
 آن چنان باغ و درختی نیست
 که بود خاسته اند و فضا را
 از تو از خوشتر آنک می آید
 چش میارم نفس با مرک
 او کشنده نه عشق و جهان
 کرده ابلهین هر پنازی
 و در میان او هر که باشد
 زمین قش بودن تو در زمین
 و هر تو که ز تو زیش تو در
 در خاک از ابله پیری تو
 خود ترا مرل بسته کی گیرد
 گویند اندر مدد سخن و آید
 و ز بی فعل ناکس و گیت
 نیست تو مرک را که یار دکت
 با امیر اجل و احکام
 از برای قضا و قدر و فعل
 گشته و جهان را شلخ و عرش ک
 قوی که گیتی صف که میان
 زمین سخن بر پروت تو یازی
 مرک یکدم جو خاک بر پاشد
 مرک را کند شود و ندان
 تو بزی خوش تر که یار در بر
 تو فیسوی نه سر و سرودی تو
 تو امیری امیر گت میگرد

صفة الموت

روزی آخرت جلیخ بایند
 کند ترا از جوارح مرک برید
 مساوی از چند چیز می آید
 هم تو سالی و هم بسایند
 مرک هم مرگ تو نخواهد دید
 هم پیوسته شود جو مرک آید

مرک اگر رخت خون مازد و بر
 ای بهشت از اید بسیار زوده
 عورت از آس آسمان سوده
 در جهان فی عقل و ایمانست
 تن خدا کن که در جهان سخن
 تن از طبع و جبرخ دارد ساز
 جاست حق داد جوادان ماند
 حرف در دولت نماذ اوست
 خفاک او خود سرشت خاک نکر
 فعل را کافا به پروردت
 شمع اوست آفتاب بلند
 چون می را اختران پذیرد تو
 باز دوی سخن آب زانو و مناک
 بر خاک زوی در جهان وجود
 این همه صیاق که در بدنت
 نه تجارت من ترا مایه
 اگر غفلت ز می درین سخن
 هم برین ند خورش در محشر
 و این به بوده با بدان خورده
 تن دی زو نجان نیا سوده
 مردن جسم زادن جاست
 جان شود زنده چون پیردن
 این و آن ساز غریبی اهد باز
 زان سخن داده باز نستاند
 باز کی گیرد آن را داده اوست
 را که او خود نصیب ال نکر
 از همه نقش جدا کردت
 بر ستاند بدو نوب و کنند
 خم نگیرد ز کوه صدان یا قوت
 بر جرم شد خاک همچون خاک
 مرک بر تو حکم تو در جود
 نقش نه بین و جابر و زودت
 بر نشاید گذشت ازین پنایه
 جان سکین با ذی مابین

مسک

بروی زمین برای بی معنی
 از بی بسخ روزه بزمردی
 یاری اندیش شکار بی گزین
 خنجر کودی برای توجیه ترا
 ملک از مال و اشناختی آج
 نه بود سوی بنی و روزی
 بود خرم تر ایمی و بسعی
 جعفری را کی نیست این خنجر
 اینک اقلیم هم و او میدست
 و رنگ امروز و یغ سکونت
 قطره از هنر و جویی نت

در میان
 نواز
 نواز

نسل اندر خرد و دنیا و اصل روزگار گوید

در جهانی چه بایدت نمودن
 جیت دنیا برای آفت و شر
 هست چون مادر کوزه در دست
 دو خرد و رش تو انگر و درویش
 تو که در بند او گرفتاری
 تو باویند خنجر و روزی
 که شکاف تو باشی نمودن
 چون کلیدان زاوی بدو در
 نمرود نلین و اندرون بزمرد
 شاد و برون خیال کج اندیش
 می کش از بس اوج و خوارگی
 از نه ناکسان و دهن کهن

نیست بادی و غار معنی ییاد
 از کس را توانگری ندهد
 از چون آتش است و تن صیرم
 از بسیار خوار و مستحالت
 چون سرایت از تشنه غراب
 خرد دشت را چو تشنه کرد هیچ
 هست چون معده معاویه از
 آتش را کی دید چنبا شد
 حرص را هیچ خوانند قهر آله
 حرص و قنیت مجش اندر زیر
 تنش نلین و صبح جان نه در
 هر که از این حرص همان برد
 از بی از چون در و بسعی
 هر که او از ما مشایع شدن
 حرص و بخار و از دست بدار
 که کسی حرص را امام کنند
 بفروری برده خراب همه
 دیده و از مود و بی بسپیان
 چهل خس را بیامی ندهد
 جوب و آتش هم نیامیسم
 باد شامورت و کدای دولت
 همی سیلیت از رخ بنیاب
 چون بدو در و در و نیاب هیچ
 که خاک از تو چنگ باید بیان
 ایزد رخ چنین خاک نشانند
 زان بدو عاقلی نسلحت بناه
 نشند هیچ صبح کس را سپهر
 خراش ز زمین و صبح نان نه بر
 تو حقیق شنو که گریه سرور
 که خدایت خنجر بر صحن
 بلذت از ثلاث و رایع شد
 حرص از است مایه بسیار
 خواب و خور و حال هر ار کند
 نان نذافه برده آب همه

دار

خلق ازین کرد خوان دیرینه
 تا قیامت بخورده همسانش
 ای دود در دوزخ از دورن تو باز
 نرین دود کرد در فتنای زمین
 بیت دنیا و خلق و استطاع
 بس که غاشلش سه فریاد
 مت مهر زمانه با کینه
 از بی کنیدی درین عالم
 بگر گندم شود روح بر خندار
 در جهان بنگ از بی رازش
 این جهان فان جهان نودار
 چون یکی نمر دانسان پیش
 خانه فان شکسته زین و زین
 نه در خیش سیوه آرند
 باز دل مسرد و بر تو بنود
 مانده اند در دور او شب روز
 صفت عمر و مرگ و در است

شامه الله و رقیبه شمش
 نیز بان نی مضاط و بی آذر
 پس مر زارت جرب باید یک
 را از این جمله نفس غنا زت
 یعنی بخش ارچه با بر کست
 تیغ عقل کرد مشابیه
 مرد را عقل به بود دستور
 دل زد دنیا و اصل او بیک
 دنیا ارچه فرغت حالیت
 خردت خسرو گزیده کند
 زار ماندست و مردوی دنیا
 که چشم تو هست دختر حال
 مده از بهر زلف و جوق وار
 دل به برک و بی توانورست
 قدر سیمج احمر صفت شاند
 خردت را بران دود سباز
 سیم زاد و دل ایچ راه مده

ی شیرین و بین بان تو ش
 خوردی سر و جمله واری کر مر
 آب در دیک دروغن اندر یک
 عقل کل کل خانه را زت
 پس دویدش حسرت مرکت
 از بلاها و زشتی و تباهی
 و رند مانده چرا با همگان فرود
 زانک به جان نشت درد کش
 آتش مکر و کبر و محالیت
 باز آرت کدای دیده کند
 نکند جت را کسری دنیا
 مت مکر و زشت باطن و زوال
 رخت دین بر خست و نیاز
 بی نیاز از خدای و دین و رت
 فرج استر می نکوداند
 بر خرد شرع مطلق بیکار
 بلکه شامه سیاه مده

آن فی دینا عزوان ویدان
 خدمت شوق و در سرائی آن
 تا تو ترک می کنی بر من
 تا تو خود را نمی جو ترک محل
 علف میش خود نگرد بلف
 آتک با میل مال و مل باشد
 ز اسل خود میل مال تا بکنی
 تو علف گشته مر فنا را رو
 تو طلب کار قوت خیم تو بان
 مرکب تا بران و نیز بران
 نکشد با نا قطار فراق
 نقد شده و بی جان کن
 هندویت سر گرفته بر بنگ
 ترک را گشته چمن میش علف
 زفت و ناکس نیمه ذل باشد
 الفی قد جودا ل شایکنی
 باز داده ز دست کوز کرو
 چک کرده بخشج تو دران

فصلی القلب

شوی خود را زانی بدید در
 کر برای تکت با ذی شاذ
 ان پیمان حسن بر آب از روی
 آب روی از برای نان برود
 زهد عیسوی هر قدر دین
 غنچه شاد سر نشینی آن
 عقل جهان گفته از پی نیک
 تنگ دل شد پس ی گفت غم
 و در برای دلت بیست با ذ
 بوی حیثیت بی غایت مجوی
 طمع نان بود کی جان برود
 گفته در شان آن و در حق این
 و در فتنه بزد بان نیاز
 آن دلف بکشد من علیم

افت آدمی ز دنیا دان
 در نگر می سزاج خاطر و در
 این بر هدا آسان گرفته باز
 قصه یوسفار ندانی تو
 چون وزن بود آفت المش
 سر در دنیا کرامتی نبود
 حکم ترا خشم و آن بکذارد
 حرص را بر نه از قناعت بد
 ور نه در حرص کدی در خود
 مرد خرسند پس کوی بود
 راحت جان و تن ز عقیق آن
 زیند و معنی بیسی و بلغم
 وان در خاک خورده از بی آن
 چون ز قرآن می خوانی تو
 مانند قرآن بکام او قلمش
 قیمتی جز نیاستی نبود
 بر زمین موری از تن نا زارد
 و آنکه از دور او کوی و تن خند
 کرد خود بهر آسیای خرد
 تا طمع و نیک آب روی بود

حکایت

بکذابی بگفتم ای نادان
 ابلهان جواب داد از صف
 راست خواهی مژین تلک خشم
 زان سوی کدیه برد از مرا
 ده کی تادو جهان بر قشش
 ای بسا ویش کاند بر خاست
 دین بد و نان مده ز بھر دنا
 کوی خسرده و جماع و علف
 این کم به کی با و خلق کشم
 تا نباشد بکس نیاز مرا
 چند خندند ابلهان زیرین
 ای خداوند این بقصر است

دل ابله جو حرص بهشتیابد
 دنیا اردوست را غم و عزت
 صحرای مال و جاه و نیکوئیست
 نالت آن دان که کار و انداز
 آغ دلی بماند جاویدان
 دانه ماند مسافه آن تنیست
 آبسردت نعت دنیا
 مور باشد همیشه در تنگ تاز
 جرف عروسیست ظاهر دنیا
 دین و دنیا فواید یکد کرد
 کار دنیا جملہ محرقه دان
 دشمن قت دست چون بازی
 کار دنیا جملہ بازی دان
 حب دنیا ترا بنار دمد
 هر چه ناند از تو آن نیکو بند
 هر که اوست اندر پیشی
 آب شود آذوقه سفری
 بیشتر جوید آنکه حکم یابد
 عاشق دشمنان خویشست
 حادث و عارض از بی اینست
 کالج ماندا از توان بانداز
 راج بنی و ز مال بخوان
 بد ذمال به زبان تقویت
 چون بود آب سرد استسقا
 مرد باشد چو پناز در پر واز
 لیک باطن خوزال شد معنی
 هر کجا دین بود در مرغی
 خویش را در تنگ ابرمان
 دین و دوزخ جای یکداری
 ترک او عز و سرفرازی دان
 می نداده ترا خوار دمد
 بخشش هر که دان بخش خود
 عسره اوست کفر و درستی
 تشنگی پیش هر چه پیش خوری

تشنگی آب شور نشاند
 مور حرص از درون سینه ندارد
 هر که اخبار نه جو مور بود
 رخ بدین آرو بر سخن از دینار
 از دارد بر آستانه خویش
 باز دارد قناعت اندر جای
 از راه ورتان سرور بود
 از پر و تن به جز بی دان
 مرد درویش خود زبون آید
 مرد درویش را خدای عزیز
 بنشازنش حق نیاز آید
 دور بود همیشه در تنگ بوی
 کافری بافتن دوزخ سازد
 از بی میل دل بدیند سر
 هر که مال کسان بخشم آرد
 داد می نام حق پیش آید
 دیده از نقش دشمنان آید
 لیکن از حرص و شکم رافند
 زانک آن مور زوز کرد مار
 نه همانا ز عا و عور بود
 زانک دنیا دست فردا نار
 صدهزاران توانگر در پیش
 صدهزاران کدای بار خدای
 لیک سیرت همه غنور بود
 وز درون مایه نفس بی فای
 خدای غنی برون آمدن
 اندرین لافگاه نیکو بین
 سخن غنا کبر و ابله ناید
 هم و رخ و آلم ز دنیا جوی
 کوز دنیا و این ز دین نازد
 هیچ در مال ناکسان منکر
 با خدایش خدا بخشم آرد
 لا بد نیاد اصل او مشیر
 جنت از روی دوشان آید

تا بود نفس بود و و سلمات	ملکی نفس این طاعت آن
بس چو دنیاات سری خریستی	کی میسر بسوی تو نکند
چون همس بدیده نبوی	نکرد بسوی تو تو بر چه بوی

نفس الدنیا

دنیا اوج و عمر من این است	دست نی او بر کا مادر است
کو نه کسر بس بخورن عیش	مادر است چون کنی بسزمین
مهر تسعه برای فالش دار	که بیند از رخ صحنی بردار
مال بر کف جریل در گشت	مال در دل جریب در گشت
بر دراجون در و درو باشد	آن نگو ترا چو درم باشد
تا بد جفاش کس کمر نخورد	تا بد جفای حسرتی نشورد
کجه در مال جری لطافت است	لیک بود مرغ این در افت است
که حلال از زمانه مغفول است	و حرام از خدای مغفول
بس عرف باز مال حلال	بهر مسلمانی نیافته محال
مرد دین باش و مال را یله کن	خسین دنیا بچهل حمله کن
نبرد خرد حکیم شهادت جوی	از طعنه حلال دست بشوی
کجه زوجیم را پناه بود	لیکن آن هم چاه را بود
درد و وسیم اگر کالسق	را قرین سک و دوا السق

مال را مایل خسران شدی	حلقه فرج استر آن شدی
آدمی مرده در غم نشانی	وان دوال دکاب چون کنی
آدمی پیش بسوی دروست	وان دوال دکاب محنت
مال سوی حکیم کنی پستان	کو ربا زشت به شرا سازد
نشود مال جز بدون مایل	جامل از طبع بد شود سایل
دنیا از دین همیشه آزدت	کاب دنیا چاه دین بودت
دور دارد شب خرد از روش	که بر سدا بشکند بزمش
هر روز انجالی علم و فرست	در لطف از انک ره تنگست
دین و دنیا بنده هر دو توین	حقه آن دقت جان فی این
دیده و ریل بر رخسار کند	کو بر پشت یل مقام کند

حکایت

خواست حق بجز دین داری	از بی مال دار دیناری
اول آن مال از مد بر رفت	مهر براب نهاد و مهر کف
بس دوباره جوی سایل را	مال واریش جرایش را
گفت اگر حق به من ای زن	دین و دنیا از حق طلب زمین
گفت دین است نیکی دنیا	نیکی از دینم و دنیا از تو بید
لا مرا گفته اند از حق	حق دین جوی و باطل باطل

چون تو بر باطلی من بخت
از تو بچشم نصیب خویش محنت
ز آنکه نفس آنچه گویم برینست
کار او باطلت و زاری خویش
دل بدو داده امری که حق برود
باز گردد بسوی حق برود
چک ببرد تو زان خسراز آمد
کی خضر را بکسل نیان آمد

اندر مذمت افعال نیست که از خوبیهای میجی است
دکتر المصاب للفقیر فی الالمقبول والتلقی

آذ را از درون خود بیست
خاک بر سر مان و باذ بدست
آزاد سازد آن یک در عالم
نشود حق تعالی سیر شکم
صورتش طبع کفایت نیست
کجایی ملک است و کرم است
صورتش خلل انگ در دار است
کون بر مدار و کار و خلل است
ظلم را چون مکان دیوانکار
بغیر آب ریز آتش خسار
خشم در زیر خشمه نقاش
سک لاشه است و دیوانه است
صورتش آرزو و جفا و است
بال صعود و پای سقوط است
کرک یقین سفت و فریفته خوار
صفت نقش حسد سوی احقاد
بیش اوزا و تابش از بزم جمیع
صفت شکل ریا جو صورتش
صفت در چشم نقش حیره و تم
نقش اعجاب است در سینه
قیه شش چرت و رایت

منه در نفس ناسپاس تواند
منه در برده خواست تواند
باش تاروی بند بکشایند
باش تا با تو در حدیث آیند
تا کجا ترا گرفته ی در بند
تا کجا ترا نشانده ی بس در
عجز نبری نکسته ایشان را
عجز کنی نام و ننگ خویشان را
چون روی و جهان بایند
باقیمانند چهلکی زنده
بیش باید که در خرد برسی
بس بدان خطه آید بر من
کسان دان خطه را اصل نفس
مرک میرود دگر نبرد کس

در ذکر الافتتاح

میر این زندکی بصدور سغیر
هم بدخشان و اسکا و و میر
زنده آفتاب که مسوون خویش
آب حیوان مده بدین خویش
خریب قیام شده میان دوتن
جهدمی تیغ خویش فی دشمن
و کجایان چشم اجل نگران کند
در آن چشم عقل بیان کند
تا بسین انسان عالم را
تا بدانی جهان آدم را
تا بسین یکی چشم عیان
چیزها را چنانکه حسنان
تو مسوز از جهان چه دیدی
ذو حیوانات نام او غنی است
عناقلی از جهان و از کارش
ناز و بیهوشی کردارش
تو چه داند از حق تعالی
سوی دنیا که مکن بنسوس

بسزای بقا ازین کشتی
 از بی بسخ روزی را گذر
 شیر مردان یک رخ نفاک آرند
 تورما آورد جوف خواهی مرد
 از دغلت و کبر و حقد و حسد
 هفت درددل و چند در برده
 مرد که هفت این سرای بخت
 دانک در جان شت باشد
 می تواند هفت این راست
 هر که هفت کرد ازین هفت

اندر نکوهش و عظم خواری و بسیار خوردن

اولین سده در ده آذر
 کالین سده هست نای کلور
 طبل قنایت اصل فتنه و شر
 هر کس از روز قبله مطیع شد
 کادی زادین کهن برنج
 کس نمی نامر معده خم نکنی
 مت بسیار خواره چون کاد
 گردد از دانی تا صواب بخیزد
 بود نای طبل و طبل شکر
 گندت طبل بطن شش و شکر
 هر دو بگذارد خوار و خود بگذارد
 دانک فردا شش جلی و دوزخ شد
 هم ز مطیع در دیت و دوزخ
 کس طریقی تا طریقی کم نکنی
 معده چون آسیا کلور خوار
 خیره بسیار خوار کرد کینف

نه فلک زان و خشی بد و ناث
 ناما و در کتا رجون گوید
 روزگار از بی بدلا شت
 زان همی را یکسان همی تو
 کز بی لقه در ز چیدی تو
 از غم بود و با خود بر همد
 بهشتین ز مره ملک بیند
 لقه ده سپهر امزف بر خوان
 لقه در معده چون بر آشید
 شادی شام بود و الله جاست
 کز بی لقه در ز چیدی تو
 از غم بود و با خود بر همد
 بهشتین ز مره ملک بیند

حکایت

نه بر سید از هیچ چیزی
 کف پای و چو کانه جاست
 شرف لقه آن چنانم کرد
 هر که او پیش خورد پیش بید
 مرد با مال و وقتن باشد
 شرف بپا نور و شاد آمد
 چون شک و کبره آب و شر مرده
 کس هر شش تخم شش و بطن نیست
 کس خوردش مرد کردنی باشد
 بهر خور و درشت و بی آبی
 کز علی و عمر و بگو چیزی
 در دلم بنفش و مهر کز کف است
 کز تعصب شد بر یکدیگر
 نه چو لقمان ز لقه پیش زدند
 سیر خورده و کس سینه دین باشد
 تا زیاده مراد شاد آمد
 کاز حلق آب و نان کور خورده
 هر کجا بطن است نطفست
 مرک و دنان و خوردنی باشد
 ذهن هنده و نطق اعز است

این بود زیرا که آن نپاشد غر
 چون خوری پیش جل باشی تو
 کس خوری ذم من و فطرت
 هر که بسیار خوار باشد او
 باز مر آدمی کس خوار است
 منتجب کاشوی به نام غریب
 خفت زاده اهل اندر درین
 خوراند که فروغ کند حلیت
 هر که را علم و حلم نبود کار
 نپاشد کس خوار تا مانی درین
 غذای عقل عالمان حلیت
 گوشت بر کاه و ورز نیکوتر
 پاشد کس خوار تا مانی بابرک
 اصله اش زلفه که خوردن
 نبات از لقمه کس در راحت
 خورده بسیار مردم کم دان
 کنده کرد و سزای رخانه ازو

این نه بهار و آن نه کوته عمر
 نخوری چیریل باشی تو
 بر خوری تخم خواب آلت نیز
 ذلتک بسیار خوار باشد او
 حقیقت بدان که خوار است
 چنین بطن خفیفه قلب غیب
 دارد شد در صفا و قاطر خیر
 خور بسیار کم کند عیلت
 مرد زاده و جهان مرد مدار
 کی اجل که سته ست و خورده
 چانه جان در کمان عیلت
 ذیبت مرد و افراست و هنر
 بحد فقیر شکم پستی مرک
 مرد بر خوار اصل از ردن
 خون دو لقمه خوری بود آن
 یکی قیتمرده چون خردان
 معده کون کرد و نهانه ازو

اگر نپایدت جهان چون کل رود
 کس بخوردن شوی در روح عید
 بود بسیار خوار از نورت
 مکتب از دو ذمعه خردان
 آب و نان خواستن نهله کشت
 کس خوری لقمه ز عادت پیش
 یاد به جوف چون باز در جهان نکند
 صافند جوف بد و بهر دایره
 مرد و زن و کای خور و کون و کلو
 هیچ ماه و دویک از تک و پوی
 صحت تن بودت در بر میز
 خور و نجاست ز تو بر کرد
 تا بد جناز کل بهر میز
 نفس حتی بخوردن از انیت
 نان و چانه سبید این منزل
 دل کند سخت چانه زمت
 خوردن خور و دوزر شرم

کرد افراط اکل پیش کرد
 کشته دوزخی بوی نه نمید
 کز کالو بنده خوابی دورت
 کاسه سر سینه جوی سوخته نان
 جوف میزدن بود محال انیت
 صیغه آرد کلین کلین مش
 صیغه نیکو بود و مان نکند
 از کالو کلین دگر سازد
 نامشان کدغای و کدبانیت
 دو بد و مرد و آن و دوی پری
 از سرامت لاسبک بر خیز
 کانه کل خورد و زرد باشد ز
 کی ز کل سرخ روی بر خیزی
 غذای جان ز خوان نهانیت
 نغز اید کس سیاهی دل
 خور و خور و دوزر شرم

اندر خورکسانی که بجمعه معروف باشند

جامه از پشم عورت خام است
 مرد و تانزات جامه اند خور
 جامه بر عورتان پسندید
 مرد و ادب و لباس خلقان خور
 زاینه روی را من باشد
 چون نباشد سلامت الفاظ
 مرزبان را بر منکی جامت
 نیست ز نرا جامه خانه شو
 عورتانند جامه لای که و مد
 خاقلی در قنای معنی گوش
 چه کند عقل جامه زبیا
 چه کشی ز بی هوس تن را
 دین بزرگسلاهی داری تو
 با کلاه از هوای این نجیبی
 یک شبی در وقت شبگیران
 سر خود را بدید کن ز کلاه
 جوف سر آمد بدید در شبگیر
 خاصه ها نیز بر منکی جامت
 حید و مرد و بر منکی جامت
 جامه کوبه آف دیده است
 کجج در خانه های ویرانی
 کججه بنفش بر از که و باشد
 پس بود جامه برهنه حفاظ
 خاصه آنرا کی شوخ و خرد کاست
 به ز عریانی این عورت پیش
 هر که بوشیده تر عورت به
 نقش دیبا بیلست دیبا بوش
 نقش دیبا چه دانند از دیبا
 کرمی عشق جامه پس تن را
 زان هوای کلاه داری تو
 سر بدید آید از کلاه بنه
 با عذر در همان زخر گیران
 توبه اینست از کشت کناه
 بای در نه عبادت از سر گیر

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

چه شد از بر سر تو افسریت
 آنک نقش کلاه و سر دارد
 شامل درو بای خرد بریت
 از زید و زید و آن بدخت
 همچون زنده جامه باید بود
 کاتک از عقل عامه دو و افاد
 اندرین مع کده جوابد و مت
 زاده چار بیت و هفت بلند
 پس چو آرد تو بر تن و دل جان
 چون جهان ماز و تو تو فرزدی
 هر که جت از خدای خود دنیا
 و آنک از کردگار عقی خاست
 زانک کشتار خوب کار ازت
 و آنک دعوی دوستی مان کرد
 هیچ اگر بشود سوی اعیان
 زانی از پس حیت ریخ و عنا
 تن خود زین بکام دارد مرد
 خرد اندر سرت بر منیت
 زنی و ذلیل و زور و زور دارد
 سرگردون و دوست او بنک
 رخت و عیش اند ز هر رخت
 در خود عقل عامه باید بود
 آت عرش بد از خال با د
 بای بازی مشرقه می برد
 با تو مشیره اند و خوشایوند
 آیت خرم علیکم خوان
 گونه کبر عقد چون بندی
 مرچا لیک بر دوش عقی
 که مرو زادیم جمله رواست
 جمله عقی ملامت خوار ازات
 از تن و جان او برادر کرد
 زنده او را برادر و برادر
 زانک الله اغیرت سنا
 هر چه جن جن حکم او د مرد

نقش در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

حکایت

دینار و تنی یکی بسرا کنند	گندمی در چاه گامه و فند
گفت این چاه سخت غلغله است	گفت است آن مرغین زان
چون نجرم حرام و ندیم دین	چاهه لایق نباشد به ازین
مست پاک و طلال و تکیه روی	نه حرام و بیلت و نکین روی
چون نازی و چون حلال بود	آن نواز و شن جلال بود
عشق او چون سر خطا باشد	که ترا آن زحق عطا باشد
خنگ لکس جز و بدارد دست	نبود همچو باغ و درخت
مثلت این که در عذاب کده	خند زده به بود کی بیم زده
سرد را از اجل کند تاشه	مرگ باید دلت هم کاشه
چون محکم اجل زگر و یزد	دو رخ نقد بدد طوف و یزد
اندان صف کا زور دارد و ز	مرد را سرخ دل نباید بود
غم نا آمده خورد بد دل	زان بجز غم نیاید سر حاصل
لقمه بلایم جان زند آمو	زان ندارد نه دینه نه فاصلو
سرد کور و ز زرمی مایه	دامن خیمه بهتر رخ اید
هر جوانی شد بنگ فراز	بسترین عذبت عسر دراز
هر که در جنگ بزدان غریب	سپهر چو منش دوم عمر است

افزون بد دل و بد دل

حکایت

دورتر از حیوان مسلم نیست	تیغ را جز نجاع محرم نیست
مرد را آئین زده کمره است	اجل نامده قوی زده است
از زره بود بخت خید و فرد	کرد خمش سوار گفتا مرد
تا بود روی نه زده باشد	چون دمل بخت گشته به باشد
خوفش باشد نه مرد چو کلاه	کی زره بر سر کرد از مر پاد
ثابت دل ز کینه نفس و زرد	کی تن از دل نجاعت آموزد
مرد نیر دل ز جگر فدا شد	ست را آب نیک بپاشد
کار دل چنگ و کار جهان خد	کار شه زور و کار زن ستم
هر که در پیش خشم ملک خرد	دل ز خود برد جان از زور
مرد سردانه سرگردان شد	دو دیر ز جوب تدا شد
مرد کی زان جهان عزیز بود	یک زبان فصیح نین بود
شکر داری شکر خور ازین	سبب داری صبر خور ازین

حکایت

آن بشنید می ماکد و رامی	آن بخت جگت باد اجمی
کی می شنید و فتاده گره	بهرین بسوی راه دده
تا مکر میوه است شلخ خورد	راه زادن بر و فراخ شود
چون بخت بد یزدند و را	ز و بی سید و باز کف او را

کتاب

گفت بگذار ترها حیات
 بیست بیست بگو از ره درد
 چون جیشیدی حلاوت کاذب
 بزجه داشتی پاک خوردن کبر
 تنگ اگر جلد بوزی و فربه
 غافلند از نهاد خود مردم
 کرجه زنجیر حلقه بند برد
 سفله چون خواند و پیمانش

فصل در شراب

برده چون طلعت و در آن وقت
 کوی بردزد و خانه براه
 مرد دیو شراب تاجه کند
 جیت حاصل سوی شراب شد
 ز آتش جان بودت لوتالون
 تزدان آب دل مکردان خوش
 کرده می تو نفاک کوی کرو
 مثل خر خواره می بیوست

هست چون حقه بازی از آن
 در دل از سر او سروری نه
 چون کد عمر پده ولی شکست
 مت کوراد و خوش بخشد
 ست چون صبح کاذب بفعل
 می می خور کنون بوی بهار
 ای چو نه خون شوم و کردن کش
 جگنی در میان دج شمار
 زان چنان خون که از لکذیزند
 نه کزنده شوی کزنده شوی
 عشق بیرون برد ترا خودی
 چون جوشان بگرد خود بخوری
 آنک دارد خرد نخواهد مل
 با خرد خیل سوی مل چه کنی
 از پی موش بر مگردان مل
 لیده خالی دهن بر مسام
 کوی بردزد و رو به پستی

کرده مستگانه بر سر بازار
 سرجه او داذه جز غزوری نه
 و رخاوت کند دروغ زنت
 نور صبح دروغ زن باشد
 روز و شب می بخوابد بفعل
 باشد تا بردمذ کور تو خار
 از ره آب رفته در آتش
 کار آبی کاش آرد بهار
 بس زبانت خم بر انگیزد
 از لکذ کشته می چه زنده شوی
 ای خردی را بدان زب خردی
 می رو به خون رزجه خوری
 فانک باشد جزین پس بد کل
 سیر خار بر کل چه کنی
 خامه مستی و خانه برده میل
 شرح خشم و ندر بنا محرم
 تو می کوک و کو کنا خردی

تانی از خویش می بردن
 اندرین سوره بر زهره شنب
 پاذه خوردی و یک با می نه
 جگنی پاذه کاندین فرنگ
 خرافک ضعیف و بار کران
 راه تباری چراغ بی روغن
 سزای مغز و بای محکم نه
 تا ترا اندرین سفر ز لاف
 شب سر خوابی و وز عزم شر
 عسردازی بیاد از بی محی
 بسامع و نشاط مشغول است
 فارغ از مرک و این از کوری
 جنگ دور دنیا زبون زده می
 اوسرت را گرفته زبرد پای
 تو بد و بدین و بخوردی پاذه
 تو بی شاد و آدم اندر بند
 تو از و آن خوی یک مستی است

دلت بگرفت از آدمی بودن
 دل بر از غم نشین و مهر بلب
 دوغ خوردی و لیک با کینه
 بار شست و رنجه و خزانگ
 منزلت سنگ لاغ و تو خیران
 پاذه صهر تو پاذه خانه شکن
 کار هم دست و یار محرم نه
 باشد اندر خیال خانه لاف
 نه کند جز که دش و ملک خراب
 غافل زین شاعر عن علی
 و دسترای بهای معرفت
 من چگونم تو ابد کوریت
 دل با کوره را بخون زده می
 تو عیان ساخته دل را پای
 او بتو دیوی و دزدی پاذه
 او بت بد مهر و ناله می زند
 او ز توان برد کا مستی است

جنبه می پیش تن کوه احد
 سیم باید که باشد تلابند
 اندر صف شملوات و باز بده گوید ذکر انواع
 الشملوات علی بعضها شکر بعین و علی بعضها

خاک کبجی خوردی اندر پیش	پاذه دستی شوی ز شمشیر خورن
هر که شد کون برست بر خیره	کزینا بد ثواب از انجیره
چه دهی از ره گذر که طفل	خرفه میر خود بگرفت طفل
کر ز بر سرش مایه بکداوت	هر چه از زیر سوس در آمد اوت
تن بد و ایداش جان خواصد	دل یک تو را یکنان خواهد
انک او نام و شک خود بکذاشت	دل ترکی شک تواند داشت
دوست چون زلف میکشید	بر چمد چون فرو کشید از ناز
چون جگر اندر زانک قند می	چون فسیله ز تن خوردند غدی
تابیس از یک و همه یکجای	نمود خویش می کشند از آن
بر شکسته و دیده غم خوردن	طفل نیا مادر است پروردن
عسر کجا دین بود درم نبود	روی و خوی نگو مهم شبی در
دنت با شد نگو و معا کردن	پوستی را بند بها کردن
زده انکس عقل او خوار است	شاهد دل شکر جگر خوار است

فصل در بیان اسرار و احوال

از غلام انک زنی عیال آمد
 نیت کند با نوبی و کاؤن را
 کسر دبا بد زن ای ستوده سپر
 زیر کاشت لونه کاید زن
 اشتقاقش ز عیست دانی زن
 بنده زن مشو بهشت و مال
 بنده زن شدن بهشت و مال
 جفت دو حکم شوی خود باشد
 تو اکت کرده از تشویش
 زشت باشد که در زنا شوی
 نفقه بر دیش خرابه خط کرده
 سیم حسابن جو طوق در کردن
 بی لک و اله میاذ بالله بساز
 کس نهی کس نهی از سر کین
 بر حسب که به کاهو که عاقل تر

کتاب

آن جوانی بدردی شایند
 کسر چندی مالی ای جوان عیال
 جبه بر من قیاسند از غم دل
 چند که شد کی من زنی دارم
 جفت کبر نیش نه سندیست
 بخامعت و یازده ساله
 سرکه در دافرن نیت یافت
 و انک هر کس خیره کرد ورس
 اندر من طارم طرب نوبی
 کس کس خیر لوز بود
 زن ما دارد بسوی حیدان دای
 او رخصت دای را بکله
 بر من کس کس بی غری
 یافت امر و فضل غره و حج
 کس کس دای را بکله
 بر من کس کس بی غری
 یافت امر و فضل غره و حج

کتاب

بود کسری بیکار در بوزه
 رفت زنی حج بکند به عیال
 نام آن سرد قلندرات بود
 این فصل اینست در این کتاب

در توبه

دید باز از صابران از الوان	چون بگذرد از آمدن جلوان
درد در دوا دهان زنگی کاژ	زنگی بود و بوزنه در بغداد
او دبه بر زور و غشخ زدین	زنگ شوخ بر از ارش بعید
بستند سیم در تو خندیدم	ذن بد و کف ایلست دیدم
چون شد این سر کزت و قصه دواز	پوزنه دادش جواب برده ران
آن چنان خرم خرم خرم خندم	کف ازین خورده کرجه در بندم
بس بکاف تو ایشلی یلم	چون بینی جبرایلی دروغ
جست ناله ز کیندت کوزی	کمر نستی بر من روزی
کتابچ کیند که ندارد کوز	تو جویا دام و بسته رخ مفروز
نم نمور صبح کون چنان نیست	باذا که کونست را بفرمان نیست

فصل فی حقاقل النظر قال ابی حلی علی
وسلم التظن ستم من سمار الشیطان

من حشر اندر تان از اغشکار	نکر من حشر من ارد مبار
اوقت یک نظر ناید خسر در	بر انان لاشع جسته در شمر در
نغم عشق از دور نظر باشد	بر از انان لاشع جسته در شمر در
عاشق چن با نظر از خطا است	آه عاشق با اختیار خطا است
ذاب بشت آب زوی بکریز	کتاب بشت آب زوی بکریز

شمن تی رابع دو صد بلویت	انده فرج تحت العظیبت
انده آب بشت و بشاد شکر	حس در بر بادت اندیر عالم
کری بیاد به ماند بامه ساز	این کجایک سوار بر تک و تاز

اندر صفت خوبی گوید

آنک با احتشای زیبا اند	آنکه کوز صیان و دیبا اند
طبع و دل را ز روی بیاجیت	باره جوب را ز دیبا جیت
کوجه از حس عالم افروزند	از مژده دل در دین جان دوزند
هر گز روی خوب خوی دذآ	روی نیکو دلیل خوی بد است
روی نیکو بتدر خود بد خوت	زان خسر از خوب را ندارد دوت
بر کسی کش نه دین نه آیت	روی نیکو کش وی ریک است
هر گز با جمال بد نیست	دانک حسن چو ماه غارت نیست
چون جبر از شد یک بر مژده	بخی زنده و زدی مسرده

اندر صفت شهود خوب و زیاده

خوب را از برای دست قراج	جاده ان شاخ شاخ و بر دقناخ
زشت را از برای حسرت حسرت	دست و دل تنگ چون کد کدناخ
حلقش در کشیده جان در بو	تو کش جان لب نمی که دوت
آن چنان کرد مشورت محرم	که ندانی تو خورک را از خوب

کوزد و بسا دام کمر و سیم بت
دل بر بیان جو بسته در دشت
تا ابد پای او سدا کک مانند
چون ز رخت کمر دختش رو خوش
بچه دارد چنین دل و دین را
عاقبت آوست دلخاش
هم بخوانند و هر بادام
بت زنجیر جعد ز بسا رخ
دست عشقش کند چو انگشت
خاد بشت کند زنی خواب
نان نماند خوردش بود بد خو
شد کل از عکس و پیش آینه
دل تو چون کویسته چون آهن
لب خود را کند بخنده چو برق

اندر صفت شامه زان گوید

شامدج بسیج ناچه کنی	ای شکر از صبح صبح ناچه کنی
ای دو با دام تو چو کوه کوه	مانده از دست کوه کان در کو
جلگی با ذی چون وفا جو بان	عسر در وعده ی ناور و میان

شامه زان زمانه خرد و بزرگ
چشم را یوسفند و در آن کرک
نقش بر آفتاب جبینی وار
چشم را کل دهنده در آن لغار
باز ازین دلبران عالم سوز
عشقشان اشک است دلهای کون
همه در بند کام خویشتن اند
عاشقان میبستان به تمنای
از بی دزدی رواها را
حششان ریخته کرده جانها را
بر بند آب روی دولت جم
زان دور زلف جو دیو چو غلام
همه دیوند و وطن حشاش دارند
کی ز حور ارکان و جان دارند
بر دروغ زلفها گوا دارند
یار با کیسواند شش سر
کی نیند آدمی سری مارند
ایست ناگو یان یکی ز روی عتاب
ز سر در پیشک مهره فی در سر
کرده از فعل زلف مرغوان
بست غم را غمی دهنده نواب
چند منتول جان کسل باشد
بهر دولی و فتنه دولان
زلف مرغول غول دلی باشد

اندر صفت خوبان گوید

آن نکاری با منی او نکریست	اودل برد از تو و در خورت
نوی اگر هیچ شوقاب کند	روز را باد و آفتاب کند
در کند بند مرد و کیسویار	سه لب تدبر بر کشاید راز
دایجان زلف او جو نایب دهنند	جینیان نقش خوز آب دهند

منگین

منگین

درج در شجر نطق بنکافد
 شکن زلف از درون سرای
 اگر چه در پردها تواند شد
 حلقه زلف او معشاکوی
 در جو مجنون ملک شد از رویش
 روی و مویش نه از لب و رویش
 مرده از بوی او حیات برد
 چشم صورت در فتنش جان بین
 خط و خالیش چون خط و عجم نی
 روی و زلفش جگر آشکارستی
 در تماشای آن دو تا کلنار
 چشم کوشی شود جو نماز و جنگ
 زان خط مشک نمک امل نودش
 روز حیران شود می ز شیش
 و هم عاشق سوی لبش بیستانت
 بوسه عاشق روان برد از
 نه زخمچه دودینه باز کند
 زلف

شرمش از گل نیشابها با فاد
 مشک دست آمد و جلاجل پای
 زاج عاشق نهان ندانند شد
 نقش هوای او سودا جوی
 روز و شب کشت از آن سید پیش
 شادی افزای مجلس افروخت
 نامه از حسن او برات برد
 دست معنی زد از منش کل چین
 زیر مشر یک چمنانی از معنی
 شب و روز اینک دو طریقتی
 مرد بر هم فتد چو دانه کنار
 گوش چشمی شود چو آرد رنگ
 مردم دینه کشتند دبا برش
 بوسه و کم کند می ز لبش
 لب او چرخنده باز نیافت
 دهنش زلف خنده یا بدین باز
 نه زخمچه دودینه دو لب فراز کند

بند زلفش چو دین تاب آمد
 خرم شک تو ذره بر تو ذره
 لعل از دلکشای جان او برین
 کارخانه رخسار شکن
 رخ جواز شرم شرح بفرورد
 جعد او عقل و روح را خرد
 صبر خال زلف او مصاف زدند
 از زمین بوی مشک بر خیزد
 صورت تهر و لطف خال لبش
 جعدش از باب بروخ دلخواه
 دینه زان چشمها کی بر دارد
 اجل از دست آن لبخندان
 چشم سوز دینش ندارد نور
 قدا و در دودینه و لجوی
 نتوان دید از لطیفی کوست
 هم کسر با دستان او از زان
 جان جاست نور بر قمرش

بند فتنه دل آفتاب آمد
 خرمند جینان از و بر آسوده
 جزیع او لعل با شمع جان بر
 ناردانه لبش شمار شکن
 امل از احسنه آموزد
 جسم او چشم را تماشا که
 زنت باشد یک نامه کاف نند
 خون عاشق چو زلف او بریزد
 عالم بقصر بسط روز و شبش
 راست چون خال پای هم الله
 جز کسی کاف بهر دارد
 سرانگشت نمانده در دندان
 باشد از روی خوب فایده دور
 مجوس و بلند بن لب جوی
 استخوان در نقش چو چنگ از دست
 هم سرین بر میان او لرزان
 نور عقلست لعل بر شکرش

در کوش

کرب و عنکبوتی بشند
 بوی و عقل را کند برست
 از لبش حیان کور کور گوش
 کاه بذا و کاه نایبدا
 در زمانه خود ز انباشت زند
 روی او مرک را کند برست
 و ز غطرش جیم عرو و بیا بوش
 هر نقطه بنشین مشا پنا

الباب
في صفه الافلاك والبروج والسموات وما بينهما
في الجواب ذكر الافلاك وما فيها من العجائب
احسن من ابداع المحدثات والكلوا عجب

چند گوی و جبرخ و مکر و نقش
 جیت جبرخ و زمین فرا و مفاک
 شب و جیم جیت و جیم جیت
 زشت باشند خنایه از ابدال
 روز و شب را بصورت بزرگ و نقش
 جیت جیم جیم و جیم جیم
 زده مادر فلک ترا بستان
 در فلک است جیم جیم کرد
 بره جیم جیم و جیم جیم
 نقش را که صری کند نقش
 جامه من و دامنش تو خاک
 روز یک جیم جیت و جیم جیت
 جیم جیم جیم و جیم جیم
 نقشه از و غفلت غافل و غفل
 جیم جیم جیم و جیم جیم
 جیم جیم و جیم جیم
 جیم جیم و جیم جیم
 جیم جیم و جیم جیم
 جیم جیم و جیم جیم

اقت کت ت ت بر کردون
 از د و بکر جیمی سان بسج
 راه خریشتک و رای او بید بر
 خورد شیر جبرخ هر جیم کور
 جیم جیم جیم جیم از خوشه
 روی ناید نصیب جیم جیم
 کی دهد باده خنایه نیش کور
 راستی با کان جبرخ میزان
 لک و لک باش ثابت جیم جیم
 دوستی را بریز جیم جیم
 جلوت کرد و آتش است کباب
 نایب نشند کور فلک سپرد
 بره کرک سار و آب کذا
 این همه بر دهند غافل را
 کل و کل و کل و کل
 خوب و خوب و خوب و خوب
 همه کنند نمای جیم جیم

کاه کردنده از سرین سرین
 کرد و ر و مبع کس بیا بد صبح
 کز رو و کوز را د لیل میکیر
 لیک مرده بی بر و سوی کور
 کاه و بر نیست کس تو نشند
 از شد از دی با د سنج شد
 کز دم نیش خزان نیش کز آبر
 زانک مت او کان بین شکن
 بن پسین فلک نیک و بد
 زانک او کد نقی بود که بر
 تا جیم جیم و جیم جیم
 خود ماه آب روی مسرور
 کز بلبلیت زشت مردم خوار
 کز جیم جیم و جیم جیم
 زده سوزند و در بر سازند
 همه کز میان کنند و خورشید
 همه کل صورتند و بر خشارند

ده برند

مکه عطارش گل ناک دهند
 کردن خسروان شکسته برف
 چون گل و ترکش چهره کردند
 کسبه شاکر حکم و تقدیرند
 هوخواهی و بر توانا باشد
 بنده از یکا و بار و زخیر خیر
 دل زهرخ و ز کرد شمشیر
 تو ذقت و کشت او غافل
 دایه آنرا کی بود ماذر نیست
 کوه به ملک بر حسیب است
 دست آنرا کی کرد باده برست
 ای کبر جبرخ ایمنی ز نهار
 زانکه این جبرخ نیز کرد کبود
 کرده باشند جوهریت از ره از
 بر نیامد از من جهان باری
 کشیدی بر من جهان زده اند
 ای بیایا قاتل کی جگر کاف کرد

بیمیش

مهر و نادان درین ده بوزل
 تو جو کوزی شکست کشده
 برو خای سپهر کیمه ندان
 مر ترا زو ز جبرخ بگذارد
 این جهانیت دون دون دور
 تو برین و کسان یزدان باش
 چون تو یزدان برستی از شیطا
 اختراق یک عمر فرسایند
 اختران عرادی شکرند
 ست بهای کون فساد
 خلق را کیل بیش و کم مذنی
 زمین سه بد عمد شخص سوزده
 زیر این جبرخ کشید و وار
 هر کجا این عمار و دی باشد
 کریمه آن کل بود خون و تر
 این بیمار زمانه می دی نیست
 بوی کلان حیات این عالم

مسج ناکرده و زده ای حاصل
 باک مغز و لطیف و بر خنده
 کاسج کشید نکه ندارد کون
 کوی یکا کوز را نکه دار
 وین سپهری سکوی چوکان کرد
 خواه او کوی و خواه چوکان باش
 ایمنی از همان و با سامان
 تین پایندی ترا پیا پسند
 سه جز عرادی نخورند
 ایذدار هست و بود بهر معاد
 رفه و آمنه ست و آمدنی
 زمین سه بهمانه خلق جوده
 ست دی با بهار و کل یا خار
 بوی کلان ز کامر کی باشد
 مختفی صحر و خشکی اندر مغز
 عمر با هر بهیا و کوشی نیست
 مرک همچون ز کام مرده و بهیم

دوش

دوخ

کوی

ان شندی
بسته

محکات

ان جهان نذر کرد و زبیدی
گدایا و زروی نادانی
سکرنداری نمی تو خوار مرا
سبقت او بکون دهقان به
نیت از نقطه تا خط فریان
هر چه بزدان دهد بر آن گذر
کای آن نیت کرد مت کنند
نفس نفسی مقیم بک باشد
در سخاوت بکودکان ماند
چون نخلده بنویس بار ساز
نود و شش سبک تن فلک
ذوق این خطه خطا و خطر
روز بدهد زبوی خود زور
روز بخشد زبوی خویش فقر
روز در بومیش ار کند پشور از
بدونیک فلک منه تلف است
کامیوشش بر این شرف است

هر تنی که

کرازمین جبرخ و نقاب شوی
دختران چون فغانه بردارند
دان فغانه حدیث جریخ کبود
زانک نامحسوس توان کرد و ن
هر که او بنده گشت کرد و ن
بنده جبرخ بنده حق نیست
تا که از مای آفتاب شوی
دولک و پسند و لعبتک بازند
سرافغانه هر چه بود و نبود
داردت بین خویش خوار و زبون
کرد ضایع خدای چون را
مرو را نامرود مطلق نیست

در وصف ارکان و گردونی با آن جهان

آنج ارکانی آخ کرد و نیت
مرگه اندر جهان دین باشد
مرد ناد در جهان دین نیت
ز زبان سوی کل کشور آنها را
زمنی دان زمانه ساخته را
خوار تر کس فلک نواخته است
مقلی در بند هر چه از شدی
ای درین بت ماند مجنون
ای گرفته بدست جرم اصل
دو جهان اشک علوی و سفلیت
ناز جهان بهشتین بر نیت
هر چه من آسمان زمین باشد
ارکان دور و بقیع فرست
ز زبان سوی دل و انهار است
ای نوادان فلک نواخته را
وانک با و زمانه ساخته است
مجهوز در ده مسان کار شدی
شکری سوی جهان و دل بهر
بیس زالی سر تو زایس بغل
صف هر و باز گویم جیت

و می

این یکی بر سر تک میبایست
شکر و تسبیح می کنند جاوید
نکه در کود در کش میخوار
زابلهان را و عاشق میبندست
نه می گویدت فلک ز فرار
محمود آدم بسزای آن در دراز
در جهان خرد برای از راز
فر این برده کج بود مسرور
سکاهی گویند از زبان مسرور
سه دوات ز نه تسبیح کنیم
پیش از آن کت بر این کار
بی عدد و چون رسید بر سر چند

و بگرد است

صورت عالم

وان در کوزالت سجه کردانت
بد و نامیده سیاه و سپید
خرد و سجاد و باغ کشتی باغ
لیک غافل همه نبیندست
کن خرد نردبان کن بر تراز
نردبان ساز بهام عالم را
جگنی کلبه ی بواز غناز
پند این راهب جوان پشنی
کی پنهان است پند از ور
ملت اعشاق چار پنج کنیم
بر کو این صفت و چار و نه بگذار
روی محمود با و حکماء احمد

گاند و بند و بند مردم بکم
صفتش در دل حکیمان بند
تن او نو جان کن در روی
جگن قدر خرد غنی دانی

باز نشان نیک هم نبردی تو
جهت ای بزرگ زاده ترا
خرد تو خرد و او پند برای خرد
چ زبنت زنی بر عقل و جرجان
و رقبای فنا بیندازی
کرستی بر جهان تو شکری
بر خرد کین برای برو ملت
آمنی جان و کنبه در قرار
عالم طبع و حس و وهم و خیال
عازیان طفل خویش را بهوش
تا بر آن طفل مرد عشار شود
تا در این پیش خوبتر از آن بچار
تا ش چون شوی خواشا را آید
تا بر ملذذ است لغبت می جان
طفل دکانک ز بی آن کرد
این همه نقش دانی از بی نیست
این جهان صروت و آن معیت

باجش زور مرد مردی بن
در کشادست و خوان نهاد ترا
از سر چهل و نخل داری در
بر سر هفت جبرخ و جبار ارکان
بقیله بقای حق تباری
سه طلاق و چهار تکبر می
نردبان مایه عسر و بام ابلت
مردگانند ز بد کانی خوار
نم باز بجه اند و ما الطفال
تبع جبرین از آن چند بدست
تبع جبرینش ذوالفقار شود
دختر آنرا کشند لغبت میان
آن بگذر بایش بشار آید
لغت زنده بر و در پس از آن
تا بدگان رسد جبر خرد مرد
تا بمعنی رسی بدانی زیست
اند از جهان و اندرین جهان

بیت

تا بدین جهان با نیازی
 پس چون شد مرد و چشم او شد باز
 زانک خرد نیست از درون ای
 بندگار ادب بیکانه است
 شاه زادت آدمی و شیب
 هر که فروزد شاه کی باشد
 تو که باشی هنوز از آدم مردم
 هر که نان با خر دندان خورد
 کی ستورست و دیو در پای
 خوراک نزاره نمشردی باشد
 آدمی یا خرد ستور بود
 کرد تو جویای عالم راوی
 سال و نه مانده در غم و کانی
 بحر آن حشر دبا و شات عزیز
 پیش من قصه مشن بر خوان
 نه بدیجات در نه آغوا زور
 با حریف دغا سبازی کور

در این
 در

حکایت

کوفتی با حریف بی اضاف
 کفت کای چسکی دغا و خلاف
 تو درازی و تیز در یازی
 بامن آن بدیا کورنگ یازی
 اندرین دامگاه هم و امید
 دایه جسمت درین سبید
 شب و روز از غدای منت
 نازدهستان درین دروخت
 یک صوای هلاکت اندیت
 سر بیتان سیه کند بیت
 گوئی سادری از سردرد
 شیر خور و خامل دراز کند
 بر سر پل دل و طرب چه بود
 طین ما اهلین داشت از وی ملک
 ازادی قبله عقل و دین داری
 خانه بخت را بکی شنیدی
 سال طوفان و خانه آشفته
 نه کشتن زاله و فسر و بار
 چون تراست در سفر طوفان
 بر دکان نرسب و تلبیس
 هم زدست خودت درین بنیاد
 دت خوش یا نت ابلیت
 بای در کل بماند و سر بر باد

هست از امر و نهی او دیندار
 آنگ سوخته آید او بر دهرت
 ناگرفته بر شوت از دین نور
 آدم پاک را برادر از کمال
 و ز تو بپشت و عمر در افکار
 و آخ باشد زبان ز پادشاه
 رایگان دیو را شنید مزدور
 چشم روشن مدار و تاریک دل

فکر انقطاع نب

بخندای او بود نه بهر شرف
 که تو انجانب در دست گیتی
 زاذ مردی که زمین تو بادل خویش
 صبر کن تا درین سرای بجا
 بر کشیدت بدست غاصتی
 تا جوی از خاک خود بر روی آبی
 اصل دنیا بخوبی و زشتی
 با زبان بر کشیده بهر سفر
 غافل از روی جمل ازاد بیار
 که بایستد مکر می بهر دور
 حسادت ده بمنزله نیت
 عمر بگذشت و تو چنین مغرور
 از طایفه خدای چون تو خلافت
 بر خیزد این راه تاریک گیتی
 همچو سینه سیاه خوراک کیش
 از بی از و غم نه از بی شمار
 آخر این بدستهای غاریتی
 تا دران در زان شب چون آبی
 خفته باشند جمله در گشتی
 خاک تیره ز نادر آب شمر
 ابلهقان سوار کش در زبیر
 مرکب عمر تا با آخر صبر
 دین طریق اندکان و لایست
 از خدای رزق تو یکسر دور

و غریب

از سید فنانک سالها بستان
 خانه و بران و برده و زبوری
 کینه میریست زشت و کینه دها
 خشان من خورش مشش
 به نعلی پیش بشه کوزه ازین
 نشسته باز او در کاسم خورد
 تحت و تاج عهد و زور و کیس
 تو خیز از ملک و شاه خزان
 بهر کس به بیایست و زشت
 دست پیمان بلای از بی جور
 زانک این کینه بر شوی گشت
 کی مه او و منه سکنه مردار
 زنی غش آفت پایست
 زونگه دارخانه دل درین
 زاده او بند و کجا پاید
 دزد خانه تنیس زد بود
 هر چو حسن یک خنده خانه
 این جهان در غرور و توان است
 این جهان در حلی و حله نهان
 تو پیر نیک و کاف او مکر و
 چون طمع وادی از خوش آنی
 شد مراد آن بر تو بایست
 اندرین طلب پند من بپذیر
 بار کسیر تو تازی آب روان
 خوی شیران بدین با صورت
 چون ازین کینه بر گشتی دور
 به طلاقش ده او هیچ صفت
 چه کنی خاکدان بر سارین
 نوشت اینجاست زهر انجاست
 دزد خانه ست نفس خالی بین
 کس به و و او خدای خود را بد
 دزد تا که خیس دزد بود
 چون طغر یافت دزد بی خانه

باز برون دزد خانه دو نکرد
تو خوشی و انگ پیش تفت
تا کنی دست زی خندان فزان
از دو و نشت بنگ و خوش بیم
غافل از یکدیگر و جیل شیطان
در دوزخ تو خشم بیا تو بهم
با که گویم کاغذ بلند از کار
شیر کردن ستمرا زانه دارد
جده روی چون ستود و دیو دانه
نیست در وی ذمعه ای آنگه ساز
کرده بی چارمه ستمکاران
ای سوا کرده زیس بار ترا
سکر نه می جبرخ نالکد شربت
بر هوا علی نبینی شود
پیش یا هیچ نفس خود سندان
دل خود را ز ننگ خورده ایمان
کاتک را جابج شد فرشت

نه کمالی دو دست برد
زان دگر صاحب ندای باش
آب به بایست نبینی بشا
تو می خشی اینست جو و ستم
سکر و شیطان نکر قصد بجا
لفظ هستی که بجوی مجرمی الزم
این شیاطین بفعلی مردم کار
یا رسولی خسرتی بخار
جان بیخ اندرین گدای گدای
نکه خامت و کند که بجای
بر جبر این خودی جرمی خواران
بلعین را از هاجد کار ترا
کرد این خاک توده کشت حیت
انها را زنده می میری روز
نزد ایش چون زمره باش
کینه نافت بر و برید جهان
باز باش نمند بر عیش شش

مرد کز حبت مال جهان برست
مرد چون ریخ برد کجی برد
ریخ بردار تا بیای خشیخ
صف کا هلان دین در راه
مسو که با چهل و کا صلی پی
بشعاز بارگاه مصطفی
اب کوفت برقی نیست و ان
شرح و روزی نیاید از منبیل
انگ او شرح را شود منقاد
بنده شرح باش تا بر حق
مر ترا کی بودی خانه بسره
کام زن چهر روز روشن باش
آب در گشتت همی کلاب
هم بدر طوف کن بهر گوی
در نگو گوی و نگو راحت
بامه خلق دای نیکو دار
نیک خوی نشان او باد است

رف و در سندان بد بشت
مربع راحت بساخ ریخ برد
ریخ مارت خفه بر سر کجی
مست لفظ من استوی بر ماه
بایش از جای رفت کار از دست
تاجه یابی ز نکت نبوی
ورنه چون خننداری کالان
حق کزادی نیاید از کامل
نمود چون خسرو بر آه عتاد
ورنه کشتی بیش دیو بر می
اشتب و ادم زمانه بسره
نه فسرده چربام و روزن باش
چون نکردد بکند از نکت
تا بیای معشر نگو روی
همی اقبال باش هر جا می
خو نگو دار درای چون خودار
خوی بدر و به و نگو شیرت

بود برق دران

خوی نیکو ترا جو شیر کشند
خوی بد عالم از تن میر کشند

مثل اندر حال ادبار

خوش دلی از بی سخن باشی	گفت ادبار را لک با باشی
گفت باشد مراد و خانه و نفاق	دل ز نفاق و محسوس و راف
کین نیستند مردم در درون	خورد از خرفن بمای دینش
گفت گوید مرز درین منزل	ساعتی از حمار چشمل آورد
گفت دیگر لحاظ جوید رخس	گفت ادبار را در خانه نه بس
نابو آمد در دو آستانه بویر	یا بیازار یا خانه بویر

قال النبی صلی الله علیه و آله من اتقوا الله اتقوا

توین زمین خسی خسی کنی	شب و شبگیر کن مگر بر می
خالصه در خیر عار باشد عار	با توان نا توانی اندر کار
دل و تن را عمل طری بسیار	کان عمل چنان گسل نیارد بار
شکر عمل کم خوری ترا شاید	کان عمل چنان گسل نیفزاید
تمکن چکار چن بد ستوری	مرگ کرده زنده تو بماندوری
تو بکن همه خود بیفتی نفس	و در می مرگ غنچه خوار تو بس
روغن مرد و گرویده ز تاب	افسری شد ز روغ بر سر آب
روغن ادویه تن نهایی آورد	آب و اسر بر پیر پای آورد

از تو ای نایب افکار
از تو ای نایب افکار

دلش را آنچه جیبود کج	بستر خواب راحت آمد رنج
مجموعه اسرار سوی دولت بوی	چون خرن سفله را ذوب بود بوی
قد ز ره رفتن آنچه کم دانند	مرد وقت سینه در دامنند
تو درون کارگاه بی سر و پند	وانند بین برافکاه با ذو خند
بایستد شوی و لیک عوران با	شع ریزی و لیک کوران را
تا تو در بد آن و این باشی	سایه برورد و نازنین باشی
نشود کس بکج خانه فقیه	نبود مرغ خفاکی ز آبیه
نشود مرد بردن و صد لوک	یش ماما و باد برین و دوک
علم دان و لیک علم حیل	سیم داری و لیک سیم دغل
هر که او خورد و نیت و ذریع	نشیند بکام دل بفریغ
نهفته ساله نوبت عیش است	مرزه عیش مرگ در حیش است
آشود ناپاید نشاط و سرور	غم در دانش کو شیریه انگور
چکن در کنار ناف و غوغی	آخر این ناز نیز کم ارد و دو
پای دونه پیراهنی فن یاز	دست بکشای و مرجه یاز اباذ
تا نمندت هنوز بر در وقت	سایه اقربا بر سر وقت
چون بیو باردی نمک خور	دست بر سر غنی نیای سر
کاندین و مرانک بای نماذ	ستر بود باد و سایه باشد یاد

در غریب نه کار ساز نه بسیار
در غریب مزین خوار نشوی
در کل ارتعم شادی اندازی
در محضر خواجگان نکوشاید
اندوین بایکاه سرگردان
چون بغیرت درون نمازی کام
ز بدوان توان بستی طلب
بطلب یابی از بزرگان جاه
تت مزین با سر از سر تن را
اندوین بخسند کرانه چرخوک
مفراتش از غمنا می شود
سفر آید را بسو شو پیش
اندوین ره رفیق کودکی را
مرد باید بجاه و پناه و بناه
یار بذر راه را نسک نماید
راه را یار جلد باید و جت
یار در راه چون روان باشد

در غریب نه خردان و نه عار
ز حسن نادیده زهر خوار شوی
ندرونی چنین غم ابر چه باز
کسفتن خواجگی بیاید
شد سفر بوته جو انردان
عادت از غمزدان و تنگ از نام
اشبب روز باز وادم شب
بطلب حسن سوی بزرگی راه
زانک بر سر زند تن و تن را
دست و پای بر تن به دانی چوک
تجاج خلعت بنه ز سار چشود
اندرا موزم ز سایه خویش
توشه کوینه سزا و منزل را
خین بگزید از میان راه
موزه تنگ دست را شاید
خانه راه رفیق نازک است
بی بدوان مرد چون روان باشد

مرد چون شد برون دروازه
دوستان در ره صلاح و صواب
اصل دل را جز اصل دل نکزید
چنین از پیش باز دارد و رنج
باز با چشمت غم خواب آمد
دوستان همچو آب ره سپید
یار رفیقان مفر مقصر باشد
بسنگی کنه اندیشیاران
کار بد صر کر ارضی بدست
تمازگی سر و کل و با رانست
آنج ز و جاره نیست یاد شرفان
صحنه غمنا می دل از ملامت پر
دوست را کس بیک بلا نبرد
از مرده و سینه بدر صوب یار
کر ترحکار سفر می سازی
هر جت باشم و ز درد مراس
بسبب پیوز از چنین باشم

به رفیق قدیش از سازه
یکدگر دامد بودند بر آب
دیده را چشمت بدیده نتوانید
که ترازو بود ستر از و سنج
یار هم دست بای آب آمد
کایه با یسای یکدگرند
نه رفیقان سفر مقصر باشند
خانه و ایاد و راه و یاران
کان بدی یار سستی خردست
زندگی چنان و دل یار است
و آنج به وای تن بار شرفان
بدی از قریب یک مبر
هر کیکی کلیم نتوان خست
بای سنانم بره جی مور و جی مار
خود بین خرا و کمر جان بازی
حکم ز سک مرتزادارم پاس
حکمرکنم با سکی قریب باشم

تد ماز چند و حمد و عشق طلب

خود زیار این نباشد باغ محال
خفته اصحاب که در رسک بزار
رام چون مار و غار دارد ساز
مستطقی را زدفع هر مگریت
آب را که نه آتشق بسیار
از برون مرد مز دقوت نهد
سوفیان در دمی دو غنای کنند
ما که از دست روح تو خرم

بر کس بیان در دامن شب

کین که کرد سیصد و نه سال
یاسم راه داشت بر در غار
یار در غار مار دارد بسیار
یار بایت بهی بر بیکری
خاک فلسقی ره هوا آشار
دام در خانه عشکین نه نه
عشکین تان مکس قدر دارند
کی نکسو عشکین پ خرم

اندر تقصیر جهان و تاملی مرد در

یاد جهانند زیر این افلاک
تا دلت زیر چرخ گردانست
در جهان چه باید متنبه بود
خویشتر چون بوی چو در بوی عالم
آدمی در طبع کی شاید
تا بزر ز مسانه کفنت
کی سزای جهان جان باشد

کام بزد مسر و خانه بر تریاک
هر چه زنی تو بدست نیک است
که بپشت کاف تو آتش بهر
تا باری زیر چرخ آینه خام
چار حال مرده را بساید
قفس در آرزو مراغه گشت
هر که را روی دل بیکان باشد

سرگون خیزد از سرای معاد
هر که او اندرین کلاه چین کوی
چون قیامت بر آید از کوریش
ای مستغنی برای دین و صلاح
چیز در میان نیست اینجا خبر
مرد کز آب و خاک دارد غار
زانک در جهان بواسطه آب
ورنه ارکان جرجان با لندی
کر چه کان مجرب آب پاک آمد
آدمی چون غلام را بسته شد
تو کی اندر جهان بد سازان
مستغنیان ز دست و دل حیر زده
دل اگر میل بسوی خود کردی
کری نماند چو تو یکی غشاز
کر چه خود نیست در سرای مجاز
کم نشین با مقام دختراز
ای بسیار نکمای او دیده

هر که روی از خرد نهد بکار
انزبانی و شعی بنای روی
روی باشد بقفا قنار و پیش
و ز بی جستن نجات و فلاح
کدام بر زهر باشد و دل در دور
به او بر نشیند آتش و آوار
و فقی از خاک است و فقی از آب
ند که دار تر ز خاک اندی
و نه که دار تر ز خاک آمد
تا از طیان خط کاتبه شد
بهر رازی بدست غار ان
دایه بسیار و بجه شیر زده
دا د کم کرده خوی دزد کردی
کر چه ز سر سوی او فو ذی کار
نام دست و دغا ده و کم بکار
کی برهنه است کند بهر بیزار
بر غر و درش بچهل بخشیده

رشد

مهربان

باز درش باشد صبح قرین
چار طبع اندرین ده رکن مصلحت
منهیان تواند چون تند در
روزسان باشد کدخدایش
دوی چون منع پیش او غرض دارد
این سه خراجگان کرمه طمع
چون حباب اربعه زایب باشد
عمر کز سی باذ باشد و آب
عمر دینت با ازل هم راه
عمر انکس کپاس خود دارد
کی برهنه ت کند زود و لذت
ز اول کار تا بر و ز لحد
کشتی خشک رو تر از استر
استقران باشد بر مایش
کسرا ز آب و تلخ از آتش دارد
کی سک نفس ناستند
زود میرند زانک بر مهاند
سخت گوته بود جعفر حباب
کی اجل سوختاوند اند
برهنی با سیاهان خرد دارد

اندرد و رقترو کرد و غایب گویند

دو دماست و خلق را از راه
هر که راه برود و یکسار
بازنده و وندکان بایند
خانه بخت و آب سال و بگاه
چشمی چرخ و اختران شر و شور
ی کشندت خود بدلمر و بدتر
هر دماست جوش در مش کوناه
شیر خراش ده تا کند بر خیار
بام خرکه بگل چشاید
باده بازه کشند چون خوراک
ایف جو حشر آتد دان و آن چو لیل
با سیاهان کشید اعظم

یک اگر بر مشک زعفران سازند
بر تو عشرتوا القیامه خوانند
اندین خسر برای ندی تو
کی بنان و آب ماندی بکار
باز راه چون روان باشد
مرد باید که اصل دینه بود
چون ندارد بضارت اندوکار
دینه دل ترا جویت قسیر
باع را چون مدد بود هم از آب
بس اگر آن مدد بویزد شود
دله بی یار نیک نتوان رفت
یار نیک اندرین زمانه گشت
چند کوم کایت یاری نیک
با اگر انجان مکی هرگز راز
ز اول عهد تا با آخر سال
از غمت افشاندن بینام
باز بس مانده ی زیش اجل
هم از و خرد گیت پسندازد
زانک و الملیک الضحاش نامند
بجه ماندی سرانگی تو
جگنی تخم خشم و شہوت و آزار
نه روان مرد چون روان باشد
نادرین راه حق کنیزه بود
نشوندت یا اولی المصدا
نیستی در نهاد کار بصیر
ظلمتان کرد آج بود خراب
سیوره بر بار بزم میزد شود
در نه پیش آیدت هزاران گفت
نانک غش و عین خون بهشت
در تو مسموع نیت قول و لیک
کاسیا چون دوشد بود غمنا
روز عمرت جز اول شوال
پسین آفریده خود کام
بس ویت گرفته حرم و امل

نور

کایج شوی زخ کند عساج	وان چه نوی ترا کند عساج
شوی صیقل ازین غرور فلک	شکنداری سر برور فلک
کاندین چهره بر تن ملک جان	آب ازان گشت بر فلک تان
آنج بر تن قبول بر جان رد	واج بر پای نیک بر سر برد
کجندی در دهان نند کردن	دیده بند دت سبک بر کون
یا تواند زدانه کجند	دود به روغن دوشن کجند
جان و دینش بقتل رسانند	کو ترا دل غمیشن خوانند

حکایت و نثال

یا بود جز چشم ابله فتن	انگس و جان و دین سنان فتن
جام زردین و دت پر زنگار	واند ران جام زهر جان او بار
تاکی از لطف و از ستیزه تو	کی نه تو مقدمه دیش ریزه تو
تو مش غمزه در چوالت ایام	زانک نزدیک عاقل و نادان
شرب او شرده صد خوری	سیم او سیم دهد زرش زوی
صفت بر خلق زین جنبش دور	صتم سر ما و خشم صکر ما جور
چون بر دین شد زیندگونی فساد	بس بیاید با عدال مراد
آفرت جوی زانک جوی امل	آخرت جوی راست بر ذصل
و دت دنیا خشت جای قرار	خوش نباشد ربا طمردم خوار

ای سیرده پذیرد دل هشت را	بجه کشی شوی غرور پذیر کش را
بذرت مابینت دنیا زاد	زاد بر ازار دارد او با زار
لست فرزنده مادر و بذرت	تو بر دوش نشسته کو بکرت
از دها ما بسوی خویش میکش	کی کشد جان و بسوی آتش
یا تواند بخواند سورت تین	خوش نفس خشنه در دم تین
اند ران جان با سوز دهنش	تیش و تابش یقینش
گرم تا در سرای بر مرآت	تابد سال نام او کره ات
گو کند گوشه سوی کور بسج	کو رجین نوحش نخواند صبح
دنیا از روی زنت و چشمه نیک	همچو نیکی زنی آمدن نیک
کرده خورده را بسوی سودا فتن	چاپک و غرور و ترو تازه و کش
و زرد و دین سوی قاتلانجا وین	روی دارد سیاه و موی نین
چون جهان در جهان نامردان	بای بر جای باش و سرگردان
عشق او در تو زانی از کردت	کو خیس کون خویش تر کردت
بیش ازین بهر خواجه و مزدور	توان رفت در چوالت عسور
زیر تو تر ز خوش و دوشانه	تو جو کیش می زنی شانه
تو مش غمزه کر سیه چر دت	کان سیاهه سپید بر کردت
با او درش توانک و درویش	تا دهمین خیال کج اندیش

جود

خود

نیت مهر و مسانه بی کینه
سیر دارد میساف کوزینه

حکایت و منظر

کعب بملول زاریکی دایم
جبه برد غنیمت خوامی
گفت خوام دو بیت جوئی
کعب جویت چه از زوت بکوی
گفت زیرا کی در سرای غرور
راکت از رخ دل نباشد دور
این چنین است در سرای بیخ
همج راحت نیافت کن رخ
جبه مرد زهد و سنان است
زانک تخم جبه جنت است
جبه بخش نامر او آورد
جبه بخش نامر خود از سر خج
هر چه کرد در خلق بید است
نام جمله بنزد من بود
زانک اندر سرای راحت رخ
عقل کل کعب خانه راز است
جهستان ز دت آنک قوت
گو کند در علم مات است

**الند وصف ربیع و تشبیهات گوید ذکر الربیع
لحقى القلوب المیهته و شرح الصدور الضیقه**

شکر انصاف بر زبان بشار
گفت بلبل مر در مشیار
شکر عدل بهار پیش آله
دل کل گوید از زبان کاه
گفت قرآن بلفظ همچون در
سر و دامن کشیده را فانظر

بد

چا

سوز کور در چه نمایه اندک طراست
بریده اصل فضل سربقراست
زانک نشید کف با ذی این
نشدم زو بدین حدیث حزن
جبه برین باز بود با ذانکار
دل ازین کف هرزه بجه مدار
یک سخن در وجود چند آمد
کی مکه خلق را بپسند آمد
گر بدی بر مزاجها تسلیم
کی بدی نص سان افک قدیم
یارب این بند را زنا اهلان
همچو عتقا کنی ز بند بنهان
دور کن دور زحمت جاهل
دست نا اصل ز من سخن یکله
ای سنای کم سنای کعب
بائشای شه آشنای کعب
سر کن از بدیع ریند انگس کو
تا از و دین حق کردین و
خاندان بزرگ و شاهی
ملک از ماه تاساهی
شاه بهرام شاه بن مسعود
کی بنازد بعد او محمود

ایام و التامین ذکر السلطان

**بذلک الامان بهدج السلطان الاعظم بنی المور
امین المله شاهنشاه بهرام شاه بن مسعود نور الله مقصده**

ای سنای بکود رضوان پری
در آن از رشای سلطان جوی
شاه بهرام شاه مسعود آن
کی بحق اوست باز شاه جهان
زانک گوید بهدج او محنتی
چون صدف بر کن کند و منی

روز
در روز

نام او حکو گند به کام گذر
بر درش کسر کسی مقام کند
دل آن جان نیکمچ او گویند
بهمو کل چون ز جودش آید نام
چو عهد عهد زمین کم بر بوس
دوست کل رانه رایگان دارد
همو کل شاره روی و خوش بو
ایچی عدل شاه شاخ چمن
ازانی چرخ ملک در بند پسر
صفت بر رای و و نشن جاوید
چرخ تلکین دعت بایش را
کرد یکسان عهد و حمت وجد
ملک ز لحن مرو عن و او چو سن
زانک سلطان عادل اعظم
گوش سبک بود و نامه خویش
چرخ راجود او کدای کند
ملک و نقش بند و عدل و تقی

راست چون کل دمان شود بر
عقل کل بر دسلام کند
جان آن دل کل بیا روید
بیره و بیره زرت شود در کام
تا سر امیر بگرد از سالوس
کو ز و سیم در دمان دارد
بشت و در دشت من نه روت
کل غامدست و چرخ بر این
ماه حکمت و آفتاب ضمیر
نقد به نهان چرخ چون چرخید
شرح تلقین کنت را پیش
صفحه شمع و صفی کسا غدا
را ز چون روز پیش او روشن
ملک درین راهی گرد با هم صنم
تو بیعی بودم یک بدلیش
پرو را فردا و همای کند
کلک او جامه دار معنی دین

است می در نماز خود پرست
شاه می بر جمال تو حیوت
ایه شک کرم و سر طاعت
از کف هم جو معجز می می
مرد و عقل دیده و دوا ذت
یاده در پیش انده استاذت
زیر کان زاده وین برای خراب
عقل را اگر سوی تو شکوه
از بزی نف نشان صفراوت
ملک جو بردت کل پیام دهد
شام انک کل یقیور شد
صفت در راه فکر غافل
ند و عشرت جو افروخت
اندک زو عزیز و تن دارت
تا تو او را خوری عزیزش دار
دل با حکم حق سپردت به
مرد و چون زه بگردت بهراط

زلف بر بای و عقل بر مردت
نامه عقل از کال پی خیره
روزی زو محک مردان است
مرده زده کنت جونی می
غذی روح باذ و باذت
زانک غمخوار آدمی بسا ذیت
صبح غمخواره ندان چو غراب
باده عقل دوست را منکره
رویش نقش حوز سودا او
تا بد و بوی خویش تمام دهد
از شامش نشاء دل و دیند
ازی کف فطرت غافل
نقد خزان و ناقد مردان
باز بیار خوار از و خوارست
چون ترا او خورد با نش خوار
باده خوردن دو وقت خوردن
سرخه باده خوری چه ز قنطاریط

دیده کان ز طمع باشد پسر
آبت از روی رفت عقل از راه
انگ نان رست در دای جاننش
یاد بی یاده خورد مها نش

در نیت شدن گوید

در جهان یک عقل و ایمانست
تقدی کن کار در جهان
دشمن جان نیت خاکش دار
همه آرایش تو از طین است
رهبر این راه را جوهر کشت
مرک نافرانده کامفت بهمان
مرک هدیه دست نزد داند
سوی دین هدیه خدایشان
مرک چون رخ نمود هیچ منال
جامه های انگشت تو فرو
همچو ایمان و زای هوشت سرور
رقص سخن پیش از بخار خوش
زانک در کارگاه بی بند
مردن جیم ز اذن جانت
جان شود زنده چون غرور
کعبه حق دولت با کشت دار
همه آرایش تو از دین است
می نوای مکن چه برکت است
میش هدیه خدای کشت دین
هدیه دانه بهمان نافرانده
انگ نافرانده آیدت بهمان
بدل دجان می سخن استقبال
ز آتش و آب و خاک و باد بدست
جامه های برهنگی در یوش
خرقه کن دلق چار پاره خوش
نبود جان و جامه بین ندی

چند باشد بیند نان با تو
مردن نه آباد شد شهید آباد
آتش اندر زن از بی دین را
چار طبیعت در سرای رحیل
مرد کیش زندگی زارگانست
نمده راهیت از سرای فنا
چار مرغ اند چار طبیعت بدست
بریم آغیز پس و بال همه
بر سر چار کوه دین بر نه
سرایان و عشق و عقل دلیل
جان نبرد می بعلدن خوش
نایباید ز کس بروی جزوان
بر سر چارسان ز نفس ناطقه
چون بر من شود ز جان کوبند
گر ترا برک راه مرک بود
اجل آمدن کلید خانه را را
سابق نامه به سر آورد
دو جوان در عقل جان باقی
انکه از عقل و شرح باقی اذ
میخ خربشته شیاطین را
آفت چار میخ عز و ایل
نه سزاوار عالم چنانست
خلق را سوی کشت زار بقا
بهر دین جمله را بزن کردن
بیس نکه کن بکار و مال همه
باز خوان جمله را بجه برجه
زنده کن هر چهار را بر خلیل
تا نکردی بیاده از تن خویش
ره نیاید بهر پسته انسان
روح قدسی بجای او بشت
شد بخان فرشته کمان زنده
بر دات قلب مرک برک بود
در دین نیاید اجل نکرد باز
روزی حنانت بتو ببرد

نواز در زمانه خواهی زیت
 نادر آدمی ز تو نشو من
 مالت ارجات بیجیم ازین
 عشقی باقیست نمی بساید
 زو بقی ده او حلال بود
 کس بقی بیدی تو از تو بیم
 باطلی زاد ما کن ازین حق
 حکم ترا هیچ مرک بر کشتی
 ورتو راه شورت برکت
 بسع رین منزل قرب و میر
 مرک را جزی کاند رین منزل
 تن خود را برای عا لهدل
 می چشانش همیشه تلخ و ترش
 جوف ازین دامگاه اهرمن
 که تن از جان سپیده نور گرفت
 آنکس جانا را بعلم پروردیت
 سابق و زنده در رواند

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

فصل فی الحکمة و التمثال للعدو و
 الصدیق ذکر الحکمة احکم نایباً بین الثانیات حکم

باب نیان نایب کت سخن
 مرد را از بر کان دوز نشود
 مهر چایل و مهر گردانست
 با هوامرودین چه در خورد
 قاتل کس کردن بی وفا باشد
 با هوامرودینک و بدیایست
 دوزخ آفاکی بسوده بردارد
 باز وقت و فاذنیک و ز بدن
 مت یامتن حیلتی دیگر
 و اندانگرت نقش عشقی نیست
 بنفش چیز سخی بود و نیست
 تو و من کرد آدمی را دو
 تو قوی من هم سر رنگت
 باخوئی هر دو و دیو کشی اشیم
 خوش بویم اندر من کن کلشن
 سخن آرم ز دوت و از دین
 مهر کز عقل بود کم نشود
 مهر کز عقل بود مهر است
 که هواگاه کرد که شدت
 چون هوا مهر کز مهر باشد
 چون یا مثنی سبک کسین
 مثنی دوت را بنکدارد
 نه خرد کرد و نه مهر خرد
 صحت عشق علقی دیگر
 کلاخلایوت جینی نیست
 مهر کز ملتی بود کینست
 نیا تو و من تو و من بوی من تو
 تو و من جین سر رنگت
 یا من و تو و من و تو خوشی اشیم
 چون ز تو و تو و من از من

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

تو من گم و هیبت زو بهیتر
تا تو خور و ابری نیاشی دوست
دوست از آبگاه سرخ و زبان
دشمن از دوست وقت از نیاز

التمثل في الحب

دوستی دوست را بهمان شد
گفت زن را که کدخدایت کو
گفت پیش من آر کیسه سیم
مرد بکشاد کیسه دینار
سابقی آن بود زن را داد
چون شبانگاه شوی باز آید
گفت با منی خویش وصف الحال
چمله بود آن غذا و سفر دینار
بغدی کرد در هر آج باند
گفت در ویش را دم دینار
نه خنود من این چنین سرچرخ
چمله در ویش را دم مسالم
دوستی و تو با بهی مسامحه
زانک در وضع دوستی نیک
پنهان دند و آرم و نشان
چرخ بود و زبان نیایی باز

ست شکرانه گنود در خورد
در شان ای بر چنین بود بد
مال و جان دوست و افندی کرد
تو بهمانی در مرا دوست برود
باید و نیک وقت داد و ستد
دوست که کاس و گاه دور بود
دوست را که زخم بد زدی بر
در یکویی بد و دوست به چه چین
پایزد و شفت رویا روی
پایزد و شفت و بیاد است
رود و راه زن یقین باشد
مسرا را در بطلانه یار بدست
یار بد و امعش بخشم چرخ
شاخ می برک و میوه خار بود
دوستانی یکی دروغ بگویند
مرا آن رفیق و یار آید
یارم کاسه مت بسیاری

زانک در مال من تصرف کرد
کن مراعات هم نیاس و ند
راحت دوست را غدی کردند
سینه ات همچو نار بود در
نکند هیچ نیک هر کس بد
از سپوس و سپاس دور بود
کر کنند آه او نباشد دوست
گویدت تا کجا بسک نشین
تو ازین یار زود دوری جوی
نرم و تین است و روشن و تاز
هر کسی میگوید من درین باشد
زانک در حسن خانه مار بدست
نکند تیشه کس رفیق پشیر
یاری دفع و دفع ساز بود
دوست را همچو میخ و تیغ بگویند
کت بیک و بند بکار آید
ایک هم تاسه کم بود یاری

التشال آریا الحب

آن شنیدی بیایا خطا ب
دید قوی نشسته در محراب
که از این قوم میر غل سرال
که گزاید وجیت تان احوال
بیک راه و یک طریقتا نهر
یک دل جان و یک زبان لایق
کیسه یکدگر کیند نظر
یا حکم حساب در چ کیند
و دزد و سیم پیاپی خیر
وین سخن جمله را مسلم نیست
که در و سیم میار بر باشند
پنود غم جدا و کینه جدا
زان دگر کس محبت محتاج
بزد و سیم ناشده کم و بیش
کن مراعات هم نیشا سر دند
حال بودی یکی و سکن دو
منه ازین نشان صرا ساند
مسترا ز کوه قاف در میان

منه نان کور و سفره گردانند
دوستی با دشمنی و قلاش
دوست خواهی یا نایاب دوست
بد کسی دان یک دوست کم دارد
دوست کز چه دوست دو یار بود
مر ترا خصم و دشمن دانا
از حق دین طلب زر و علاف
آستین خشر ز هیچ خراهی پر
انگاز حرج چشم و بینی و گوش
ناید از گوشه ای جهان بینی
از حواس از بوی این همه ساز
که بدیدت دو جهان باری
کز چه صد بار باز کردد یار
کز خراهی دل از ملامت پر
دین بدان رخ می بگردانی
دوستان کج خانه را ز شد
تا نقاب رسوای خفت و بخیز
دیش خردی و ریزد و شادانند
یا مکن با هر کردی او را باش
آن طلب زو کی طبع و خاطر او
زو بهتر چون گرفت بگذار
دشمن ارجه یکی هزار بود
بسترازد دوستان همه دانا
از صدق در طلب ز آه و ناله
از صدق شک جو از آه و زور
دشمن بین زان بوی و زان خوش
بخشد چشم و نشنود بینی
این از ان آن ازین نیایی بیان
کار هر مرد و مرد هر کاری
سوی او باز نکرد و چون طومار
بیدی از قریب نیک مبشر
باش تا قدر این بدان دان
رخ بردار کج هر دوازده
نه در آری ز جت و نه بکسر

نه طلب زین ستوده دان هر
صف دوست از دره تحقیق
دوست نادان بود باید موت
خلاق دشمن خود چه بگریخت
چون ترا دوستی بدید آید
وقت عشرت از و بگریزد
آن طلب کن یکا داند و دارد
مطلب هر چه جرم فرمان
تا نباشی حریف یا خردان
باز کز لطف او جان کار
دوست بد همچو خاردان بدست
زرد روی ز راز قین بدست
حجت با غما بفضل بهار
روغن کفندی گمانش غلام
چون بگله اسیرد نفس و نفس
این برت از ستی آن اوزل
با بختان که نشین با بدستاف

بیم بر نام

خوش خوان زند خوان شرک شود
حجت نیک را دوست مده
اب تو سن زایا کن رک
حکربندی صورت شود مسته
صبح صحت مباد با عامت
صحت عام آتش و بنه ست
با اثر نالقه دید جان و دولت
با دو عاقل هوانیا میزد
باید و نیک چشم داند زیت
دوستی را کی نیست با تو محال
دوست رد دشمن برای جان باید
تکس چون دل بیاله بین
با کله کی بود اخوت پاک
جامه چون و کورت بورت بود
نیت در صبح یار صدق و صفا
کرستی چشم جفت یا خرابی
صحت عاصه در بهت آباد

کرک چون پیش خود کرک شود
کده و به شری ز صحبت به
لنت هم خوا اگر نشد هم تاک
بزدان از نیک نادان به
کی جو خرد مختصر کند نامت
زشت نام و تباه و استیقت
چون شدت لقمه تیر تیغ و شکت
یک هوا از در عقل بگریزد
بشنوای خیره گوش یاری گیت
که بگوید حرام نیست حلال
تن بود کش غذای نان باید
رزد و صانش دل و جگر له بین
زانک گفتند اخوت من ساک
عبیه عیب دوست دوست بود
نیت با صبح دوست بری وفا
درستی با خلاص هم یاب
مرل باشد یک مرل غمای باز

ساز

جرن بعلت کد سلام و علیک
 مر ترا ز دو و قاغز امد غایت
 بس تو اکنون نه بد نه بد و آبا
 ک بود غمد و عشق لقمه و نان
 دوستی گزی بیاله کشند
 صلح دشمن چون چنگ در دست بود
 دل و رایگان بند کز لکھان
 کر همه و بر برت ضرر و یزد
 نیک را از بدان چه بجا بود
 از بد و نیک تو شود بد و نیک
 کی تو دیت با ترا ز و را
 دامن خویش بگرد خود را باش
 یامد و جرن جبراع پیو زبان
 بدل و بده بستان کاشند
 کی از این مغز او جربوت بود
 نه آدم دمن در جیان جان
 مرد عاتل در وینا و یزد
 زانک غریب موی ماه بود

صف جفت و یار و قرب

جرن جبر بپزند و جی بپزند
 جرن نه می پیچیده بنور گزید
 مهر پیوسته یک سواره و بود
 مهر گنهار روی کند عادت
 مهر و اول نکتست دارد جفت
 با بیک یار و جوشنها
 جفت با خن جلدای نیک عدا با
 نه با از مودم ایچ بپزند
 مهر خورشید با ش تنها و بود
 ماه با نند با ستاره و بود
 مهر مهر خورشید شب که غارت
 یار را با بی بسته دارد جفت
 دالک تنها غریب ان تنها
 فرد با خن منکای باشد یار

جرن دلت شد بفرز برون شاد
 ملک عالم بن پس تنهائیت
 با گسان در نگاه دات بوی
 جرن تو تنها نشستی از سر و بن
 جرن تو تنها بوی بنیک بده
 کرد تو چند کرد یا نفسید
 بدی از تواند را و یزد
 تاهی در تو نیک خرد بیند
 کر شود و العیاذ بالله جزد
 دل نخواهد ترا ز بر بیک
 درد همان دار تا بود خندان
 هر که مار را نخواهد از نه دل
 جکفی با حریف می معشیت
 بس جلالت کتاب باخوذت
 مهر کجاده ای بایدت ضرر و
 عزیزی به کی جفت کوه بین
 یله کن هم شریف و هم خس را
 تیز بی سرور کس بیاری داد
 مرد تنها نشان ز بیائیت
 باخوذ آسوده شام و جات بوی
 یاخوذت مهرج آرزوی کن
 کمتر از سیزک بیاری ز د
 چه کنی مصیبت آن تقلید
 بس بیازی هم از تو بیک یزد
 با تو یک دم برفت نشیند
 تاجه بینی از و جان و خرد
 با غیلان غیل مهر دل
 جرن گزانی کند بکن دندان
 کر همه دل بود از و بیک
 بس ندیم تو شعر چون شعری
 تا بگرد غفلت نیک و بدت
 جرن تو هم نمی ندارد دسود
 ماه تنها هست کاشش بر و
 کو کسی کو کسی بر د کس را

که درین روزگار یار یار
 نامه باشیم استوار یار
 اهل این روزگار می سرین
 از برای تو و زبیر کهن
 شریبه خوش خور و خوش کلانند
 روز سپید و تنگ حوصله اند
 ریغ کاران کجی نشان اند
 در ناله دار از پاشان اند
 مرد صورت برست کس نبود
 عروش از چش می می نمود
 روز نیکی چه خوش بود با تو
 چون تو از ابلهان کنی یار
 یار عاقل اگر چه بد سازست
 چون درای شتر فروش گرازیست
 جامه در دوزخ پیش می نهی
 یار در خورد خویش چو می بد
 نیک بد دان درین بیخ برای
 جفت بدست و یار نامشای
 آن یکی نای می کند بد در
 و من بی پای و زبیر شکم
 یار نادان اگر ز روی نیار
 مهر داد و شکست آواز
 صوت او غزلت و دوح اعراس
 قوت او غوغا مردم آزارست
 شاخ نادان چو بر کره باشد
 مرکب از یار و پرک بد باشد
 هر چه است دوستی دم ساز
 پنهی در جهان دعد آواز
 جع ز روی کا شاخ راست بود
 سال تنگی و لش فداخ بود
 من پیام و رون نمی دانی
 دوستی زان میبند حیرانم

ک

موت

رود

حکایات و امثال

است زالی بروستا چکار
 هستی نام و خستری و چه کار
 می چو سر نو با لاف
 گشت روزی ز چشم بند نالان
 گشت بدارش چو ماه نو یار یک
 شد همان چش بین زدن تار یک
 زال آغشی همیشه با دختند
 پیش تو با دختند و نادر
 دلش آتش گرفت و دود چکر
 کی نیازش جز او نبود دگر
 از قضا کار زالک از بدی خورد
 بود روزی بد یکش اند کرد
 مانند چون پای مقعد اندر یک
 آن سر زدی یکش اندر یک
 در دیوی از دوزخ
 سری آن زالی تاخت از مطبخ
 است مع عز و ایل
 بانگ برداشت پیش کا و نیل
 مقصودت من نه مستی ام
 من بی بی زالی محنتی ام
 تن درستم من و نیم بسیار
 از خدا را مرا بد و مشمار
 اگر ترا مستی می بسیار
 شمر او را بر سر اشاید
 و ختم است من نه بسیار
 تو را درخت منت بردارم
 من بر فتم تو دانی و دختر
 سوی او روزگار من بگذر
 ناز بین شمر او را
 چون پلا دین دور سیر او را
 گوازی بدین شاخ
 خیال بدین ز دست بداد

و سوز

ک

تا بدانی با وقت بجا بسج	میج کس مر ترا بنات
یار نبود کی بر دوزندان	چشم کرمان و دل نبود
یار آن باشد او بگیرد خشمی	که ز سر بشکند برای تو
گردد او برسدش بسندید	گفته ناکفته دین نادیده
هر که وقت بلا ز تو بگرفت	حقیقت بدانی یارنگ آموخت
صحبش را بجز مسو و برادر	روز روزی نه از دور
من و فاسی ندیده ام ز خسان	کس تو ندیدی سلام من

در وصف ابلهان گوید

صف ابلهان هر در یک نصرت	از درون خالی از
دوستی ابلهان ز قتلیدست	نزد عقل و دین
پیر از دوستی خلق سبک	دوستی خلق سنگ
سنگ و طرف نشسته نتوان برد	نبود دوست با عساکر
خک و نایت در صف نادان	سنگ دل باشد و سراج زده
زانکه ابله جو باشد و دلجوی	آب تهمت رواند از در جو
تا بوی تن در دست و همک روان	دارد دوستی طریق چون
چون شود موی از موی دیگرگون	آن شود موی این در گره
باز دانا چون شد شرع همراه	بس درازی راه شد

نمده از عیش و غرور پیش بقور	بی معیل پس بقور
گشته چاره وار مرد معیل	اده عیال و کس قلیل
بد عشر ناحیت سبک بشتافت	از عیال و طفول رخ بر تافت
راحت خویش در آن بنداشت	وان عیالان بشهر در بگذاشت
نفت بنکر که با معیل چه کرد	بسر جاساری آمد سرگرد
دل و باجنگ بر نهاده برادر	بود مردی نشسته بر سر جاده
که از گشتک بود او در یک	مرفکی پس ضعیف و بی گنج
تا بر این ترا مشرک کاردی	گفت مرد اسب بکش باری
مرغ را ز آب تشنگی بستان	از من ای خواجده صد درم بستان
آب و مرغ را سبک بشتاب	دل و جیب اینک و چپ بر آب
به ازین کار خود نشاید بود	مرد کفای کی تخت روی نوذ
صد درم مرو و اسود آمرغ	بسی دل و سینه کردد مشغ
خود و سینه فلک نبود آگاه	دل و بگرفت و رفت ز سر جاده
مرغ سیری از آب هیچ ندید	تا برفت و زال آب کشید
کی تن من درین عمارت سوذ	خسته شد مرد و گفت جتوان بود
استخوان توام من ازین دانت	مرد را مرد گفت ای نادان
نتوانی ز آب داذا تشناب	تو بر این مرغ را ز جاده بر آب

سوزنی روح را جو مانع گشت
 باز ماند از مکان قریب جلال
 ای جو انور دیند من بدی بر
 تا مرده بدان سرای زمین
 و در نه با خاک راه گروی رامت
 ز هر قائل شناس دنیا را
 دانگ دنیا پرست بر خیره
 حکایت

در اثر خوانده ام کی روح الله
 بدینک ساحتش چو خراگین
 شکی افکند دید با شتاب
 ساحتی خف و زود شد بیدار
 گفت ای رانده یک ملعون
 یا ای کاش می که صیبت
 گفت بر من تو زجت آوردی
 با من آخر تکلف از به کفی
 ملک دنیا مه سرای منت
 شد بهیچا برون شیئی نا کار
 بسوی خرابی که شتاب گرفت
 خوابت واجت گشت و بیش نماند
 دید با بلیس زاد ران مضار
 نه کار آمدی بوم بفسون
 بر ترا کی گوان مکان مایه
 در سرایم قصر فی کردی
 در سرایم قصر از به کفی
 پای تو نیست ملک و خای نیست

ملکت من بقص جون گری
 گفت بر توجیه زجت آوردی
 گفت کین شک را کی بالشت
 عیسی آن شک را سبک بنداشت
 گفت خود رستی و مرار اندی
 با تو زین پس مرا نیا شکار
 تا چنین طایبی تو دنیا را
 روز دنیا طمع بیسو یکسر
 خاک بر سر سرانک نیل خواست
 اندرین حال بند من بدی
 عددی ست دنیا ملعون
 با که گویم کی غافلند از کار
 چند گویم که نیت یاری یک
 نیت در خرد مر ترا دل جان
 توجیه مت مرا از بون گری
 قصد ملکت بگو کی سا کردی
 نه ز دنیا ست جون گرفت
 شخص ابلیس زان سبک داشت
 صد روان را ز بند بر جانند
 ملکت من تو و بین بگذار
 کی توانی بدید عقبی را
 کسر و ز را و جو خاک شمر
 مرد دنیا پرست کاذب است
 تاج و تخت عدو زره بر گیر
 مثل خود ترا ز دام کن برون
 این شیاطین بفعل مردم ساز
 دقت سمع نیت قول و یک
 یارب از هر دوام تو بازمان

حکایت فی حفظ الاسرار

بود مردی علیک را و رحمت
 دف روزی بنزد و انانی
 روزی هر بر نیاندیش دیت
 زیر کی بر خرد توانا می

گفت بشکر از چه مغاول
 بچشش چون بدین مرد حکیم
 نیت در باطن تو هیچ غلام
 مرد گفتی باز کوی در حال
 راز دار ملک و باز شهر
 شد سکندر و مدینه کام
 یک رازیت در دلم بنیت
 نتوانم کنایه از نهان
 سال و نه مستمند و غلبه
 گفت مرد حکیم راز نهان
 جاه و ستاری بین خراب شده
 اندران جاه کوی و از دلت
 مرد بند حکیم چون بنشیند
 شد بصرا بروی نه دانامرد
 دید جامی خراب و خالی جا
 سر روی جاه کرد و گفت ای جام
 شد سکندر و کوش همچو خزان
 کز دور و خواب غریب منم و دل
 گفت این چنین زانده و سپهر
 می نویسم ز هیچ نوع خلل
 گنج اقا در بر من این احوال
 با مزاج ملون و تیسر
 کی و رامن سخن بده چشمانم
 روز و شب چنان غلام بر کشته
 کی از آن هم سر بود بر زمان
 چش ازین خسته رای و آینه
 بد طایف نماند سوری و حور
 لسته مطهر و مشک از آب شده
 تا بیا ساید این سر شده کلت
 همچنان کرد زانکه آرد ندرین
 ازین دفع رخ و راحت در د
 و در خود وادان شتابت و دا
 راز من رانگاه دار نگاه
 دارد اینست راز دار نهان

باز گفت این سخن سه بار بگو
 زان کهن جاه فی بنی بر دست
 و پذیردی شبان دران چه فی
 کرد ناسی از ان فی تار و
 نای چون در میزد کرد آواز
 شد سکندر و کوش خرد دارد
 فاش گشت این سخن بگرد جهان
 تا بدانی که راز به روزان
 عالمی بر آتش و آفت و دوز

حکایت

بشکاد و ای چون گرفت الفت
 شد قوی بن و برآمد جفت
 بین یزدان فی و شمر دشت
 راز دل را که داد انداز
 با غلابی که فاش کردم راز
 دل ازین راز او خیس دارد
 شاه جهان را این بد زبان
 بن از چشم و آتش سوزان
 بهر از یک سخن که راز تو بود

گفت مردی را بلی رازی
 مرد غنا ز پیش مر او باشد
 طیره گشت ابله از جنان غار
 راز من فاش کردی ای نادان
 دل من سر دقتد با داشتن
 نوحه دانه می نیست درم
 ضاع این رخ را بنگار مر
 با یکی بد فعال غشازی
 راز آن مرد کرد یکسر فاش
 گفت بامرد کای بد بد زبان
 همچو بر خاش بیک بر شد
 انگنم دوسرای تو شیون
 راز هفتادین دانم هم
 حق سعیت بوجه بگزار مر

شایب مر را بیاوردی
مطافات آن سرم شغول
بغ ناکه براه و زخمی زد
مرد غماز گشته شد ناکاه
باز شد مرد را سبک بگرفت
بسیار خیره گشته که در مرد
آن ناکه کردی بود لردی
تانی از سر برون کنی تو ضرر
مرد غماز گشت کارش بد
کار ابله ز خشم گشت تباه
بعضی وی بگفت ای شکفت
زانکه ناکه کردی بجهل بگرد

الفصل في الجهاد و مواضعه

فوج را که چه داد عسرا که
کرد دعوت باشکار و نهان
خلق نشیند هیچ دعوتی
اندرا ن طول عمر نه صد سال
و ان دگر قوم چون زبان گشاید
سلا تذکره قوم را یکسر
دعوت من جو دعوت تو
هر که بشنید بخش او را به
نماند ویراه و شد و نجات
هر که این سخن بشنید آمد
اندین خاک نهصد و پنجاه
کاغزان را بجز زمان و آوان
صبح کس قول او ندانست
سوی و نه تن شیدا زوی قال
مه را جمعی بطرفان داد
زانکه کردند از و جمله جلد
گفته من طراوت روحت
وانک نشیند خیره سارا چه
ختم کردیم بر نبی صلوات
ندد با جمله کار بند آمد

و قرآن

بم شلک و رنگ و نم مگر
از دل دور بین باریکش
بجو در دور عالم او را جای
نه جو عیال باغی و غلام
روی گشته مشاقب دان
گلک او دستیار باین اوت
سیرت و صورتش طریقه و بیع
بند خاک در که شاکست
نه کوشش بسوی مظلومان
عنم او پای کور قید کند
ز آسمان عدو زمین سازد
شانه بر دندنی سر ساقان
می کشیدند از خجالت جرج
از غریبی و غیبت و غم رستند
کی بدو شد مملکت و است
از بی روز پای بست بود
جز شجاعت و بقا ندید از شرم
بم شلک و رنگ و نم مگر
از دل دور بین باریکش
بجو در دور عالم او را جای
نه جو عیال باغی و غلام
روی گشته مشاقب دان
گلک او دستیار باین اوت
سیرت و صورتش طریقه و بیع
بند خاک در که شاکست
نه کوشش بسوی مظلومان
عنم او پای کور قید کند
ز آسمان عدو زمین سازد
شانه بر دندنی سر ساقان
می کشیدند از خجالت جرج
از غریبی و غیبت و غم رستند
کی بدو شد مملکت و است
از بی روز پای بست بود
جز شجاعت و بقا ندید از شرم

در رخ خرد خردمندان
 خنده کردی لب و دندان
 ماه بود روی خورشید او
 خنده ز دندان سپهر بود
 صبح و سه زمین سبزه انداخت
 ملک او زمین دوروی پادشاه
 نه کی چون آفتاب رخسار
 شعله آتش چیده در آفتاب
 پای او مهر دین جهان پرای
 و هم او مهر منده ملک بپای
 عزم او تیر و دو بستان نقش
 حزم او در وین تراز و زر
 پیش عدلش میان خلق جهان
 ظلم کشت عدل نور جهان
 دل او چون قوس ملک بپای
 باغش چون شتری ماه و ماه
 بر کشید فکده کانت او
 کار زمای بند کاه
 از بی گفت و کرد و درون نظریه
 گوش و چشمش ملک به
 خصم شد کور چون خرد نگرفت
 ملک خلد بد چون قلم
 درون یکا و از زبان گرفت
 تیغ سلطان بر و بگریه
 هر که یک ره رفت بر فراش
 عقل بر خاست از بر
 از شمع آب هر کسی بسود
 چون بد و یار سید کس نمود
 تا بجزیت اگر چه خازن است
 قلاب جو آب جوی این نیست
 چون بد و یار منده جوی و زرد
 باغ هم کرد او یار و کشت
 تا ترا جرخ شاه غریب خواند
 هیچ غریب غریب نماند
 هیچ غریب غریب نماند

اصل غزین کنون بر آسودند
 و ز زبانی مایه بر سوختند
 هر که از بهر شاه رخ کشد
 رخ او سوی خانه کعبه کشد
 شاه کو شایع بر کمر جوید
 کمر تیغ را بخون شود
 بر در قفس شاه دین پرور
 از بی نام و تنگ و کب کسور
 تیغ داران جوینده و چوستان
 سه برجسته و بسته میان
 خصم را از شان کرد و درون
 بنموده ستاره اندر و درون
 دست و تیغش بد تمن آتش داد
 کابر بر ابر سوخت آتش زاد
 دست او آتش کور هر بار
 پای او مهر نفس کور و در
 آتش اینکف در و ک دشمن
 دست ان کور کبر قلعه شکن
 در که او بنه و اشاید
 تحت او تاج ماه و اشاید
 کبر و ز مصاف و کین باشد
 آسان در او زمین باشد
 دست و تیغش زدانش اندر کبر
 بر ق زاید و ساید بر این
 می نماید و کور کوه گداز
 و ز خدنگ جوهر کجای پرداز
 کور و ما ابر صای مرجان نم
 این صا از دهای آتش دم
 ملک بر خرد تیغ کردی راست
 نه بنامیزد این ملک تراست
 شتری تا که پیش تخت آید
 القاس بشرای پسا بد
 ماه چاه از بنه و ملک نور بود
 زحل این حل عتد بر نور شود

ان چنان آمدی ز راه صفر
دست در مژمر من حسن مغلی
نالاگشته ازین طریق نفس
تحمیم امروز و صغای آمد
خدمت من بهت را مانند
شاخ طوبیت از نه روی
بجو میرد و معافی من
نیک داند زمانه ناخوشی خوش
لعل کافرا دستک کین داند
ادب اندکی جمع ملت کیت
پیش ازین کوجه مرد و روز
شده هجوم نام کت با بگرام
بر کمران چاک چون خورشید
بهم آورد از اصل و از بیکار
ملک بلا است از خداوندی
هجرت و دعائی از اعزاز
ملک او ملک دوم چنین باشد

لی ز معراج روح و بنامیر
بای بر فرق عالم علوی
طاعت شد گذشت از ان ره
کین بنه توام بجای آمد
مرد و بیامیرت را مانند
شهر عیسیت از نه سوخت
نیک و شیرکان آستین
ناتجرب و عهود دان آتش
مرد و در و از مرد و زن داند
دشمناسد با اصل دولتیت
نام بهر او محس اعتقد بود
سعدا کبر نهاد جبرخش نام
دامن محنت و آستین آید
ملک میراث و تیغ خید و او
دین نیک داشت از خردمندی
شاه رفت و شهنشاه آمد باز
من هر فانی زدم چنین باشد

کیش از سوی چین گذر آهنگ
روح رفته ضوح نامانده
ملکت از بهر عقل و درین باشد
ای شهنشاه روی اسقفان
چون تویی دایمی نشاند جبرخ
بدرش بر نهاد افسر ملک
داز مرد پر حیز و ملک نکین
چون گرفت او تیغ ملک جوهر
از پند و نعل شامانه
ملک در ظاهر او از شان

فردایه ملکش

ملک ابتدای دولت شاه
بروز از آغاز و رخ و غم خوردن
آن نمکدن بجای بهر امل
قیمت مجده یا کم بیش
هر دم ز وجود عالمی آيات
کر چه بودند شاه و بهتر او

اصل چین را بدان از سرنگ
جسمها سرده روح نامانده
حق ماکن پرورد چنین باشد
از بی ملک نه آفاق
نابذایی را نیک داند جبرخ
دانک داند کیت از در ملک
از تو برسم نگو نگر دست این
نحت کفشی ز تخت خود بخور
کور یا شیرکت مسم خانه
کرد خورشید و دای دراز

بروز چون یوسف برادر و جاهد
طاعت کج بود و بر خور و دن
وان بسا از دست مجده درم
را و ز مجده هزار عالم پیش
بود مجده هزار عالم و است
نه کلدانی شدند بر و او

ع

ق

د

نه ننگند در مقابل او را
چاه داشت اگر می افراین
مال قارست چون گدای دهد
نه زلفا ز جهری نیکو کش
نه عن پرش جودت چاه آمد
این عطاییت کار کار کشای
لطف او که نیکو است پس نکرده
سراش چو باد سار شود
نه سیرک رخ بیدرب داخ
نه جوره رفتش سوار آمد
نه زیان باز گشت سوی مکان
سوی هم شهر باش از روز مرد
اسان از سفر نوز جلال
بخ و شامی که لطف حق بود
بلبل را کی جبرج کرد عزیز
نه فریادون کسا و پرورده
نه بجا ده بسی یک در کیا
نه کلاه آمد آن هلاک او را
نه نه جاد بر سب آمد آن
چاه چامت چون خدای دهد
بفلاهی خرید و شد هندوش
بده بنداشت با ذشاه آمد
وین شرف بیت لطف با خدا
آدم آغشا رود کسربند
آب ابلیس خال سار شود
شکر آورد و ملکه را یکشاخ
ستیزم رفت و شاه باز آمد
خود ز سیر آفتاب و لجه زیان
تا عن پرش نکرد جلوه نکرد
سوار اندر سفر کردند کال
کی نزد در زمانه کیسود کرد
تغص و پرش و شمشیر بر تیر
کرد شیر گشته را پرورده
ستند از سیر آب ملک ریا

نه سکندر بر مهادا را
کس بیناد تا بن ستاخیز
عن شاهی خصم خویشت بناند
ملک میراثیان نمایند ست
ادشهان مودرات در عالم
روی بخش از ان بکرمان کرد
آمده سوی شهر و از مردیش
کدر چو شب رفت چون بهار آمد
تا سوی شهر خویشت باز نشاند
شاه باراف آشنا باشد
متهور تپاه دارد ملک
در تهور کسی صلاح ندیدند
کشوری را د و با ذشاهت
یک جهان بشه و اکشد بر جای
یک جهان دیر و اشما و پست
خاک یابی ز پای خاذا انو
این مثل خانه راست خود کشف
لنت دارا این دارا را
نیک بین و به کرد با برورین
هر کر امن عز پرز خود خواند
ملک شمش ملک نمایند ست
ملک میراث و ملک تیغ بهم
تا عد و را خدای کرمان کرد
بوژه داخ و دهن جواز پریش
در جودی رفت چون بهار آمد
دیده ملک و پیش باز نشاند
متهور جبه پا ذشاه باشد
وز تهور سیاه دارد ملک
روی آرامش و صلاح ندیدند
در یکی تن یکی دل از دوست
روز کار از د و بیل بیلوسای
جودخ را خیر و آفتابای سب
خطه سی را کی در کذا بانو
بد و کذا بانویت شاد رفتند

لرت باید شکسته سرزمین
هر سر از وی کماج خواه آمد
چاکرش او سالان و بکریا باشد
آرد و بود ملک داد و داد
نفت جرن دید روی شده کفت
جربد پنداشت و جوافزدیش
هفت و پنج و چهار از اگر امش
سه اطفال جبرخ را اما دام
لاجرم نازین سه دین و عشق
چود و نیا و نعل دین دارد
دوره فارغ جان و مال
عقل از و با جمال و با آبت
بانهشت خلق او انبیا نه
کفت او چون عیش آرد رای
کفت و دین که از وی بدیش
تا که باز بدمر و رازدان
نفت خشمش ز بیم او بدیش

بلی مسوره بر دو کشته نشین
همچو شمع آتشین کلاه آمد
دونه بر در کش دو سگ باشد
آرد و در کنار ملک نماز
نفت دین و زبکیا کفت
ظفر آمد و نعت مردیش
بانه حسرتند از اول نامش
چون سه حسرتند از کرانه نام
چون سه حسرتند مرد و عالم شاه
بر دو کیستی شرف بدین دارد
نه فنا بدیش که نه زوال
ظلم از و نه در شکر خراب
زاف نه بدی زمرک و نیا
خو جهان عیش و جهان مخفای
شاه شاه و ملکه عدلیش
خشم چون آسیات مرکز دان
آسیا و اربابان و خردش

شیرکان روی خرب و دین
نفت خال و نقص عیب فضل
کعبه و سننات جرن افلاک
این ز کعبه بتان مردن انداخت
باز شایریش آتش و دریات
نفت شمشیر منفرد جرن شیر
از و یک میر نیو خرد با شد
باد و شد ملک و دین عقیق بود
شده جبر بر خست ملک خورشید
ملک با باد شاه فرسخ رای
تدخ بهر شاه بر کفت او
دین قبل نیش کند شب روز
فنه و ظلم را کند و خراب
فنه در خواب شد و صورت او
عدل او جان فدای دغم کاست
سیر خاور و زور طلعت اوست
کند املا برای جان و تنش

کفت پس لا اله الا الله
ملک محمود و خاندان رسول
نزد محمود و از محمد پاک
آن زیت سننات را پردا
خاک و خورشید او جوباد هر
شیر و شمشیر حیت شاه دلیر
در نیامی دو تیغ بد با شد
ما در ملک از ان عقیق بود
دست او پای ظلم را بشکت
می کند دامن شرف در پای
شکر فتح و نصر در صف او
شریت ملک شاه دین افروز
ملک آباد را جوست خراب
عدل بهادر شد و دولت او
فضل او همچو عمر جان خراست
نخ و عمارت و قلعت اوست
عبت دیده نفع خشمش

در سخن لفظ او هر چه حلال
بجهان داد و در کفایت را
پیش از این سخن رویت قدر
میوه شایخ دین او هموار
ز ایراد لغات او جو کل ز نسیم
هر گنج خانی شاه ما باشد
بای انگشتر مانند بند در او
گفته عیون از لطف آهمن
شده از این ناوک و زوین
خو که ناوک جبر عقل در ملک بود
دع در دست مرکب خوف کرده
بند و پیوند کرده از سر خشم
شخص خصم جبر مرکب از خاک
گفته بر تارک هوا کردن
سبل از دین خار با پنده
مغنضات جو شام وین جواب
دفع چندان نیز بر مرکب خوف

در چندیاب

در جهان بود او جو عذیب لال
سند که بیان و زندگانی را
پیش ملکش می دوست مذر
بجهت چهار سینه طوفی وار
دست چون چشم ز کس از رویم
یا دشک خطا خطا باشد
تاج شت نهاد بر سر او
درد و خسار و افسوس بر امان
ده جو دریا و گشته چون پروش
از درون دو دینه مردم جری
از دمای زبان بیرون کرده
سکر چون سرکه و شان چون چشم
دمن او جو کور مرده خاک
سکر و خرد از سیاست مردان
جرب دستان بتی اینده
دلخشان جو دیوه نیزه شهاب
کرد گر نه لعل شد کردون

گفته چون خار در مصاف زبون
گفته عالم ز کرد چون دوزخ
عکس چون بر سپهر پهبان
دشمنان شمنشه بیرون
روی حراز نیزه خورده اجهر
کوه و دریا و میشه و هامون
خضم را بر چهره الف در چشم
اب و مرد از نیب راه گرین
دستها از عنان بماند جدا
پای کردان پیاده مانده بخای
بشت چو کان ز کز و سرها کوی
رسته بر آب لشکری بشکوه
آن زمان سلام الله اعلم الله
نیزه در دستش میان عباد
چون تیغ ویت فتح کرد
رای شاهان زیش را شاه
زان می نور دینه بکند ارد

خضم در زیر پای خرما کون
فلک از دوزخ پسند دوزخ
راست مانند شمع غنسیان
روزشان چون شمع شب چون
آب دویا ز خون جگر آب بقدر
سوج می زد در آن زمان از جگر
جشها مانده میجهای دوجیم
خشک مانده جو صورت بشدین
بایهادر رکاب و سر شیدا
زان در دست سوار قلعه کنای
سینه کلین زین و دلها جوی
هر یک چون چنار بن بر کوه
و هم راه بود بر در شاه
چون بیلاب نیزه بجهان تار
منه عالم زیش او بد و جوی
ترکیا این دو آمد آند راه
کاینه آه از زبان داد

در چندیاب

گروه در رشته دمع مرد افکن
شاه مزد شیده روی کرد و نیر
زایش ز اگر نه گفت جنگ
شده در کرد روی و روشن او
روی چون آفتاب دل چون شیر
صخره از گرز سینه نوشن
مهره بنشان ز کوز و نشان
تغ بهر شاه بن مسعود
باغیان را ز بیم بر سر چاه
دلوهای دریده تار کثاف
کر کس از گشتگان چون صلح
هر که جستند در و سلطنت
بدی از فرشته ز عزت دست
بر دباغی دینی و کینه جوتار
چو بزرایشان خشم شد سلطان
گشت جندان نهشته اندر تنک
چون نهب سنان شد دیدند

مرغ دلشان ز خانه تخم گرفت
جه بزرگ وجه خرد باغی عور
زین سپهر عکس خون ز کوه خاک
آن چنان گشت شاه عاشق و زم
باغیان را نهید چون سنان
مهره جلال دهر داشتند این
کی میزد برای ملک خطاب
هر که درگاه ادبنا گرفت
سرد باید ز دشمنان دور و دور
مال در چو درون حجاب دهند
نیت اندر سفره صحر و بهر
کف ما جیم زخم بد نش
نیت ما جودش از بی مقدار
میر که هر مرد و ظلم دارد تیس
هر دو عدلی یک در شه خوش حق
الف داؤد از لوح صواب
عقل او در سرای نفس نفس

گشت جانان ز دانه خشم گرفت
جه نواز دجه باز و دیده کور
آسمان را کند بسرخ می ملک
کی بود بازه خوار عاشق بزم
کرد در یک زمان تن جان
جمله عاقلان ستانند این
خرس بر محبت و خوک در عراب
دست بر جبرخ کرد و ماه گرفت
تاچ غنچه بدوستان دور و نرس
شده را همچو گلین آب دهد
چون دل صیقلش باغ بای آور
ظلم را کو شال شد عدلش
سیم بازار کرد و آبا زار
خران مرا و را تو مورد مازنه میر
بازوی ملک را قوی پرورست
الف داؤد میان آتش و آب
آفت جعد و کر کس آمد و بس

عزل

با جو آمد های شاه بدید
از بی عدل چون چشم آید
یک شد از عدل شاه شاه بناد
خلق او سایه ظمیر یافت
هر بر افکنده همچون مصوفان
ابر ملکی که عدل بارش در
کشوری را که عدل عام ندید
هر که اضاغی در جند باشد
عدل بذل شاخ بی ثمر است
از بهای شه همایون رفت
شد جهان تا شد او جهان بنا
لوح محفوظ را مکان ندان
فت شاه از برای هتان
چون از عدل بی غمی بود
عدل رقی که شعی انروز در
باز و قی که جور زور کند
ایزد از بنده راستی در نوا

جند حق بین بپوشد و دروید
دلش اندر میان چشم آید
کرک با میش در ستکان خور
عدل او دایه ضعیف است
عدل او بر دعای مظلومان
آین ماه جهان بکار شود
بوم در بومش ایچ بام ندید
دزد بود دزد نه با دش با شد
بذل عدل بای دایه است
خاک غریب شد بر غری
چون نمان خانه دل جان
بیت مهور را نشان ندان
دل فراخان تنگ ستان را
خو ذنبه سلطان کا آدی بود
کوک را کو سفیدی آموزد
سینه شیر کور کور کند
دولت راست راست کاران

عدل این شه جود فیه در شک
از شرف یافتت چون حیوان
کمان و دور یا برش بود درو
از بی کب بخش و جاش
سلطان را از بس زب و فوش
نزد بوس جهان بدو مال
از بی زینت و قبول و روش
خوشه چین آفتاب بر ره او
چون شود بای ملک هر کدو
سعی او بازوی دلیر است
در خطا دیر گیر و زود گذار
ناخش سکن صبیح و ذمیم
هم ره عزیم او سد برای
شنوا کرده گوشه مدراهم
کلین عدل شاه در تدبیر
آفتاب از جمال او خجالت
نه عالم را اندر باشد

تبع را جامه سبز کرد در رنگ
جرب منب ز خطبه او جان
بخشش او زهره و باشد پیش
بونه آلود جرخ نذر امن
بر سه جای شدت ره گذر
خاک درگاه او هلال اهل
در بر و در زد نیک و بدش
خاک و لب آسمان ز درگاه
چون یافت زمانه بر کندار
سم او بوز بند شیر است
در عطا سخت مهر و ست مهار
خاطرش تا قد گیر و لبیم
باعث حزم او شد جای
از صلیب و مهر بر تیغ و قلم
چون شکوفت در جوانی چو
نزدی رخ گواه در دولت
مردم کرد ز جود او زند

فرود آمدند بر سر کاشی
ملک بر روی خطبه شه داد
انت دولت کی دولتش دارد
جدا از آن جمال دهر آری
سرزدانش را جرمند خندان
خاصه و متقی که در صفای بود

سال بنود کان بنو شاهی
ظلم را سه طلاق کاین داد
کی می شد منش بنکدار
مرجبانان سپهر قلعه کثای
دهر بنده شد ازین دندان
پای او بر دماغ ثنائ بود

قصه الفریس

لوی زان باذ بای اهن سم
زیر دانه تیغ دست خنجر گوش
دست و پایش جو صبح در نیک
مرکبش صیانت فلک دارد
دشمن زد و ست و ابرو خنجر
کوچه کشتی ز آب دارد بر
کشتی از آب ساخته و فرست
موی شیب از فراز مهر و قدر
سم او همچو سهم کبکشی دار
پای او دست مرک را مانند

از سر و روان بای و بزم
اشتب و بر سیرینکان گوش
بدند کام و روز و وقت بهار
کی بر انداز خاک می بارد
شبهه و شانه را جو کرد و جو
اب او کشتیست دو بار
اب او کشتیست دو بار کشت
سوی بالا زیت بهیو شرور
کوه را باز زمین کند و سوار
کی کسی ده که تحت نتواند

دارد از دینده مهر بازی خوی
گر بفره بگرمای یو در
کم بنود از مبارزی در جو
کاه تک از جهان برارد کرد
سرش بر قیله صواد لاشا
بست خاموش کند جو روی

چشم بد دور از آن جمال کوی
باره اودست و ربای بود
کی سیرت بود و خنجر گوش
بروز جمع سوری کند ناورد
دش از قیله زمین آزاد
روی کردن کند جو بیست حد

تخت ملکت و مسند شاهی
نگد وقت حمله اندیشی
نمازه از جا بگش در دوران
سوی بستی رسنده مهر خیال
سوی آن مهر موج کشتی رو
من دور درنده ام یا ازنی سوخ
این چنین مرکب جو جوج انگار
عزیز اگر بار کاه و از برید
شد بهشت حقیقت اعجاز
هست جرخ او جده مرز دوران
هست ازین روی سالک ماه و نیم

کوه اندر بر پیشینه شاهی
شایه او بدو می پیشی
کار بندان آسمان حیران
سوی بالا و دنده مهر خیال
سفر راه که کشتان بدو جو
تا ابد میخیش خواصد بود
تا پرویت شهر یار سوار
شاه بهر شاه را از بد
نه دزدی کز آن در راه عیار
مست قطب ارجه نمک میدان
نه دزدی بحیف و طبع سقیم

رو

از سر آن بران

شسته

بانه

پشت

سال

روز و شب با نمان و بار و روز
نا شود مجب عدل و جاه و ملک
قد نام او است هر که نیست
بهر هم نای ای بنو خوش ناز
از بی شمع و ملک بسته کسر
انک از تنهای هند نراذ
روم و چین را جو و قتل آید
نکند قصد هیچ خلق و بون
خمش از بیم او که بیچار
این بود جاره اش که زلال
هر که بر یاد او بنی شد می
شود اردت بر نهد بکان
خمش از تن و زند زیکانش
لو هواری ز بس که در غم بود
جو چون دور و جریخ دهم در دور
مده رنگ و نوا و جلوه و برک
ز دل هند و آن رسید به حیات

کند
در

بر سر تیغ او ز عشق علم
گرچه چون کوه سنگ تن برزند
کرد ناکه ز فتنه تاج و کلاه
قنه را آب ز تخت بر آتش
بردل از پیر صفت شد نشا
کرد و عزیزند خصم را با شر
تیغ او خصم را عقیق کنند
چون شد امک سوی ایشان کرد
دشمنانش بر روز کین و نبرد
ارسمه او و مرد و کپیرا اند
عزم شد کلمان جو کرد و نبرد
ختم اگر داد بخت هیچ مگوی
تا بدید آتش ملک سیحون
نوک و محش بمانده تا محش
رای دایان تیغ کرده قلم
تو خیر داری از نه اکامی
صف او در آن صف ناورد

جانشان بوسه زن و دود بولم
بیش او آهین کفن بودند
شاه بهرام شاه را مش کاه
خجریار فعل دور پاکش
کمر کوه شد کمر که شاف
زادن و مردنش هم جو شر
بجه خصم را پشم کشند
جمع هند ساله را بر شان کرد
جوف زن مستحاضه کرد مرد
جله حیران جو نقش دیوارند
ختم شدی سپهر همانون بود
گز زمین بخت به ز کرد و روی
هم بران آب نیست آب انون
فرجه در میان خصم و محش
نیزه از شمشیر کرد شیر علم
زان صاف و صف شاهی
زن با موی به کند از سرور

مار

ایوانه

هر کجا شاه با شاف عتات
مرجه از جان دشمنش کجاست
تربت غزنه تابنا افتاد
از دزد پیر و شیر بهود آن روز
سپهان و ابله شش روشن
جنج کوران بر دروغ جواب
کشته کشتی اجل جرف خوار
چشم با جمره کشته بیکانه
دمن بخر خاک بین شدند
کند کشته ز تیر باران مهر
تاجه کردست عزیزی از درکار
کمر خراش جفا کتی ز حسام
لرجه جوف آسمان سپید خشم
با خلافت تو ترخ شدن کرد
میچنان آید از تو در دل نور
یاف از سسی تو سحر افزای
ملک و ملت موفق از تو است

شیر رابات او شود همه جان
منه در جان شه بیغزاید
این چنین شاه را ندارد یاز
تیر پروین ربای جو زاد و ز
کرده جوف لعل مسره کردن
جوف کبوتر طسیده در مضرت
کمر بنودی اجل هم از یاران
دینه باد و ده کشته هم خانه
دینه بجموح سر به رین شده
مرک در آردوی مرک از سحر
از جو تو شاه کشت بر خودار
نه فلک را ز بند جبار اندام
جوف قضا دست تو بجد خشم
دوشنای تو جهان سخن کرد
کی خوشی جهان ز خوشه انگور
دین و شوق محدث تازی
دین و دولت برونی از تو است

ملت از تو چنانکه کل سپهر
صخر بهمع تو نیستش او مید
صخر نفس تو هر نفس چمت
حاتم از جود تو حیات آفت
به حدیث کین مبارک کن
تو دلطف برای دلخیز رخ
با تو غم تو جفا تکلیف است
خال علم تو آتش تابست
جود تو بحد جان آدم را
دل به درد رکبت قرار کند
ای هنر مند شاه دین کس
طبع افرا که جا کرت کرد
ماه از آن جاده خویش بفراید
بلذ کین تو خاک محنت بخت
ازین و قدر نامت ای خوش نام
زانیک بگرام را اگر سرفریست
ای فرود آمده جوف قطره دین

دولت از تو چنانکه ماه از نور
جوف لکن برینا مزی خورشید
کی همه درین و دولتش هم است
دولت از ملک تو بیایان بخت
طی کنند نام جود حاتم طی
غم زدایند کت و شادی سنج
آب روی تو سادی دین است
از تو با ذبیای جوف است
با شیاست عرض عالم را
اندر از قدر او قدران کند
وی حقیقت نبی شوق برور
آسمان هر زمان مرت کرد
خدمت تو امیر بکار آید
زخم تیغ تو آب آتش رخت
حیدر جوف نام شد بمسام
وقت رجعت صلا بجهت
ملک بکرده شمس دار بیغ

تاری

بر جهانی شده بیک در شد
بار چون شمس بر فلک داند
تو جو شمع شمس گرفتگی ملک
شمس از اول که مهر جوی شود
از شمعان عجب از و شام و غاق
من ترا دیدم اندرین عالم
خشم تو چون یک بیت در جرح طفر
ملک میراث کرد کردانت
راست گفت شاعران از
کفر فزاید کسی و کفر کا اند
دشنت که سر فضول آورد
هر که جوی رسته تا فکری در جوی
خشم در دست قدرت افتاد
شیرا که زو زو زو گوی کردی
دشمن توجه بابت تیغ
چانش را غرضان چرا باید
نیک شلخت از دل روشن

شده خدای شاه علیک عین الله
تا از خدای ملک نشاند
زبان تیغ و سبیل گرفتگی ملک
در و دیوار زرد روی شود
برای از غلظت جمله آفات
ملک میراث و ملک تیغ به نام
اود که خرات و کرد کار کرد
ملک نشین ملک مردانت
محسن تو جید و داد مرغ بداد
عاقبت آن بود که او خواصد
دست او بانی بند غول آورد
مهر کردش فکری در جوی
بایسا در رکاب چون با ده
بیش تو زو زو روی کردی
زرد ریخت تیغ اگر میفت
خو زو جوی تیغ بایست
قد و تیس تو دیده دشمن

لا جرم تا بدستش آوردست
جونی بیفتد خشم را بالان
کت از تیغ با دشمن تو
مهر و مهر ده زبازوی جیست
خشم تو آنک از تو جیست
نه بخت از تو سوی برکت شد
تیر کنشت خشم که جیست
هر که او خشم دوان دین بود
قدر اعدای دین تو دانی کرد
هر کجا سهم تیغ تو بر سید
تیغ تو در صحرای کوهانی آمد
مرک بنیست در دانه شمشیر
کوه کن گفته باز با خصمان
مست عدل تو در درج ابله
بر سر تیغ جیست برافشاند
اند خشم با تو در یک کلاف
چون زحمان کرد و تو دین

فلک از سهم اینش کردست
و نه چون جوی خورده کوهی لان
و زبانی عدل و نیک خواهی تو
ملک الموت و زخم شمشیر
خاک او پیرش آتش انگیزد
کی زمر کی بسوی مسوکی شد
باز کرد و بسوی او جوی صد
قدر کردی و خورده سزا شایع
کی زحمان و شمشیر اوی کرد
کس از آن بوم و بن ملاح ندید
امن تو سایه خدای آمد
کی گفت پیشتر خوار جوشن
کی گفت پیشتر خوار خدایان
سر تیس تو مست و غافلین
کوچه سنگین را آمیز جانند
زخم مو تو با بیضکم بر جان
دل او و مرد و جان او و پیر

من جوی کوهی در دانه

دیدن خود را در زاینه دلش
لا اله صورت شده رخسار کان
کرده از سم بر غم اختر شاد
کوی آموخت عدل الامی
پیش عدالت بهار عالم سوز
بنده ای عدل تو بختی جهان
چون در عدل باز شد بر تو
عدل بر مرک و ابر پر از آب
شرح را عدل تو جهان باشد
عدل را من کریمت روح افزا
شاه باید غلام من شود
بش از بیک سخن زدی بسیار
ای ز انصاف و عدل لکست تو
آنست خوام یک هر کجا بریند
آن جهان داد کن از یی داد
خوش بود خاصه از جهان کوه
آن جهان با داد شای تو

دست و شانه جدا حاصل تو
سرو بالا شد سرش سنان
باز پای تو خاک بر سرشان
از تو این ملک با املی
تو عدلت سپهر پیش آموز
در کنار جهان سزای جهان
درد و زنج فراز شد بر تو
جوهر رفت ز اینده خواب
ملک را عدل با بیان باشد
عدل شاطره بت ملک آبی
تا خطیبش در رخ زده بود
زانک اندک بقا بود رخ ار
که کس با تو خوش من خوشتر
همه یکان تو انکو کو بند
کس ز عدل که نیارد یاد
و عدت فضل رحمت بران
که با عدل حد و خوامی تو

از دی دوستان بکام بدال
عزیز تو بر ملک و ظفر است
زیر ملکش برای جان جهان
بکنند نخواهد از یک مت
نقدی وقت و عین حالت
برک سازنده از دور جمع
بسر باز و دل از خط قدیس
سیرت او روان صورت حسن
من بگویم کی خود در لکاش
که جو تو خسروی زهر سر بر
جسرخ چون دید بازوی چرخ
کر ز او را جهان خیزد کشد
شد جو شد بر شکار شیران حید
اختراعی با حال کرد اند
روح تازه شود ز دینار است
سنت انبیاء سیرت او
تیغ او بر عدل و ستارین

چون شود بختی منت چون
خیزد تو تیغ ظلم را سیرت
صد هزاران دلت و یک مان
شک خشم طبل مهره بست
رود و شب در جدال خجالت
مرک سوزنده از زبان تو
ظفر و فتح کشته حرز تو بر
سلطان او ستون خیمه دین
دولت از جبرخ داد یفاش
کم نشاند قضا و حکم تدبیر
رخ بر کاو بر بندش
زایش را ملک بدیده کشد
شیر گردن شود ز سیری سیر
تیغ او را اجل کیا خوانند
مرد زنده شود ز کفایت
حبس سیرت و سر برت او
شیر سیرت او بدید و شیرین

سایه تیغ شاه بر جیب سال
 آن جان دشمن از تیغ
 که نهند بدست شاه درون
 از تیغ یک شمشیر
 و در سوختن او زمین سبز
 نیزه شاه اگر بچاند
 هر که او خشم شد بسیار بود
 بر کمر او تیغ اهدا نمودند
 تیغ هم نام او جو کین تو زد
 مگر بخواهد تیغ موسی وار
 بر کشد عکس تیغ سپید درش
 کز او نباید پند بر عالمون
 زخم کز زش نمود در یک
 صفت کز زش را کنند ادا
 مرگش چون جزای بی خجست
 دیده دل درون گشاید
 چون ملکانش پیش ساز آمدند

دست و تیغش قضا شود قدر
 چون لختش سپهر آمد از و
 جان با از پیش تیغ او کز زد
 بر دلا و بر مسرا از بیل جیح
 دولت باد و امر مقرون با

تیغ و تیغش بسان شمشیر
 در من و رفت و جان برآمد
 همچو زشتی در آینه نگرند
 کوه جودیت هر سینه نوح
 سایل در که تو قارونی با

حکایت

اخف قس را غیاث پیر
 کای امیر این جماعت شعفا
 که بحق بسته اند حاکم کو
 عشوگان قس اصرار بر اینی
 تو ظفر خواستی بخدایت داد
 هست نزد خدای و خلق شاه
 کرد اخف چون بدکان از داد
 علم او خوش عذرشان بخشد
 من ندانم در جمله امثال
 جز سیه روی و قتل میازی
 شغل دولت از سرم سازی

کف روزی زهر جمعی اسیر
 از تو بریم کاهستی از ضررنا
 در خود از باطلند علت کو
 از برای چه دوز می داری
 او عفو خواست خون نیازی
 شکر قدرت قبول عذر خواه
 اندران حال جمله را آزاد
 چشم او با جرمشان بکشید
 بر کنای جرمی کناه آزار
 نگد همچو زشتیانی شاد
 بنور حق که کر که خیر از

در نوید

چون ز داد و دیای خویش شاد
 هر چه اندر جهان ستم جویند
 خلق سایه است و شاه بزیایه
 سایه این دست ساء گزیند
 روز کار دارد رخ و کرد و روز
 بد و نیکی یکا در ستور رود
 کرد داد و داد شاه کسری نش
 شود از عدل شه گنبد بزار
 هر که او می کشد سر مانند
 ظالم ارجان و مال خشم بر
 کرجه امرو فلان بلای شهنش
 نیست بر فلان ام اوزن تر مال
 شاه غمراز نایب خرد است
 مرد غم خواره مرد دین باشد
 رفیع دارند که زید چو بکس
 شرمش هیچ جان جویند
 هر که را بخت داشت و نیست

مرد

خلق

رفیع

و انچه

هر چه خورد پس بر ما نند
 خشم را بر خرد سوار مکن
 خشم چون تیغ و خشم چون دوزخ
 ای شهنشه دوزخ برای غم دور
 چرخ و از تو نیان بد خدای
 توبه از خلق بند کیش نای

حکایت در عفو پادشاه

حاجب بر دجام نوش روان
 دل خازن زیم شه بر خاست
 خازن ازیم جان خود شتاب
 جان خازن بنافته از بی جام
 با سینه بر لخت و غم و درد
 شاه گفتش مرغ و قصه مسخ
 دل خود را بجای خود باز
 کانه برداشت جام ندهد باز
 شاه دوزی میان ده کدزی
 کد اشارت نموده بی ماری
 اینست بگویند آنست بگویند

و بدان شاه و کرد از بهمان
 جام جستن گرفت از جوار است
 هر کسی را دگر نمود عقاب
 بهم شد جام کشت خون اشام
 هر کسی را مطالب می خرد
 بی کینه و امیدوار در غم و بدخ
 بی کینه و پیرین کینه ساز
 دانک داشت فاش نکند راز
 دزد و خرد را بدید با کسری
 کین از آن جام است گفت ای
 اینست بگویند آنست بگویند

بپوی از دزد بر گرفت آفر
 چه کنی بر چو دست من آری
 صبح گو نه مدار ازین ارزان
 بزبان می خست اش جانها را
 آخر ای مرا ازین خست اش تراش
 ظالمی کس نبور شد و شکست
 کرد او بصرایان و آب نکرد
 خون صدت می نکو بر من
 خون او خور تو از دعای بکسر
 شاه چون عادت باید بود
 روز روشن بخوابد کوشیدن
 عدل کس را نکند و کار عدل
 در شبان چون یک بود کلیم
 تا شبانی نکند بر حیوان
 عدل در دست آنکه از گرت
 مرکب را صبح ناید از عادل
 شاه بر دل سستین کار بود

بیم از آن پس بود مسلمان با
 تو و آوزدن دست کار دی
 بزبان و بهود دست زبان
 بهتری شتر اش ناها را
 با آنکه هر گشت شود بهالم فاس
 جور او شانه کشت جان بخت
 خورش جور کو کلال خرام خورد
 تو بهانه مر پس کفر من
 کی دعای بخ به از خنجر
 با سیاه و رعیت از سوخته
 شب تاری بسر از می شنیدن
 دو سیاه پری زدن عادل
 داد می نایب پیش آله شریف
 کی شبان کشت بر مرافان
 ناوک مرکب را قوی سپهر ست
 تو آنکه عادل از عدل از دول
 شاه بزدل بهر به خوار بود

بود شیر خونه اشتی دل
 تیر نظام ملاک خلق و خود
 به سلطان عاجز عادل
 نه توانی ستدنه داند داد
 جان باضاف طبع در تنهاست
 جور او پای خلق را بیدست
 کی از و امن و راحت رخت
 زو خستانی نهانه و چنانست
 عدل شد غیث و جور شد طوفان
 توفیت خوب کن جهان نشان
 بخندای او بود ز مندی کم
 کو بدین و بداد مندی شد
 کفایم که خرافت مندی
 ایالیت نفس داوری و دوست
 بچ بداد و شایع بید یکست
 سر خست راسته بدین عالمون
 از خندای و ز خنای باشد دور

از ندای و اجله اصحابی
ای بسا نایح و سخت مر جوان
بزیان و ستان و تیغ جو بیاد
هر او جان خان و مانها شد
دهر ازین برده کر بشهریزد
مرد بذر ابد ز سانه جزات
گر چه بد دل مزاج بد دل او
بر غمی جهان خسرو منصور
ار می داه و عشرت و نیر و
بیش عمر شاه بن مسعود
بر کلاه و قباش و ابی سلام
بر خور و بر خورای سپهر بلند
زانکه از آفتاب باز یارش
لطف او شد نشیمن چو بهیا
پادشاهی نیاید اندوخت
پادشاهی نیاید اندوخت
کت مندر خشک اگر نیارد تیغ

این از ناوک عمر کجاست
لحت لحت از دغای مظلومان
مه را در دهان خاک نهاد
کین او دود و دود مانها شد
همچو سرده ش فلک بر او برزد
ظلم و پای خرم سنا بسزاست
عز حقت قل باطل او
شما بر زبان نیشا بود
ماه او ز صوره او و بهل ام او
نظفه و نصرا بر کوع و همچو د
فلک را اختلاف سلام سلام
تو سیران سر از چنین فرزند
خلفن یا ضعی مشکو د او شد
قهر او شد که ستن در دیا
انکین پای او یکسخت
هر خشک و بیبا شکر نه جنگ
ملک بر مرد اگر بخندد تیغ

تیغ باید که خون بپذیر شود
نه کی خواهد کجاء دارد ملک
زان نبو ذند تسانم و انحض
آب بحر اند تلخ و تسین سخی
کرده خورشید رای او گردان
هر سواری چو کوهی اندندین
جایکان خبطا و فرخا رند
نیر کرده ن نیرزه بر بیاید
زیر را محراب و دریا سان
گودم تر گوش بهمن بران
زانکه در راه ملک هر شازم
دولت آرای بادوی حیرت
شامی تیغ باغ بی میغت
زانکه تیغ درین نیاف قرار
چهر مل آورید و کف پیران
بر سول انک ناورد ایمان
نیست تی تیغ ملک را و نوت

ملک تیغ کی جوتی شود
بیات نکاه دارد ملک
جز تیغی نکاه بان کوه
جوف دگر ایها مکین سخی
ماه رویان زهره بر گردان
موی بشکافتی در راه زرین
ماه رویان جاج و بلغا رند
با کس همچو نیرزه بر بیاید
ابر بر بدق سپهر و عد آوان
خوش کف سر نه چشم خرد سر
بر سر جاه و قدر هر جیامی
ملک بالای و دست شمشیر
پاسان دین و ملک کت تیغ
ذوالفقاری عمید رکز ار
خون این سرکان بگرد حسان
خونش از ذوالفقار دین بران
ملت حق ز تیغ شد مطلق

تیغ مر ملک را نگو یار پست
آفتابی ساشاه کرد و نت
شه جو به تخت ملک خویش
دخت از بهر راه جویشان را
دین شه نیک خوی پاک نواذ
ملک پرورده زبرد امن کرد
جاذوی از را بطبع کفرین
هم ملک بند و هم ملک جاسی
عاقلان زمانه ست تواند
صاحب ذوالفقار و خوشی
نعت کان هست بایه شادی
آسمان از ستان جان دوزب
از غیب تو با خط نازد
از دلف تیغ رخسار خوامی
بر زمانه قوی شه مطمئن
از تو که عطا کی سایل برد
ای دلا ترا رخ کفرین قویس

ملک ن تیغ همچو بیمار پست
مسح تا تیغ نیت شه جوشت
پیش تختش جهان مکر بر پست
آب روی کزاف کویان را
هر که او بدنبود نیک افراذ
جان نکه داشت او با هن مرد
مورد جود تو چون عصای عظیم
هم نیک قدر و هم جهان شامی
قلعه های بلند پست تواند
یاد شاه خسته نیند غش قوی
دارد از بند کیت ازادی
و زبی ناو کجگر معزیت
زان زعه که کپی سپر سازد
کن از غش تابه مساحت
ملکت را تو نهی یار محو
پیشتر دان ز کج باز آورد
نیک و بد را میزد و بیم تو پس

من ترا حال خویش کردم در دست
 کز نیام ز نزد تو من داد
 آه مظلوم در بحر یقین
 در بحر که دعای مظلومان
 بنگد شیر شریزه را کردند
 کجای اندر بحر کند زلفت
 که تو انصاف من بخوانی داد
 بگذرد روز ملک تو ناکاه
 خورد او مال و تو حسابیت
 مانند محمود زاولی حیران
 را ز راه از حدیث او بگرفت
 تا یارذ کی از دزدی اسکور
 زال را پیش خواند و گفت بکوی
 زال گفت اردی مرا صد کج
 خرد و آنرا زد ملک باید و داد
 تلخه باید آجرت تو باش شاه
 خورد سو کند شهر بیار جهان
 از دعای من ضعیف ترس
 در بحر نزد حق کنم فریاد
 بر از نیل ناوک و زوین
 ناله زار و آه بحر و مان
 در کش از ظلم خسر و ادا من
 نکند چون تو خسری ساق
 روزی از ملک خود نباشی شاد
 بر سر دیگری نهاد کلاه
 اندران روز چون جوابی من
 اندران کتفه پر خیره زبان
 گفت تا راجان چه باید زیت
 سری خاند پروزی و مجبور
 آج باید ترا مسزاد بگرفت
 بر خیزد زبان من این رخ
 و رنه هر کس زبست آدم زاد
 باز از پیش من و باید گناه
 بخدای و میسر و قرآن

کف هر بنج را بر آو بسزم
 زود هر بنج را بیا وردند
 هر کسی نابکوشه ی آو تخت
 باغی از خاص خود بدو بخشید
 خسر و حکام را ن چنین باید
 هر که در ملک و دین چنین باشد
 دست انصاف تا تو بگذاردی
 این جهان است کله شادی

حکایت

کف یک روز کوئی مشام
 زنده با شیم جان ما تو خوری
 شفا زین دست جو و خلق کان
 تو دین دور جو و سلطان
 سیم درویش و بیوه آوردی
 شهر ازین جو و ظلم کنه خرا
 مردمان قفل بره بنهادند
 دوستا بر روی نواهیست
 نه می تا ابد خراهی زیست
 کای دما بجز شیر خور آشام
 حرف میرم مال ما تو بری
 عالمی ست پای و سر کردن
 کا و بر وفق طبع می زانی
 حلقه فرج استر آن کردی
 خلق ازین آفتاب شد سیاه
 ملک ازین جهان ترا دادند
 هر کجا مسجدی گذاشت
 پس بدین رخ روزه ملک است

ای باطل زدیو پرده سبق
 با چنین جو و در ولایت تو
 بر سر مادی بنج سرای
 مر ترا در جهان از آن بگاشته
 چون تو بر خلق جو و ظلم کنی
 اگر تو می پس بکش مار که بی
 ز آب چشم من خدای بر سر
 دل درویش ما شکبا شد
 در دل پیوه ناله کشکین
 خان ما از تو میزد سیاه جو شب
 این چه سیت انخار و دور
 چند خواهی پدر و مادر است
 میشت شام کوئی از خبری
 گرم شد زین حدیث مرد شام
 گفت خرافه که تران انصاف
 آن شنو دم من از تو این بدیم
 یک دین بر جو و از خراهی خرا
 سایه باطلی نه سایه حق
 مه تو ربه پناه و رایت تو
 کار ساز و نکاهیان خدای
 کی بد ظالمان ز ما برداشت
 پنج عدل از میان ما بگفتی
 و در خدایت شرم دار از وی
 در نماز آتش خدای بر سر
 تا لباس تو خور و دیا شد
 تو برست بالش مشکین
 نان تو که رسید شد چه عجب
 که نه چون دیگران خراهی مرد
 که نه سا را خدای بر تو نوشت
 این بگفت و بهای عای گری
 لیکن از حلم نوش کرد آن جام
 یک نور روی جمل استغفار
 آنت بخشودم این بخشیدم
 بتامل نگاه کن چه است

کامک او دانش و خطر دارد
ستم از مصلحت نداند عام
شاه اگر راندت ستر یکوی
باخوذ راز شد صبوری به
جندک دو حدیث شد ناو بسوز
هر که نیا عقل خد در شام است
اول صف بران کسی مماند
ناله بهر زمانه دار نگاه
زانک مهر توام تخت و کلاه
کزی نظم این کلن مفرش
ای برادر تو پند من بشنو
با سلاطین جو گفت خراهی راز
کن مراعات شاه بد خو و
شه جو برداردت فکده من
هر سری کو ز شه کله جویند
چون بگفت این ملوک و اشراف
نالش شاه تاج سر دارد
انقام از ادب ندانند خام
در تفراند ره گریز بجوی
نه خرد راز شاه دوکوی به
تیغ تو کند به کی خسر و پیر
پیش بر ناودان بود بد زشت
کاخ کارها نگو دانند
خرد از بهر باس خدمت شاه
بس فیضه بود سیات شاه
بس پاوست و بای آب آتش
هر من ارشوی سه که بدو جو
وقت آنرا بدان جو وقت ناز
چون زن زشت شوی نیکو را
چون ترا خواجه خوانند پند
بای خرد زان میان ره جوید
بس خود گفت موش درای تن

اند در پند نصیحت با دشاه گوید

نه ملکت آخ سازد وایغ نیند
خسرو می نیک یک پیش آرند
زانک از کوزه بهی عادت خن
خویش را می نگو خراعت
تو کی از کرم کی بیازاری
صبر کن بر سفاقت جاحل
بند خاقل با خسر کارت
هت پند نگاه دارند
نه خرد جستن مراد خرد است
کسر جبه با خام طبع تو نبزد
کر کند عیب است از دو بیرونست
گر کسی عیب تو کند بشنو
باغ دل را تو از بدی کن پاک
گر تو معیوب آن بشری از حق
بشنو تا قصه حسین چه گفت
که سینهی جو داخدا شناس
گفت زین راز او چه آزار
ازدودن خازمان بیکد کردند
رو کتی بد بدی نکه دارند
نرا منکلب و سرکه درو
وز بد دیگران نه آگاهی
چون کنی باو کر کسی ماری
تا شوی شاذ در ولایت دل
کتمان کنند بین باز اوت
بهر می ناخوش و کوارنده
ازد و بند به برون کنی خرد
تو چنان زی برو کی از تو خرد
یا برد یا نه برد و رای بایت
وایغ عیبت چهلک بسدر و
تا براید نهال دین جالاک
در نه می راز او و بیاز بگویند
صفه عقل خردین را برین گفت
گفت خامش ز کفر خامش
وایغ اد گفت پیش شکارم

کز چنانم نشویم آن از خود
 زو بهم چونک عیب خود جوید
 مرد دین دار محبت باشد
 خلق اگر در توخت ناکه خار
 ملک ز صفت دهد بزد و قد
 ملک دشنام و اذیت از سر خشم
 ملک بیعت نداد ز رنجش
 همه واد و محل خزینش بدار
 تا بوی دو کنار وصل و فراق
 هست در دین و ملک ظلم و محال
 شاه چون بست از رعیت نان
 از رعیت شوی کامیاب و بود
 همان خشکوار از من بری
 بر خوان یک وجه بایست
 ملک و بران و کج آبا و اجداد
 حق جز درخت از با و است
 چون شد تخم عامل از دهقان
 و دانه ام بایستی چه گویم بد
 و در نه چه او چه من چه بد گویم
 کی درون و بر و نش دین باشد
 تو کل خزینش از و دروغ مدار
 و آنکس از تو ببرد در و بیوند
 خاک بایش کز من چه بر چه چشم
 و آنکس بایست برین سر نخش
 هیچ کس را از خوی بد بازار
 و فتنی از مکارم الافلاق
 هیچ در جسم و جان و باد و بار
 نقد شد کل من علیها فان
 بن دیوار کند و بسام اندود
 سیده کردانی و تو سیده خود
 از بنای مشرچ بیوه زشت
 بود جز طریقی بید از اف
 کج بر زر و ملک آبا و است
 ده از و رفت و ماند با و بی نان

این خشکوار و زردی
 همان خشکوار از من بری

زیر کانی کا ز در کان دل اند
 در میا دین دین و ملک ملوک
 یار دل به ز صبر ننهادند
 نه کی دون و بلند و بالا کرد
 آتش کباب را بلند کنند
 از نفت آتش کمرش برد بغار
 زشت زشت و دولا شاه
 لشکر و رعیتی یکی سپر می
 شاه بی بخشش آفت بهشت
 ای پیام خسته خاطر دون
 جا کت کرد بدست و کرد بدست
 لشکر از جاه و مال شد بدست
 لشکر از تو چه بایستار شود
 چون نباید بسیار بکسیند
 تن جو بلاغ بود بود منبل
 مردی با کسی بکون اصلت
 بید بی اصل ز و ز و ز و دمی
 کو صر تخم را جواب و گفتند
 از برای نجات و ملک ملوک
 نطفه و صبر مرد و هم زانند
 مر بلا را بلند با بالا کرد
 بر تن خویش دینش خند کند
 از کف خویش بکشد آتش مبار
 کرک بر گاه و بیوسف اندر چاه
 دفع و دفع و نفع را سپر می
 بی نیازی چه ز دل نهست
 تاج داری ز کرد و کرد و دین
 بد و نیکش زشت از خود نیست
 رعیت از بی زوریت حاصل
 از برای تن چنان بسیار شود
 باعدوی تن بس نیار و زرد
 پس چو بی به شود شود کاهل
 میجو شمشیر به با و ملت
 چه جبرانی بدست کور دمی

ای که بادین و ملک داری کار
در شره خری خرک و خرمدار
که نکر نماید از دمن بخری
خرس برقت و خرک بر کرسی
شاه شهری یکای خرد باشد
نک لشکر پسر خد باشد
لهو چون مرک جان ملک برد
نظم چون در ملک آب ملک خورد
سه جو پشت برد در بجه غزل
ملک یزدن شود زوز غزل
غزال یا شاه اکثر میقم شود
خاطرش در من عقیق شود

حکایات

مقیی بکف روزی امین
کی بران صد یازده در صفت
او حدیث امین بجای ماند
بشد و صد سوار در صف راند
چون جنان دید که کشته امین
بس بد و کف کای جنین
نه درین ساعت ای بدین کار
نت کفتم پیاده بر نه سوار
چون تعب این سخن آید بیند
نیک دانت پاک را از بلید
کف بر من معش ترش می
که ام اکنون بچشم خود می
که زخورت و زمردی خویش
م پیاده شوند و هم درویش
عزم و حزم شدان سوی که می
آهین بای و آهین بر به
دای بد ملک و درین روشن
مجموعیای بدست مرتب را
کس بد میر سفلد ملک سراند
نامه در نور برق نتواند

دین و دولت شرح رفته زنده
نیز درویش آن دو وال باشد
ملک و دولت چو بود و چون ناست
آن بدین این بدان سزاوارست
ملکی را کی ملک یار نشد
نایه شرح هر دیار نشد
ملک است آنشای غت
شاه دین دار ملک چو کت
عادل و کم طمع ملک مرآت
طامع و ظالم از مراد جدات
شیر منکام سید ظلم نکرد
یک شکم زان شکار بیش نخورد
گرچه کرد و اسیر از و نیاز
بسر مید کرده ناید نیاز
ملکت را ثبات در خردست
بیا خرد شاه همچو غول و دذت
ملک بر رای شاه مقصورت
رای او که قویست منصورت
خواجده را کس ملک عطا نمود
وانک در رای نیا خطا نمود
رای نه جز صواب نپذیرد
باز مردار و موش یکا گیرد
تا نوا اگر خطا کنند تدبیر
شخطا کرده بی بخش و مگیر
در دیر از قوی نوا مساند
وانک تدبیر خطا را اند
هر کجا کور و بد زبان باشد
لاجر مرکرک سرشبان باشد
شاه تازفت روی خرد نبود
جفت او خود و زبیر بد نبود
شاه را ابد ارجه شیر زمان
روزی یک از وزیر بد زبان
در صورت نیاف کس مقصود
از دین اصل استای خورد

زانکه در ملک این دونهامیار
دو تن از جنین دود پوانه
برد آب عالم را برار
میش کارملوک نیاند بهیر
شاه را حلم و علم باید جفت
بس عطا شدش که دیگه
از خطا هادش جدا باشد
تا اولوا العلم لا یفتش عورده
ای بدر جف عیسی مسرور
اندین روز کار بن محمدی
خشک شد رخ دین و شام خوار
شه کی عادل بود نقطه نال
سال نیکو مطیع عدل نهست
مرد بیمار را کی دینه قوت
خنگی لب ز آتش چکست
ورنه مرصرد و واجد بیت

حکایت اندروانی حسن سرور پادشاه

سال خطی یک یکسوی کف
کف کاشانه بکشادیر
کابر بر خلق شد بیاران رفت
ایرا که رفت کت مادی

هر که امسال آب و روز برد
کر که چون خورد کو سفید شد
کر بخوابی بر همت عهدت تن
شاه را از رعیت است استیاب
آب جوی از زخم باز کری
هر که جز شاه کالبدشان دان
مثل شه سرت و رعیت تن
تنی مرغذای زینورست
روفق جان ز عدل شاه بود
تو که ایوان و عسرای و کرد
شاه را خواب خرم نیاید جفت
الش کوکان ز خفتن دان
لب فلک دارد از ستاره جشر
کم ز ترکس میاش اندر خرم
و کس از خواب از آن حذر داج
شه جو غراض ملک چون دریا
شه جو در رخ یار خواب شود
سال دیگرش کند باید کرد
سال دیگر مدار امید رسته
در کربان مزق زین دامن
کلم در یازجوی جوید آب
تحریر از آن سبب شمری
شاه جانت رخصه نبود چل
هر دو از یکد کفر و زو فتن
سزای سزای طنبورست
سلطه عدل بر کلاه بود
هر که عادل ترست ملکه برود
نفسه میذارند هر شاه خفت
بالش مرد ساریه خفتان
روز دارد ز آفتاب سیر
چون کفی عزم روزم مجلس نرم
کی می پاس تاج زر دارد
خفتش در درون آفتاب
لخت از روز تاج آب شود

بجز درای و دولت و قدرت
 هر که بر خشم و از قاهر تر
 شاه داد در مصالح و بازوی
 اول خرم حیت و ای نعت
 زانک در کارهای دولت
 جمله با شیر مرد هم ز اوست
 مردی از شاه و خدعه از پناه
 بجز در یات شاه خرم و دور
 خادین کرجه رست و بالا کرد
 تن طمع زو مدار پیوه و کاک
 نه از و پیوه خوب و نه سایه

فصلنامه

عامیان صف کشند بجز کلک
 هست در جنگ نیز وی عامه
 کو دشمنان و زمان خوش سپاه
 نه دشمنیت و خوش شکر چرخ
 شرو تیز تک جزا به نیست
 لیک ز ایشان جو باز ناید جنگ
 بجز از زین کر بر بر جامه
 دل و صف را کنند هر دو بپناه
 زود زایست و زود میسر
 زادن او ز بودنی که نیست

صبح واد از پی دنیا بدیم
 در ملامت اگر واد نیست
 نام ماهیت اگر نام او نیست
 دست مانی در خواب است
 نه فلک را بکام بگذارید
 ابر واد از برای ایشان
 مانع تر از این و باران
 صبح و انبار برای شام
 گرسنه مردمان و گریه
 روز باو است نه بپاید شاه
 به نور ز کور و کور مجوش
 عدل را یاد خویش سخن سی
 مر ترا آمدت چون انراف
 عدل و زود بگرد ظلم مکره
 شاه عادل بود بملک اندر
 برتن از راه رفیق برتن خرم
 در عقوبت ز جرم پیش میگیر
 روی خندان و عقوبتی بر خاش
 که نه مادر سخا ز این کیم
 نام ماهیت اگر نام او نیست
 دست مانی در خواب است
 بخ و چار و سه را پیش باید
 تا بر ایشان گری می افشاید
 بلکه جود معطی نشاید
 وین خزینه عه عطای شام
 سک بود این چنین امیر نشاید
 باز بهرام و زباید افرا
 بداد از شیر شیر بدوش
 ورنه پیمان و عهد بشکستی
 شیر کشتن خلق آهواناف
 ظلم از من مملکت برادر کرد
 نایب کور کار و پیوست
 بشکن از روی خلق کردن خشم
 خشم خود را زدی و در میبند
 بخروشن و بسوزنش غماش

ناصبوران جرم خاک چون نازند
 کاران با دشمنان کزینده بود
 فعل نیکان مطلق نیکیت
 فکر آخرت اصل سنا
 ماه دایره جرج بنماست
 ملک آلوده مرکبستانند
 زرا آلوده کمر میار بود
 کوی آموخ عقل و الهی
 دین بی ملک شاخ بی بار است
 حصن دینست ملک خاصه دین
 علماء چند امین دین نبودند
 جنم سر ملک و جنم دل نیست
 سید خردان ندوی و کاذمانند
 این دین مرد و پادشاه کردند
 ملک و دین را در جهان در است
 هر کجا صدق دین و دل ندهد
 نه بکف اصل صادق الودعی
 ظلمت و صبر و صبر و صبر نازند
 کی حکیم و زمانه دینه بود
 مظهر مظهر باغ ملک است
 نظر او است ختم ز فضا
 شاه را کار ملک میرا نیست
 ملک یا آلوده یا دوزان مانند
 زربالوده بسایدار بود
 از تو آید ملک با طریقی
 ملک بی نام کج و غارت
 با دین و دین و دین و دین
 چون نیاند امان ایمن نبودند
 این جهان بی توان نماند
 سید دولت و دین و دین
 هم خستانی هم بهار بگذرند
 صدق و عدل و دین و دین
 هر کجا عدل ملک نماند
 کافور و با لادین من بودی

حرف بصدق و عدل مرد بودم
 مرد و یکتا شدند از بی خود
 نه با نیت زنده جاویدان
 ملک و جهان بی بر رانی آری
 هر که بر صبر کار و خرد است
 چون خرد اخضر و نقی شد گاه
 عقد بستند و کار شد محکم
 بی زبان افتاد و دست نمود
 جوهر مروارید و عدل و نوران
 کمر حصار ابرو بی بای آری
 ناد و کت است او خداوند است
 خراست جبریل شام شاه

حکایت اندر پیدای بی باله شاه

و آن شاه گزین کی دلکش
 هم در آن لحظه اش و بآب افکند
 کف به کشا زو بلات بود
 کف شد دست بر دود و دل خوش
 این گزینک روان من هر بود
 پیش تاغز قه کرد و دوی تن
 تا به نقش آب روی جواب
 ملک آتش بر آرد و از جگر مر
 آنک بر من برد پرستی شام
 هر کجا است با د شامی دل
 شاه را آن گزینک آمد خوش
 کف شد خوب نماید اندر بند
 شد کی در بند ماند مات بود
 نکذا مرد و بای و رکاش پیش
 در زیانم در آرد از بی سوخت
 غرقه کرد افش بدر پامش
 من بر من نقش آب و هم از آب
 من بایش جبراف و بیسر مر
 من خورم بری از صلا کش باهر
 چه بود ملک و ملک شقی کل

چه بود ملک با دشمنی کو
 ستم و زور بر یکدیگر چند
 آنکه همه شش پشه ی نرود
 دشمنان جان طلب نصرت او
 تحت او سرفراز تر از فلک
 خزان جان پیش دشمنان نهد
 با دشمنان با ابر حق باشد
 همه بردت دیوتی برده
 شاه بر عمر مستعار نفور
 رات با خواجه کم شدا زوی
 ظلم و پداضا بی خورده
 شادمان ز آنکه نان بیوه زمان
 نان کا و سر و زه بر باید
 وجه مشهور و مجاز سیوه
 نان ایام و عزل دوک عیون
 غافل از روز عریض نفع صورت
 بکمال اندوخته ماه و رختار
 رشتی ملک و افسد نیگو
 لاف بر چیزی توانی چند
 خلق از او و بران می نرود
 دوستان تلخ طلبی دولت او
 زیر حاکم بری دانش ملک
 لغو مان بدستان نهد
 جبرخ و دولا ببار کن باشند
 بی وفا و حرام بسرورده
 همچو ناعقل مرد در مغرور
 بکس بی شکوه اندر کور
 خورشید زابلی کسی کرده
 کرده و دینیک و بد نصیب خزان
 توان خود را بذات بیاراید
 ساخت از وجه خانه بیوه
 بستد و حرص پیش کرد و منون
 مانده از خلل و حوض کور در
 همه قولش به فعل ناهموار

توضیح

تا نبیند خلق بر آنکست
 تو نگو نام زدی یکا من سر در
 کف خسرو کی نیست عورت
 رشت کاری و خوب عفتاری
 فعل تو من بقول تو داذم
 خوش سخن باش تا امان یابی
 نفع از ستم نگو کرد
 ای پنهان عالم عادل
 بان از تیغ هندی ای خسرو
 قصد هندوستان و کاف کن
 حله لعل پوشش شایع را
 کین دیرینه در دل آر مآر
 کین بگو مدیک تیغ بردون زن
 دشمنان جز نیام تیغ مدار
 خشم دین را تیغ برد و بوت
 شک باشد کی جهان و دوشاه
 خروشه ملک خسته شد خوشن
 کی یکی را برای صبح بگفت
 پندی از نام تو بسرون بردم
 در خور نکته های کفایت
 از تو آموخت جبرخ بندادیت
 شاد زدی تو کی من ز تو شادم
 و ق کشتن خلاصان یابی
 کینه از روزگار نو گردد
 جان دشمن بکش ز الحاح دل
 سلکت کینه را بر کلشن تو
 کل این نام و بپر شستن کن
 همین را افزای سخن دوخ را
 کاف قوی باعثیت بر اقدار
 کردن کردنشان کردن زن
 این شرف و آسان در تیغ مدار
 کی دوسر در یکی کله نه نکوست
 شک باشد کی سپهر دو ماه
 جمله دهر کینه شد خوشن

جد تو که خند شد باری
 تو بعد بجهت میان زنج
 بت صورت اگر مات دلت
 دل من هر کعبه دان بدت
 یک حرم و غرور و شهر و کینه
 هر یکی آفت از درون نهاد
 ای شمشاد عادل غازی
 کعبه را از بنان مطهر کن
 چکنی بخ روزی از غم دیار
 شش جهت را ز عالم بگریز
 بخ حب را بقدر و رای بلند
 سه قوی را مده غذای و سر
 دو جهان را بزی حکم در آرد
 بایه و قدر آن جهانی جوی
 ملک باقی کمال ساز بود
 دست ازین آبهای جوی بگری
 بگلان مان برای مرداری

بت صورت شکست بیاری
 بت معنی شکن مکتوبت است
 بت معنی بیرونات دلت
 ز من مرو دکن او مبارکی جیت
 خنده بغض و آنج غمت خین
 است یک بت بصورت و بنیاد
 تیغ در نه جوا احمد تازی
 شمع توحید را منور کن
 لذت جار طبع و بخت حواس
 یک جهت کن بفالم توحید
 از سوی جار طبع در پیون ند
 نشان ده ز باغ مشیت
 یک خرد را بصطفی بسیار
 سایه و فرا آسمانی جوی
 ملک فانی خیال باز بود
 شربت از آب حوض کوثر جوی
 سایه و فرا استخوان خورای

امر و نغمی ز مسانه خوابی دان
 سر آینه همه سرای دان
الباب
الحکمة والارشاد ومثال الشعراء المدحیین ومذمه الاولیاء
والتحکیم فی بیان العادة وسبیل المستقیم
 چون تو بر درگاه می حساب کنی
 در حیرانی بود عذاب دمی
 کی بسندی ز بنده ظلم و خطا
 خرد گنه می کشیم و داده رضا
 ای ترا راه گشته رای و قیاس
 راه دینت و محکم تن یاب
 جز ازین جمله ترهات شمر
 چون حوائت گم کنه بعضا
 با دشامه مرا بیزین معصیر
 دو صفات تو ظلم می توان گفت
 ده خودی و سلف فرستادی
 کردی بر بنده کفر خواسته می
 این معانی بظلم نده منسوب

و در شبیهت بود عتاب کنی
 روز عشر بران عقاب دمی
 گفته دو نامه کفر لایر صنی
 پس حوائت گنیم سری قصا
 بتر از راه و رای خود شناس
 شرح و امر تقی دهد تا و یک
 کار خود کن بقول کس شکر
 و رتوانی جزا دمی تو جزا
 خود گم خود گم جزا و زحیر
 با سکنی در جلال شوان خفت
 بر تو حباب بر کجاست پیدا می
 و ز مضافات آن نکاسته می
 ای مشرزه ز جود و ظلم و عیوب

خود

ایچ مارا بظلم شد بهاره
او تراره داست بنو ذت
گر بند نفس تو شود مایاب
آنک او از تو راستی خواصد
انبیا را بکریمه فرستاد
بندی حاجت رسل بود
هر کسی از بد آنج یقین اند
نیست حاجت بنامه و پیغام
خواجه در خواب غفلتی یوست
از تو بر سندر روز رستاخیز
باز گو تا بیدی جبر اگر دیت
ای کینه و اجسرات خون ریزی
پیش صغیری مکر ره افکار
یا بکر می تو خواستی بر من
خیز و پیوذه ترهات مگوی
جوف نه شمر لعین خدای محبت
که جبر اقزوه العیون رسول
بود از نفس شور امساره
که تو پرده روی ترا سوزد
اینست غلظت عظیم بر مایاب
که دیت مکر بیدی کنی شاید
چون وی افکند ظلم را بنیاد
بر سر توحش فخر پل یوست
با کسای در جهان می دانند
یون و بر توحش کا و تمام
روز عشر ترا که کرد دست
کای خراب اندرون کنی خیز
مال ای تمام و پیوه چون خود
توبه کوی مکر با بستیست
گودی از کرد صای خود بیزار
بر تو پیدا شود عشا و محن
خویشتم داده صلاح بجوی
برسد این یک سخن بگو مطلق
کشت بر دست شوم تو مقبول

و اینست غلظت عظیم بر مایاب

لو دیان سکتان قضای تو بود
آنکه باشد خدای را ظالم
سوز احمد خدای ماک خواصد
چه آنکه کرد این جبر این بود
دل بهار یاد و اجتناب
خواجه بهار و پیوذه از مکر
در شبی باش تا سپید با سر
پیش ازین با تو گفت بنواذر
کز سببا مر شر احکم الکاه
این احاطت ملایک و ملقیس
ور بکریم تو سم نیا موزیت
یسلون و اخدای در قرآن
زن سخن بس حکم با انیس شی
وان چنان قبل بد رضای تو بود
که نباشد بکار و در عالم
چکار از وی جبرای ماک خواهد
کی بدش ظلمها و خدایش بود
چمن و اصبح گونه جاره مدان
نار خود سوی نار داف کستی
خراب و نقطه بدان زمان بنام
که نه من مدد دهد سلیمان
تا نیاید بسوی وانش راه
اکرم بحکم من تو را بسلین
خسوفه یا وی در وی در وی
پیش کلا بسلون نازمکان
در بعد اندرون بسی کوشی

اشکای اهل الزمان

اندرین عصر بولقصولی جستم
صبح نادیده از علوم اشرف
بمحو خسر مانده عاجز معائن
کرده از برد و فسادک تر نشد
صبح نایافته ز حال خسرو
کرده غم غم بر خویش تلف

منه درین عالم اند و جمیع
 همه چون کار خود کنند بهار
 بی چنین جمله از حقیقت عباد
 بلکه گفته میجو خبر تا فرایند
 در غیب میجو شین و در نند
 شریعت آنرا کیست مروت
 مستند و عقید و خشم و شین و آن
 همه در جنت و جوی دانشگاه
 شریعت را به جمله بیست پای و ده
 کرده منسوخ شریعت را احکام
 هر یکا کرده کشت خوالیک
 ای رسول خدای نیند بهشت
 در مدینه روز و شب سر بر دار
 دین خودشان گرفته منبر تو
 باز بدو دین شریعت و سنت تو
 باز بدو دین شریعت و دین رسول
 باز بدو دین صفت ملکای
 همه را خرف حلال بر جمیع
 همه اشق منعت اشیر بهار
 همه از علم و دین شده ناصار
 بلکه شهر و چون سبع بازان
 در طلب میجو سرخ و بر نند
 هر دو یکسان امام و مستان
 کرد شان اندر آینه جویشان
 از شریعت به جمله یکسان
 هر یک از دای خورشید دای و ده
 همه پیش برادر خورشید غلام
 غذای خواجه کشت خاکستر
 از دین است و بهشت خدای
 تا یعنی تا کیست بر سر دار
 نادر کشته شین و شین تو
 وان پسندیده راه است تو
 کشت میزاجای فضل و فضول
 فارغ از عیب و رب و بهار

باز بدو دین صفت ایست
 باز بدو دین سیرت بود
 باز بدو دین و ختم مع علی
 ران کزیده جماعت اصحاب
 وان ستوده مهاجر و انصار
 را اصل صفه موافقان رسول
 یکبار از سر قول را چاکر
 انک او بود چاکر حیدر
 انک و مانند ای خواند و لیت
 منه در دین شده اولوالباب
 منه در راه شریعت نیکو کار
 منه فارغ از عیب و فضول

فالمعدرة والتقصیر

تا بدو بر کشته دلیر شدم
 زین حیوة دیم نه مقصود
 من ز بار کینه جو کوه شد
 مرکب بهشت و زندگانی بدو
 سال و ده بر خدایا تصویر
 ای خدایند فسودن منای
 که مرا زین کس و بهر هانی
 کعبه و او را کناه بسیاری
 در سبب را امید می دارم
 کی نجات می دهی ازین دو سبب
 زین حیوة دیم سیر شدم
 بهر آید مرا عدم و وجود
 و زین و جان خود ستود شدم
 نیست مکره و مرکب خود خنود
 روز و شب بر کاههاست شدم
 حرمت این رسول راه نای
 تا که از در جهان با آسافت
 نیست در زمانه بازاری
 کعبه آلوده و کشته کار و
 از چنین قوم بی چنین یارب

آن که حیدر خاندان رسول
 واپس هر که بعضی آید بر میان
 مرزا زین سبب نجات دهی
 مایه من بروز حشر اینست
 شکر ایزد کی بنده چون کران
 ای شاد آید مرستایی را
 که تو بر ظالمان نجاشی
 خاصه بر ظالمان آل رسول

فیه الحقیقه والطریقه

راه دور از دل دوری است
 ورنه یک خطرت راه بند
 لقب رنگها مجازی کن
 گفت بگذار و کرد کرد برای
 ذوق ایمان مگر حشیده نه
 تا قارص و اخفات آمد
 در تو شدی همی نه بیفر
 راه دین بر تو کردی پیدا

ببین

درجه

مر ترا چشم و گوش داد خدای
 امر داد و ترا جرحت شد
 گشتنیدی برستی از دوزخ
 خین و بد از خواجه کریم زکشت
 ورنه کن نام خویش را بنوعین
 چه شود قوم عباد کردن کشت
 باش تا امر حق فراز رسد
 که در اینم بشه کرد عداک
 از تو جویشان بر آوردند دمار
 تا کی این جمل و صحبت نا اهل
 برده تو حجاب دیدت
 دل پیره جوت بکار دوار
 دور دین بر و ریاضت
 غیرت بر بهشت می ناید
 کافر در تو زین ره و سیرت
 راه بنمود مسرور راه نمایت
 عذر بر خاست وقت نمایت
 ورنه بی شک شکستی از دوزخ
 سر ز فرمان کرد کار مکش
 که خدای و رسل نیایی عین
 ای جویند و ز غمزه بر آتش
 باش تا بشه راجه از رسد
 مر ترا پر شده بس پاک
 که ز قوم شود روز شمار
 مثل نا اهل است چون جمل
 تن برنج از دل نمیده است
 تا نکیر در ز توده انگار
 و زخین راه بند لاهار حسن
 یا حشم ترا همی شاید
 هیچ بینی بچشم سر جنت

الانشاء فی خلاصه الحب

آن شنیدی که در عرب عینون
 بود بر حسن لیلی ارمقون

دعوی دوستی ایلی کرد
 حله و زاذ و بود خود بکذاشت
 کوه و صحرای گشت سخن خویش
 چند روز و نافه صبح طعام
 ز اتفاق آهوی فتاد بدام
 چون بدیدان ضعیف آهورا
 یله کردش سبک ز دام او را
 گفت جنبش جو چشم یاد منست
 در ره عاشق چنانده رواست
 چشم لیلی و چشم بته بستند
 زین سبب را حرام شد برین
 من غلام کسی که در ره عشق
 راه دعوی روی تو ب معنی
 کرد پیش آرد و گفت کومه کن
 و در نه از معرفت سخن بر چنین
 دعوی دوستی با معبود
 که تو مقصود خود کوی برد
 همه سلوی خویش با وی کرد
 و رخ را راحت و طرب بنداشت
 تا خبر گشته از دل و تن خویش
 رسید تا بر نفاذ بر ره داور
 مرد و انا گمان بر آمد کام
 و از چنان چشم و روی نیکو را
 ای همه عاشقان غلام او را
 اینک در داور من شکار است
 هم رخ یار در پلاند رواست
 هست کوی یکدگر مانند
 یله کردش زین بلا و من
 شد مسلم و راننده عشق
 فخر نداشتن بر هم این غری
 با چنین گفت کرد هم ره کن
 چون زنان ز رخ چنین سخن
 بر طلب کار لذت و مقصود
 بت برستی نه می خدای بت

که تو فرزند آدمی بر حرف
 این جهان را نه زرع بنداشت
 تو را احوال غافل چه کنم
 بر خود و اهل جامه ای چه کنم

حکایت
 آن شنیدی یاد و عمر داشت
 بود مردی که او کار داشت
 از تشنه را و دمانی کاوان داشت
 هر که بسخ بود چار بکاست
 دوستی زیم در ویشی
 وقت ما برضا کند میشی
 خریدان حریفان پد مایه
 بدل کس او خسر ز مایه
 چون بر آمدن ز بیخ روزی میت
 از قضا خسر مرد و کار بر میت
 سیر بر آورد از قنیر و کف
 کای شناسی را از هائی نهفت
 هر چه گویم بود و نسیاسی
 چون تو خسر را ز کار و شناسی

ترک الدنیا و الزهد فی امور
 آن شنیدی یکا ز اهدی آزاد
 رغب روزی بجانب بغداد
 تا سوی خانه خدای شود
 بسوی خلق نیک رای شود
 کرد هر کس سرور دین آوار
 تا بر میسر در شود بسلام
 خلق است از ندوم زاهدان
 ذائق بود او پسند داشت
 گفت هر کس بداد و سیرت او
 دان و زرع دان نگو سیرت او

گفت نامون کاذب چنین فرخ از
 دشت زاهد بر خلیفه فراز
 گفت شاذ آمدی ایاز اهد
 گفت زاهدیم خطا گفت
 و آنک زاهد قوی یقین نه منم
 تو بزاهد مرا خطاب مکن
 گفت نامون که شرح کوی از
 گفت زاهد تو این نودانی
 عرضه کردند بر من این دفعی
 مرا جمله دو کنار نهاد
 می خواهم نیم بدان ما یک
 نیست یک دزد پیش من کزین
 شش ازین مرد و من شش طلبم
 زاهدی مرا مسلم گفت
 شاذ مانی بدین قدر دنیا
 کی بدین قدر بدر خرمندی
 گفت نامون چهل از آن کفار

هر که او بنده گشت دنیا را
 دین بد نیامده کی در مانی

فصل الثانی

چوئی ستودی بی عذر که ترا
 آنک نه آلت اند بری ماریه
 ناطلب کار و رزق و تو دیند
 شعر برده بکار و چو کلاه
 همچو خلق ایان کن برای
 همچو سگ و بدر بد ریوزه
 مدح شاهان بعامیان برده
 یک دمه نافع است و تا پیشا
 بای خلخال تاج بنهاد
 هیچ نشاخه معاف را
 شاه را مدحت امیر بریند
 عامیا را خدایگان خوانند
 مدح و در مردستان جریگاست
 همه محتاج القه و شاند

مید شد مر بلا و بلوی را
 مید را چون سگان کداری

سخن کوی بلفظ و لا شبر
 همه عربان جو کیش خایه
 یا مها نرا بجهت می کشیدند
 خواسته زو بجهت کفن کلاه
 کرده یک شعر داده کرده بای
 خوانده مرز مهر را شکر گوزه
 دیو را موش خویش بسپرد
 و عبادت فرج و ناز بسا
 شعرشان همچو دیشان سازد
 چون زبانی ز خوش زبانی
 سپرداد و علی پیش بریند
 همترازا بیا سنان خوانند
 کس دشمن جو خانه و رانست
 همه بی آلتند و حیرانند

همه ناسته دوری میفرستند
همه باروی و طلعت میشوند

فصل الثانی

و آنک هستند در سخن مضمون
از عروض و علم اندیشه
در افعیل و در مفاعیل و فاعول
کرده انجام بیت را آغاز
یک قصیده و بیت جا خوانده
شده قانع یک دو دسته تره
یک دو فصلک یک یک کرده زبیر
بر خنجر و کلبه هراس
بر اسکاف و در زمی و خفاف
مکان مدح نام سزا گفته
در و خمر سره جمع کرده مهر
خلق از ایشان همیشه دو پنج
خلق از آنها نشان شده و مجور
کره انکس یک دو بیت بخواند

باشد انکس سخن و درو شاعر
گیر خرم خلق را مناره بود
ست یکسان جبهت آینه در
بگذر از ذکر جاملان کردن
نیز زبانان بر زیا نایند
شاه اگر کارها کی یزد کند
خلق ازین قوم غم یازد کند
همه ترک خیزند غارت دو
در صحران خانه کی ره یابند

فصل الثالث ذکر معانی و اهل السوق و الجبال ذکر معانی و اهل الفواص و مع عام

تا توانی بکردر عامه مگرد
زان کجا عامه می خرد باشد
همه سال چون خودت خواصه
چه نکر گفت آن خردمندی
عامه نبود ز کارها آگاه
محبت عامه آب و خن باشد

عامه از نام تو برآرد کرد
محبت نیا خردت بد باشد
محبت او روان می کاهد
کی سخنهای اوست چون بند
عامه را گوش کرد و دیده تبا
این و آن ضد یکدیگر باشد

خزنگ انساب خود نگیرد نیز
صحت عامه هر که مشاوت
گرمه عطا و نهد مدت مشکوی
مردم آباد اگر پیش از این
پایمان لحظه جی پشانی
صحت عامه هر که را بدست
عامه زیر جهان اسبابند
وان کسان کردرون در مانند
تا که این میل صحت نا اهل
کنده بری مزه ست مردم عام
از دل عامی و خلیل و حود
مگر و عجز و شکر مردم دون
نه بدل بر نفس جهان بلید
ز آفت نیش یک جهان کوه
روی چون ابرازان دور دارند
چون خزه زان سزای قربانند
چون مکر روی بهر نان شویند

مزد باشد برای خدیون
گاه شرعی بلید چون مکر اند
بهر پیوند جان مها ترا
حسد هند این گره بکوه او
کدر یکی میمان بخوان رسد
از بی یک دو لقه خرد بسج
مردم عامه بهر زنبور است
مهر د خلشان جود و رخشان
از بی یک دو لقه شر و شور
ریشان سال و مه ببرد حسن
حاصل سلفه حیت جرم و رخ
یک دم از غنچه در بخت گیرند
شکر ایشان محراب ارجه بر نور
ذکرش بر جاش سیر کواست
آنداز چنگشان و سبیل حیر
چون نشانند گاه نان خوردن
عامه مانند حسد و باذیود

سبک زن بزدشان دیدن
گاه صحت بغیض چون شایند
روزه فرمود سال و مه با ترا
نکند که بزد کسان بصدا
کار د کوی با سخنان رسد
کرده بسیار کونه د یک بسج
کصلاح از وجودشان دور است
دفتر جرجان هو مطمحان
بام و دیوار خنجر که به دور
ز سر مانده بر کد که تیسر
تقص تین حیت جرم و رخ
خانه خورش در بخت گیرند
بشکند روز ساعتی جذ کور
ریش نادر غرض کن کار و رات
در تظلم بیان در که تیسر
یکه چون مسرعت وقت او کردن
لیک خنجر بهر باد بود

یک با خورشید شود تا جیسو	سودت مرد دارد و تنه جیسو
عرض عامه بیان نادر بود	کرمه بی مال زنی تبار بود
کرد بجسوج چون دوازده	کینه دندان نه نالغش ما نادر

فصلنامه الاقدار و نصیحه الاربعا

ای منیری نموده مهتاب	بسی بود سایه و بیان نایب
نشود هیچ مرد در مصالح	هرگز از دست دیو لا ینال
همچو سار از بدی و مفوحی	همه ساله شکار طارسی
تا گت آموخت اختیار بدی	تا میا سوزدی و نه خورزی
زانک در کمالان بود همه بد	نبودی قلیح سرود بجز د
کی مر اسد ز سر خسود مرد	از بدان تر سد و ز بدین سرود
آن نه تو رخ خدای ترین خود	تن کا در طبع نیک ترین بد
ای عشا الله زدین میر نشان	یک نه دین سان بود بعین نشان
کف ای مرد شان نه از مرد	بر ک از لاف و فتنه و سر دیت
مروی مرد گوی دلی پاکت	راز با وی جو گو که پاکت
بشاری بر بدن از که و نه	کردن بر بی از بدان نه بد
هم در و هم در و مرد هم در	هم چکر هم ذکر خود و بد سرود
نمود هیچ جز بد و بد رک	از یکی در هزار بیی سک

زانک اندر جهان خاموشی	برد بهشت ز بودی یا بوشی
از بی دخل و خرج عقل صغر	دشمنش نه نوا ترا ز دق تر
ای ز خود سر گشته همچو امل	بشنو از من و زوی بند و شل
اندوین سر نشیب نیا خیران	بار بر پشت مانده همچو خیران
مرد سز مرد کز طبع بکرمت	گروشد آنک آب روی بر بخت
از عطلت هر دین چه مرد	طبع آبت بر بخت جان چه خورد
حسن زیر کان همه دینت	هر که غمزه کار او غمزه ت
بوست باشد بکفر دارد نغش	غنم هر کن نیای اندر نغش
همه زیر جهان اسپا بند	کشت را با دوشک را آیند
نه مستند و من بنرد خودم	خوشه حیثی ز خرمین خردم
بس نه چون خرنند و بی تابند	کرد اسپم چگونه دریا بند
برز کر امن مثل نکو گفت	جنم دشان از من مثل اخفت
کرد جفتک بر ذمی نه خسر	اندوین مز دعت شایان سر
آسمان و اوسر قسا شتی	او ذن اندر زمین نکا شتی
زان خصوصت یکا با من انکین بد	ز د چون مرد مز د بکرین بد
مانده اند این کمره از آن دم	بوست بر بخت کده همچو باز

فصلنامه الاقدار و مثال الجملا قد قبل

امثال العرب الاخ فح والخال باک و الامم
والاقارب عقارب والخصم خصم

از چشمه دانی نام کردی خویش	صد یکی سخن دهند با منند
اصل ملک نه خویش یکدیگر شدند	گر چند جیب و خیش یکدیگر شدند
بر کران صیبه باز در خوا بند	بیده در هیچ تبین در آید
از جفا زشت کوی یکدیگر شدند	در چند عیب چو یکدیگر شدند
در ضیاع و عقارب خویشا ترا	بشناسی چو کرک میشا ترا
نیک گفت این سخن حکیم عرب	نبود خویش اصل فاذ و طرب
این مثل را نگرنداری ست	کی اقا رب عقارب بند در ست
از دهر مرک و جگ ماده و نر	آید و سندر مرک یکدیگر
مده ازنده در عشا و عذاب	چون زده و سیم غله و سیاب
آتش را ابرو کرد بر سر خوان	زین بر تن چو برش در بهمان

فی مذمة الزوج

کند باید زن ای ستوده پیش	لیکن از خان و مان خویش را
زیر کانت کو نکاید زن	نهد در سرای خود شیون
اشتماش حیت دانی زن	یعنی آن خبه کواست بر زن
کاهی به شماره کوزک خرد	برد و او را پشای افشرد

چون بدیشش موذن اندر و	بس بکف ای کلک زهر خدای
سره کاری می کنی بر تاز	بد و منزل پیش او ش باز
از بی زین بانک و لوله جیت	رو بخود باز کرد شعله جیت
این صفت و تو چو پیشی باز	انگهی گت خورد چو نوش بن باز

فی مذمة الاخ

گر ترا امر آورد مآذو	شود از روی سیاه روی بدو
تو می راث دهی او را ده	مغلی آور یک و راسته
و تو توانی خود آورد بی شک	بنویسند نی خور و تق چاک
نشاند ز صبح مرد کبریز	نگد خود ز مرد و زن بر صیز
هم زده با لکن کمر در سر	شوم و مالک چین و زده کسر
زان موس خیره لعبت آراید	کیس و کالای را می باید
جامه بر تن مع در دستیز	مانده در انتظار کین و جین
و رکنی در جهاز او تا خیر	نه توفیر تق شود تقصیر
نام و ننگ بیاذ بود خداو	بر سر ت زود خاک بر نمداو
مرد بخانه کرد و از خانه	خانه ات بر شود زبکانه

فی مذمة الاخ

دست جوی از برادران بکسل	یا برادر کند بر آذر دل
-------------------------	------------------------

که بود غمزد بر پدر خواند
 به بود بر تو خواجگی راند
 تا بدزد زنده بر تو بد سازت
 چون بدزد مرد خشم و انبازت
 شود وینه کند زرو سیمت
 و رنه دره مرگند بد و نیت
 عقل نبود بر اذوی کردن
 ازین ریغ دل چسبک خوردن
 ریغ دل باشد و عشای چسبک
 بر اذو در دین از بسا در
 نه تیرانش خوش و نه کردن
 همچو اسیراب و سمره بر انجد

فصل مذمة الاولاد

بود فرزندان بد بود پدر بایب
 زنده سالت برین مرد و ثواب
 بهل باشد عده ت پروردن
 ازین ریغ دل چسبک خوردن
 و بر بود خود شود و بایب
 کار خام آمد و مقام نخت
 طاعت کشتنی شکس پهرس
 تحت وارون تق شود مشکو
 انگ از نفس لوت غار آید
 دخترت را نخواستار آید
 خان و مان تو بر زهار شود
 خانه از بس روی صا شود
 بر کس این نباشان پس تو
 لی نیایی امین بر و کس تو
 صبح کس را خود نیاری خواند
 کوز بر کشید ای کس نشاند
 صبح کس را نغان نیاری پرد
 نکند امن بر عدا بی کرد
 آتش و بنده چن کس کرد
 خان و مان نباشد جمله فی کرد

باوی از ناکس بساید کرد
 کر خلامی خری و کر شا کرد
 خویشتن را از خانه بندارد
 زود دامادیت طمع دارد
 یکوی افکند شعر را بنیاد
 چه ناکر کف آن نگو استاذ
 کر چه شامت هست بد اختر
 کانک را دخترت جای بسد
 کشف المکرمات دفن نبات
 دانکس را در هم ناصلاوات

فصل مذمة الحسن

کیت این هست مرزا داماد
 کرده خندان ز بمر زن بر باد
 کاه ویکه در آید از دور تو
 کام و ناکام کشته سمر تو
 کیت این مرمرات خواهر کای
 کس خواهر بر زرد دای خوش
 و ان زمانی یکا سیم نستاند
 ای بسا کاه و خرکی بر باد
 مهر قمل یکا دارد از بی کیر
 بد صد مان وین نکرد دیگر
 چون نماند در طلاق دعد
 جگ و بیزاری و فراق دعد
 سال و نه کا ذن بر ز کند او
 چون نماند در مرید کند او
 خاک بر فرق خواهر و داماد
 کی نکرد کسی از ایشان شاد
 هر کس خواهد جماع سیم دهد
 زو بهشتی که خود سلیم دهد
 زانک داماد تا نیاید سیم
 نکند شرح خواهرت بد و غیر

آنک ترا هر ت را می کا بد	مرک بابات را می پیا بد
دور پا ذای برادر از مادر	خراهر و دختر و زن مستور

مذمة الفم

آنک عم تو و آنک خال تواند	منه دو قصد خون و مال تواند
عم که بدگوی پس ستم باشد	عم نباشد یکا دور و غم باشد
در بهی خویشی بذکر کرده	بس که بر ورش بد کرده
در کن و در مکن ز یک خانه	در سیار و بده چو بیگانه
همچو کبیر جوان بوقت کبیر	باز وقت بیار خایه بپیر
گرفت محشود عمامه عمستان	کان بود چون عطای بدستان
کان عمامه نه بهر آن داؤست	کز بود تو خوش در داؤست
تا ندیدت پای را همچو آوار	ندیدد دست عم ترا دستار
انده خال دغم عم بکند از	تا بوی شاذ خراهر و بر خوردار
ورنه جان حسن یکا دل ستم نکند	خاقل اندوه خال عم نکند

مذمة الخال

خال کا ندر تو کز نیده بود	بهمو خال سبید دیده بود
کند آن خالت از خرد خانی	بهر پیرا ث تا ذرت خانی
چون زوت باشد از تو جوید	چون بوی مفلس از تو دارد

خواجه خراهر و کار باشد رات	بس بر شد کس غلام زاده ما
شاه زاده بوی چو درای مال	داه زاده شوی چو بدست حال
بس تو کوی مرا فلان خالت	سنگ دل خالیت خالت
رو توان شک خالی ندغم باش	خال دغم و امان وی غم باش
تا دور دست بدین خالت	هر دو بایت میان خالت
حکمت اندر عرب فراوانست	وزمه خبرش یکا آنست
یک عدی چون شد از عدل خال	صنشین سیاح و وحش و مال
نشیندی یکا و اند در اشال	رو تو عم غم شمار و خال و مال

مذمة قسابة العوان

موش کز دشت در دکان افتاد	به کی خورشید با عوان افتاد
چون نشیند عوان نغمی بشته	چه یزدیش اوجه خر گشته
خویشتن را خدای نام نهد	خال دغم را خدای نام نهد
نشانند بچهل و کشتانی	بذریس را بدر بیانی
شان کجوف سفله یا خطه بمل	بکند چف و یار و خانه بدل
بکیرا و چون بلای آمدنی	باز کاسش چو کاسه زدن
کزنداری نهد دست خواند	و در بداری بعطف بشاند
منه از کون خواجه نیز دهد	که که از کون میں نیز دهد

گمان از دست اینم و آنم
 همه با دشمنان و زاریس
 گمانه یعنی نخست و دولت
 گوید او با تو هم سخن باشد
 کردیم بین زدست شد بل
 من دلم بیشتر ز بیم بشد
 شاه ما از تو دور از برید
 خودم هر وقت چندین صفا
 چه کنی با خوشی و خرمی او
 از وی لقمه مسافر و سوار
 دیو در شک او دمیله فری
 از عید پر بوذ و ز قمار بوذ
 بدی مرده از تنبی بهار
 دور شد و دور شود نزد یکش
 سغله کرد و ز جاه و مال غنیه
 یکمه او و همه جز و دولت او
 حرص را بر نه از قناعت بند
 من کنون دست راستی نام
 همه لافش ز خواجه و ز وزیر
 یک زغ زغ چو من درین دولت
 زیر نو کرچه ده کهن باشد
 کی بدست خود مرز زند سیلی
 کون بیلان بر پیش مر داشه
 چو بهر زمان دیش من نزدیک
 قتل و مهر و کلید کلش شاه
 یکمه او و کی دیش او
 که غلامش بوی رکه مزدور
 نماز خود سوی خود شده فریه
 در میان طم طلاق بهوذه
 از جوی کنده از بنی افکار
 در شنی شور تنگ تاریکش
 یک سیه سار بر شا بد بیه
 یکمی با دیش و سیلت او
 آنکه از دور او گری و تو خند

زنده

خواجه توقعات تو بیست
 لاخوذ آستانت پامه سانی
 دون و رعنا همیشه مضطرب
 صلح نبخشک به کسی باز
 باعوان خویشی او نداری به
 خویشی را با عوانت ناجارست
 یا بکش یا کدرین از بر او
 کرچه تنه شود شرا بشد
 ناز با دیر و ت او بر می
 و رند با او نشین به سر بر رخ
 صبر و منت بضاعت تو بیست
 شب کوتاه تو بر روز دراز
 دست او باد صاف بر ابر به
 کله از سنگ به لبها ترا
 دیده بر عقل خود کاری به
 اندرین قول زیر کان جارت
 یا موسها بر نیز از سر او
 و بر دروغ شود میرا بشد
 آتش را جزاب خاک دمی
 تا به نزد او برسد و زخ

ازم المصروف

باز اگر خویش باشد مصروفی
 خانه و برات کند بلیل غار
 نیم شب هر شبی خانه خویش
 اندر افکند در ده خانه خویش
 او خود از هیچ روی لایق
 یا بشکرانه یا با ستغفار
 آید و ده احاطی در پیش
 یک و ده دلق بوشن رقی خویش
 نه بصورت مسافره آن
 کلکشان مجروحش چینی رنگ
 دلشان مجروحان کوفی تنگ

اصول

گرفتائی مناجشان در ذات
سینه شامند و روز و روز
خس مکس از بهر لقمه و دانک
دورینان سفله چون کرکس
پیشانی بر دباذ و فرمان نه
زنت باشد ز بهر بیالیدن
روی کرده چو تخم کاه
بار ساهورشان سفید کار
هست زایشان بدین صورت
مال ایشان بدیده ظاهر
لفظ این مسئله و بواب
آورد از بهر سخن گاه تو
خانه خالی کند زنای چو
بست هیچ اگر در و خندید
ور زنت کاسه نهد ز طعام
و روی خوش بدین و بزم
بام خانه بفرست بر داور
دور بکوب و زرد و درده صلا
عالمی کور زیر جبرخ کبود
گوشت کنده کتان پهنه بانک
روی شویان دین کسچ مکس
پیشانی بر دباذ و باران نه
دل تخی و جوانی نالیدن
بنفاتی و دل از درون تیره
باز تکلان و یک موش تکلان
و این چنین فصل و سیرت میوه
هست نزد یک ملاق و ماهر
ترهات سلیقه کذاب
این چنین قور زانگاه عشق
چون شکم بر کند لهار طای
شاهد و شامدی در و بند
زنت و اجز یکا سکره نهد نام
مجموعه سر نه تب ساید زخوره
بلکد خانه و فرو د آورد

خانه برده مجو بیت حرام
صحت بد بود چو خوردن ی
جاصل ازگاه خوش دلی و رز
بد و روز و دوشب کند بتمام
کافیه شود حریف ازوی
تیزی آبنا بعلالی اورد

حکایت و المثل العربی

آن شندی یکا بدین مری
خسته از پنج بی کرانه دهر
از خرد رخت بر فلک برده
مخمش را نکر یکا آن بود
مدتی بذکی مسج کای نواف
چون بنامی ندین خطر شد
کف محراب و مسجدی خالی
چون بر انداخت برده از لکیم
مسجد از نور شد چنان روشن
ز آمدی نان حکایت که شد
بسوی دین برده سر سویی
ناش پنهان حلقه کون
کارش و غصا ضر از نهاد
خواجه قاضی و بر مشرق
کنت از فضل خود بیکانه دهر
مخمش زیر پای سپرده
کاو اندوه قوت حدان بود
بسی رات کرد در جای نیا
بضرورت مسجدی در شد
خوات تا کاذبی کذ حالی
تا بر دسوی جنبه ماهی شیم
کی برون تاخت شله از دور
نی برون برده بر سر و شد
مرد فاسق گرفته بوق بیت
ز آمد آمد شد از دور و شد
کاری مجرک و باز نشاد

کین همه شوی شما باشد
 چه فضیلت این خانه حق
 ای کذا و کذا چه کار است این
 دامن آخر الزمان آمد
 خلق را نیست از خدای هر اس
 از چنین کا و هاست در کثرت
 به بساط زمین نبات نماند
 از کائناتان لوطی و زانی
 نشود سلام حال دهر خراب
 مرد خاین بخیله بیرون جیب
 مرد فاسق چو شد روز اندر
 مرد فاسق هر باز پس نگریت
 دیدی نیم دلمک و بی جبه
 سرور و ن کرد و گفت ای زاهد
 لیکن از تحت ساد کرد و حال
 شکر و منت خدا را کی کنون
 شکر حق را کی ایرها بارین

یکنه باران و نه کیا باشد
 شرح دانست نزدان و حق
 دوره مشرع نیک عار است این
 نوبت چهل جامه لان آمد
 شد دل خلق مسکن سواس
 آمان نیام و زمین شد بر
 خلق را مایه حیات آمد
 خشک شد چشم این نیسانی
 چون لواطه کنند در بحراب
 تا نیاید در مودن او را دست
 مرد زاهد گرفت کار از سر
 تا بیند کی مال زاهد جیب
 گز و شیخ در سردیه
 این همان مسجد آن همان زاهد
 کنت بر ما حرام و بر تو طلال
 کنت مال زمانه دیگر کون
 بدل آب و روغن و آری

کلاه های جهان نظام گرفت
 دل اهل زمانه بی غم شد
 منت از انفسار تو جهان بفلاح
 بر تو ماندت و پس سلمانی
 چه طمع داری آخر از دگران
 همه همچون میان قی حرس اند
 و ز در صد هزار اسوس اند
 تو جو کوی حکایت از خود گو

في مقدمة الفقیه

در بود خود فقیه خویشا زند
 باشد او در مزاج و سیر خویش
 نابکاری دوروی یافته در
 بیم تو چیز بعسر و چک نکند
 بد بدست ارجه نیکان باشد
 او نشسته بر روی اندر در
 نوزی علم و فهم را نیکت
 با تو او را زهر نفت و جابه

وند کرد در زهر خویشا وند
 زان محسنای به سیر خویش
 ظالمی عسک راه و عسک افرای
 آن کند با تو کالج سا نکند
 سک است ارجه سرشان باشد
 توازان جلیت و سفیدی ترس
 کی سفیدت و سهم را نیکت
 جمله چون شیر و حیل و چاه

مرد گفتش من قضا حاشا
 از برای سوال خاصه و عام
 کو ذکی را اگر بدزد کوف
 کرش من باید دید از حجاب
 آمد و جوی دیگران بردن
 بی از هیچ سوی او نماند
 قلبشانی جو خایه کنده و دون
 نه گفتش امید و نرگس سپهر
 کرده نام ترغای و جاصل
 بود در آمدن فلوله در ملک بوی
 یک وکیل اندر آستین دارد
 باندا منعتی بر اندازد
 جوف بده تا خب باد و مرغ
 لوزه بر مرست و وکیل افند
 کی خط خط و پیش بر زان
 جلجلی ز و فاذه در مسجد
 لا فقی بر که رخ ترش کردست

بند

در این کتاب
 از کتب معتبره
 است

که

تا اگر با زخمش ریش کنند
 تا کی از بیم ریش گوسه او
 تو میکن دعوی توانا می
 بخندایش بیارادت میاید
 تا از خیل سای سورا نکین
 که ز علم از برون علم دارد
 آتش امروز زیر پیش نمود
 عزا بجای دل انجارات
 عزال باغ موای بقرین است
 تا کی برویش او سریش کنند
 چشمان بر کند ز بوسه او
 با چنین ظالمی کار بر نمانی
 کی کسی با خدای بر نماند
 چند چند بر روز رستاخیز
 زیر پوشی ز جهل هم دارد
 آن دین پوش حشر خواهد بود
 غل امروز غل فردا رات
 دانهک انجارات در موای است

حکایت

آن شنیدی یک از کم آزار کی
 آن دوید از نشاط و رستان
 آن یکی گفتش از سر سردی
 تو برین سو می چه بوی تفت
 گفت ای خواجه که چه زان چون
 چه دوم بهنده سوی بستان
 کی بدخا خرد از سر ای مجاز
 رندی اندر بود و ستاری
 وین دوان شد بیری کورستان
 تا بدیدم سلیم دل مسودی
 کاتک دشتا بود زان سورت
 نه دیند زمانه بیرون شد
 جوف می یا پیش یکورستان
 مرک سیلی ز نانش آورد بشار

بدان

زود باشد یک از سرای میخ
 آنک داند دل و نفس داند
 تا برین سان یکا کرد تا راعور
 از چنین اثر باشد اندیش
 شرح دین چون علم بلند کند
 خویش را خوش پیوی من تشل
 بر کنی بدو ها کنی ناخوش
 قیمتی در قیامت ایمانست
 ثمنای کما شوق نبود
 بود روز حشر نوبت طین
 باش تا نکند بوقت نشود
 چکنی خویش کسی کما میان
 بر تیره سوی جانش سله برد
 مثل خویش بدو دهقانست
 تا بود سایه هست زیر درخت
 خرمش چون ز دانه دارد
 سالی از هیچ خشکی آغازد
 آوردنش پیش من شد رخ
 داد من زو جمله بستاند
 عوری خود ببیند اندر کور
 پناه خویش در چنین خرنج
 بر چنین اصل پیش خند کند
 هست موی زهار موی بیل
 تیره ز آب و زنده زو آتش
 نه نسب ناهمای انسانست
 بران حسن قیامتی نبود
 نوبت دین برد مو را الدین
 سلهای جهان و صدمت صور
 بهر آبت ادنیاید نان
 بجه و الفقه سازد و بخورد
 دست او پای بند اقوانست
 حرف خرد و رخت برکت بدو
 بشکاشتن نمایدش چون در
 زود دهقان بر شک آغازد

دکده

تنگ بر شد بر آسمان یقین
 نام کمر شد جویم تیافت بین
 بر ز کرد رفت و نان و دوغ برود
 هاله رجف و دایغ و بویخ برود
 با چنین قوم چون کنی خویشی
 کرده بر خیره سینه خویشی
 با یان باشد که کند ماری
 شب سستی و روز شکاری

حکایت

قطعی افاد و قتی اندر ری
 دو رازین شهر و از نواحی وی
 آن شد تنگ برایشان کار
 کجادی شد جو کرک مردم خوار
 کرد هر ماذری می کریان
 خام فرزند خویش را بریان
 کرده بر خویش طبع امیس
 خون مشیره و احلال جو شیر
 اندران شهر چشم سر کشم دیدن
 سکه برده کی مردم آن خریدن
 اندرین حال عارفی زنگی
 نزد آمد ز راه دلستانکی
 کف مردم می خورد مردم
 قد عای بکن با من سر در
 گفتش راست و ممکن لشکی
 برد و بیکداز تا بود لشکی
 بهر اینت دوره اسباب
 سرگوشاد لارا انساب
 دین قرابت نوین نامه تنگ
 زین قرابت قرابه دارد و تنگ
 بشکند زو و بد شود بیند
 یک نبود جو دین شد دل بند
 خویشی خویش و پیش ناموست
 او درون زشت و ز برون عورت

در این شهر و از نواحی وی
 کجادی شد جو کرک مردم خوار
 خام فرزند خویش را بریان
 خون مشیره و احلال جو شیر
 سکه برده کی مردم آن خریدن
 نزد آمد ز راه دلستانکی
 کف مردم می خورد مردم
 قد عای بکن با من سر در
 برد و بیکداز تا بود لشکی
 سرگوشاد لارا انساب
 زین قرابت نوین نامه تنگ
 زین قرابت قرابه دارد و تنگ
 بشکند زو و بد شود بیند
 یک نبود جو دین شد دل بند
 او درون زشت و ز برون عورت

شک او تو سرد او گرم
نزد او ناخبر شک شد ترا
پس درین برنگاه نامردان
باز هم ده ترا از عشق نسبی

اندر وصف مرانی و قمرانی و شالویی و کرمن
الکامل فی التصفیح فصیح عند التلخیص

خلق را از بر کنند و توار
هر که از خواندن کرانه کند
نیست اندر جهان نگو نفسی
خواجه لا حول کوی در گوشت
اندرین کارگاه بوسه
کاندرین روزگار بر تلخیص
نه دشت خورند قاعده کر
کرده از بهر جاه و مال مدد
از ره شرطه شمع بر کشته
از بی کب صدوه و صوره
و زنی صید نامی و خاسی

نم

همه اندر بدی بهی دیده
کرجه با یکدیگر را جدا
چیش مردان دین چه لایق
چون حریص حسود و دور
هر که در خورد از فتولی دای
انگاسی یک راه دین رفتند
واسطه عقد سنیان بودند
مخته از حسرت طلب کلشان
چون بخت بدند باز مانده
کرده از بهر جذب فایده شان
همه بودند کام دولت ماند

در وصف جاه جویان و زر طلبیان گوید

دین گروهی یافان و سبقت
سرباغ و دول زمین دارند
ماه و یان تیره می شنند
نه رعشای سر نمی شنند
بولفلسوفان برای تلخیص را

نم

علم در دست این رفته رعنا
 از خودی خویش زین جهان بر
 علم داری علم نه دانای خوری
 دانت هست کار بستن کو
 علم با کار سودمند بود
 علم مخلص درون جان باشد
 شکل کبابی بر آب دهد
 کی ستاند حکیم فرزانه
 خضری از غول جهنم جز دارد
 شعله را آشنای آنکه رو
 در ترائیت شعله خورشید
 یکا عنوان سقیای بی خرد
 بیل گرتوبه کردیم در حال
 ای ندیده در رحمت فر تو
 عز علت لغت در ادبیت
 این سه مقلات چه باید برد
 نادکی دانش از صواب آمد
 همچو سمعیست پیش نایب
 در بدی از اجل کلاو بر تر
 بار کوه صبری و گاه خوری
 خنجر است صفت شکست کج
 علم کار بای پسند بود
 علم دوروی بر زبان باشد
 ز رمی دان یکا باز از آب دهد
 داروی سریع را زد بر آند
 هر که غولی دواند درون دارد
 باز دریش دبیر ده بدو
 با عنوان در جفا سیزه مهند
 نیک او سنجین فعل بدست
 خون او کنت همچو شیر طلال
 خرمیست از آب جبرجر نوب
 وان نصیبت خشم و غشودت
 لی یقینی یکای بیاید مرد
 در چرخ ماه از آفتاب آمد

که
 سجد

هر که او آشتیت در گفتار
 نام او هست دوراب نکار

در معنی الجمعی از شعر از روزگار گوید

یک رفته نایشان شعر تراش
 خرمین کرده اند شعر تراش
 قالیب و قلبشان سلیم و لیم
 خاطر خطشان و قسیم و مقیم
 رویشان چون بیاز لعل نکوشت
 نایبایان چون بگری صد بست
 رخ جوهر در بر فصل چون ناس
 نه محتاج جامه کر باس
 فتنه را فام و عافیت کرده
 دال با ذال قافیت کرده
 فرق نا کرده محنت از منحت
 عقل از ایشان نداشته عد
 غافل از فعل فاعل و مفعول
 حفظ کرده بجای فصل و فصل
 باز شناخته ز شعر شعیر
 خلد را خوانده گاه شعر سعیر
 بر دودنان سبب بیفکنده
 شعر برده بیش خسرنده
 خوشتن را نموده از بددا
 ساخته سکن از در حکما
 مویشان در جهان نیز باذ
 باز خون کوشش کین مادر باذ
 همچو کعبه بلقعه محتاج
 کرده جوف موش سفرها تاراج
 دود بوزن بیان کرده شوخ
 خانه جوف موش ساخته بکامنج
 لاجرم رخت جان دست رکنده
 روی ناسته همچو خاک رکنده
 جانسان همچو نفس بر باد
 دلشان همچو نیشابان ساد

نایب

ملکان زشت جرم عبادتشان	جان کران همچو استعار نشان
از درون جاهلست عالیشان	زان یکی هست بکروکامشان
زین کنند گردان تا برهال	چون کدو زوزبال و زوزبال
خانه مردمان گرفته جرمش	خاق از ایشان ریزد همچو ش
کعبه شکند و مرش تلخ بپزند	خانه مردمان از آن گیرند
شمع و اوارچه دایری کردند	تن و جان دور سر سری کردند
سده مستند صورت شهیدین	زین چنین ابلهان دلا بکرد
من چراغ جگر شدم در گشت	همه بر وانه و ارباب من جفت
لاجر در درم چراغ جگر	همچو شمع ناسد و نفاذ دل

مثال المصیبي

نادکار متافعات بخت	تختش همچو اوت بی سربخت
از معانی دلش باضافت	همچو طوطی بنطق در لاف
کرد کرده بسی سخن ریزه	نیک و بد خیره در هم آمیزه
همچو کعبه لیم و خواری بدو	خورده سیلی بسی زبانه بپوش
در پند روز و شب از دهان	نام نیکو بد اذنه از بی نشان
آب و دیش نقشه افلاک	شسته تعلیقهای عجز بر تن پاک
هر چه بست انداز حرام و حرج	از برای نماز و روز و حج

باله یا بامک حرف کنند	برق را یار دود و تر و خند
که شنیدند چنین است ابلهان	تر و دوشی و خشک جنبان
هر که خرد زشتی خرد باشد	زای اوست و روی پند باشد
صبر کن بر ادای جان کش او	دل منته بر غذای ناخوش او

مثال حکیم مهابوت

دانشا قبال عامه نداشت	توبت تو بخت در دست نداشت
حق فراش کنی بنیامه نو	جامه در دست کار و کرد
علم بر تو نگوید اچ سخن	زانک دادند تویی نه مردونه
زمنی آب رویش از بی نشان	ای لسانان بکات در نشان
زان پادشاهت خیره از بر در	خو لجه کسا و سار همچو زخیر
دل او جان مرد غمگین است	ایره عیبش مکن بجای دینیت
توجه مردان قوت و قوت	مرد سببیدنی و سببوتی
توجه مرد کناری و بوسنی	مرد زرقی و یار مالوتی
سر و دیش له در آینه دیدی	روکی بر روی آینه دیدی
چهره و قول تو و تود عالم	خود و خفاش را که دیدی هم

مثال مذکور مطعون

بهر من مزنی که بر میار	زانک من عالم چنین بپار
------------------------	------------------------

مردم

زنی چون دمی توان او تا چادر
 زنی اگر بد کن در شوی خرسند
 چون ترا عقل نیست چنان که
 نیست عقلی و نهایت فتنه
 میامری باش چون زردی فنی
 هست ازین زردی چو طالب
 دشت و کسار کس مجر و حورث
 هر که دارد حرام نان و مال

مثال حکیم طالعی

دین دگر است شاعری طالع
 چون بیاد است فطرت او چه نگر
 هر که در شعرش سیر صورت
 شاعری بی حفاظ برین خرد
 خیره روی ز قهر و داسی به
 محنت بر سر برهنه جویش
 ترا از کوه پیاده بسلطان
 شده سردی نصیب در ازانش

مردم

مردم

مرد بدست آورد چو حیران
 سیم باید که مانند اندر بشد
 ببردت کرد ازین مانی بود
 ملکیت نیز نیست ترا از خای
 زردی شد بدین صفت کوی
 ننگ و عادی بر آله و طالب
 خانه و خان بان بکر به و موش
 بخش و انک کت بحر حلال

از مد پیش معاش می خوان
 نازی و بارش در کفار
 دل من چون شنید کفارش
 مثل وحش من از تباهی آن

شود از باز و طرب بیزار
 بغل زابلیت اندر کار
 سیلی من ز دور گشت آرش
 مانده مد و موش عاجز و حیران

دیگری را گوید

و شک با شادمانی آمد جفت
 همچو طوطی کف و کوی ملیح
 چون کشاید با بلی گفتار
 یک در و آید از کوشم
 دل عاقل جو کت هزار پیش
 هر که از هفت او خوانند
 چون هوا از او بگوش سبزه
 بنیچه در کوش پیش قریش هر
 چون کشاید با بلی گفتار
 کفر سرده نوی جو بیه آخر
 هر که جوای لوت و قوت شوی
 چون مسلح دشت و بر شاکیست

پیش می خورد سخن که یاد گشت
 از دهانش دل سیاه بدین
 گوشت ازین دری بکشد زار
 بد کرد و پروش کند هو شمر
 دل ده انگشت دین کند در گوش
 را از طیان جو بر عظه دانند
 کوش کفارت کناه شمر
 استین در دهان و جملش فتم
 ملک المرق خاطرش بر کار
 بشنوی قوت حکمیده آخر
 طعمه و قوت شک و بخت شوی
 چون مکش یک و دیگر انگشت

فروردین

روز

چون قرآن را از خود کنی آغاز	کوشه را در کند بروی فرا
دیشوری را گوید	
بوده مامات آب و با باخر	تو مشورت جو خواست استر
بلد خاوری و کساح زاده بشر	زان کز و بار به کشد استر
روکی دین را بشکر که ناموس	نیکه کور کوری از سالوس
از بی شوج جشی ای نا کس	دیده صیقل کفشی بیاں مکر
هر کس از بمر یک نماز خدای	بشست دست و روی و دو پای
نومه کر کس حق شن کس بود	آن نه از چشم کز کس و کس بود
زا او مرده نظم من جهان دار	نیست جان آن من چو کر به نکار
خلف انکس کجسره تواند بد	و من صف نهایی منزل تو شنید
بر من ای سر بسک تلوی و بیت	یک و ده صبر کن کس را فی حیت
هم کنون خود در صمیم ازین کفن	تا ابد هم من از تو هم تو ذمن
آن زمانی که درخ نماید اجال	روز کرد در بجهل حال بد
فمذمة خدمت المخلوق و مذاع المخلوق بالتفاق	
وان کسان که با خلق گشتند	زان عمل سال و ماه شاد و گشتند
سال و ماه از برای نیک و بدی	شده راضی بپور و محج خودی
ابلی و اندک بیکان خوانند	در پیش خود می دیند و می دانند

اول روز

روز و شب در درگاه بستاند دران	بجهر کس خواستار لقمه و نان
در دهن عطسه مرده را جویند	سجده آورد بایستد بد و بیست
از بی سوزی و از جگرش	بر حم الله گوید از تینش
از بی یک دونان بر عنایت	خوانده او را خاقر طایست
در سخن سلفه را می بخاید	ناش از آن تو مات بتاید
در سخاوت و در اباستان علی	می ستاید یکا خفت بدلت
در سخاوت و در از حاتم طی	بلکه در اندیشی ح من علی
کر خدای آن جهان بر می خد	از خدای هر چه خواستی دینی
خدا پیش به ز فرض بندار	در بی او نماز بسکدار
شادمان بود کی چون مرگست	خرمن هست و دل از رخ تبت
بر خدای یک و ازق و روزیت	بنده زو سروری و پیر و زیت
آن رنوش نباشد از بهی	یک بر انگس که مر و راست دمن
داشت کف این سخن خردند	کی بهما را است لفظ او بند
صد سخاوت و در فسادانی	بنده گشتت از بی نانی
هر یک ازین نیم و سر زانیت	بنده کند دهنم نادانیت
در ذوق و ذوقی پند از خندم	ایست نادان و از خرد محرم
بنده دای تو را ازق و در ذوق	دور گردان ز غلبه محاسن

ای شامه بخدا برکت شکر
تا بوی زنده شکر او می گوی
دانش و کار ساز خالق بین

خلق پس

که نه می بجز ابلهان در سر
بدر صبح آفریده میوی
کس او خوف شدی بر از کس

المثل في القناعة وترك الحاجة المخلوق

بود بقرابطه ما نمی مسکن
روزی از انشای سر پادشاه
پادشاه زمان بر و بگذشت
شد بر او فدا ارادت ای قن
هر سه عالی روا کنم تن محراب
گفت بقرابطه حاجت او لب
مستخمم محو کن پیام زمر
گفت بملک خدای بتواند
گفت بر کوی حاجت دورین
گفت بر مر مرا جو ان کردان
گفت این از خدای باید و آ
زود پیش آر حاجت سو مین
گفت بر تر شوا از بر خورشید

بدر طاعت آن خم بجای می آید
از سوی خم بسوی دشت تاف
در یاد و راجعان بر مده بدست
از تنواهی سبک به حاجه من
کی ستم بر زمانه شامه شاه
علم هست یک یک بخلاب
از گوانی جو کوه انیسر زمر
مزد بد صد کناه به شانند
از من این آرزو میخواه چنین
نخن و ضعف از دعا مع مشان
از من این آرزو نیاید است
از من این آرزو بخیزد همین
کی رطب خیره بار بار در سید

حاجت از کرد کار خواهم من
ترجم من عاجزی و مجبوری
بر تری من خدایه را زبات
یارب ای سیدی خلق رسول
ای خداوند فردی محتا

در تو حالی بدو بنام من
در بزرگی و بر تری دوری
کی مالکت میشدنی ممتات
دور کردن دل مرا از فضل
جسم را بجهانم نقش سنا

في مذمت الطب العالم

دین اطبا کی خالی انداز طب
از حیات غافل و انواع
نه زمین اند عالم و نه ز آب
صبح نشیذ و نوع قادر و آ
غافل از کرم و سر و دانه تر و خشک
گر از انواع بر سی و در طلب
بفیل مر ترا جراب دهند
گر تو بر سی و دانه هر علقه
مخلای از خلق جراب دهند

صبح نشا خند ز نیت غیب
وجه اجناس اربع الارباع
مسئله را انداز صبح جواب
نه ز تربیب و نه ز نعر و زات
بشک نزد یکشان جز نافه
نشانند نفع و ضرر و خلک
نزوه دانش و صواب دهند
کوجه افنا دسر در اخلای
یا یکس نور آفتاب دهند

في مثالب الطب العالم

باز مردی بگوید طبیب بود
در سخن صادق و ادیب بود

کرده باشد از او ستاد قبول
در ریاضی برد ز دانش راه
داند اسرار علمی و عملی
پند احوال علت و امراض
قبض و قار و روره و رسوب و علال
که تو بر می زنی طبیب کجایه چیز
علت سکنه و حریف و دسم
انبساط انقباض و حیات
حال نسیان و محق و استرخا
حال سرسام و علت بر سام
کی بر می تواری عطاش ز جل
از تبطلی و اختلاج بدن
هیضه و غمه و زجیر و نهج
باد قویخ و باد ایلا و نس
نقرس های بند و عرق نسا
که سوال کنی از این بجاه
حدان هر یک از بگو درین

چند ستاد آگاه

خوانده باشد بی کتاب اصول
در طبیعی بود بود چه آگاه
مسلمای خلا فی وجدان
داند اسباب چهار و اعراض
داخل خارج و فساد و خلل
چون توان کرد اندازن تمیز
سبب و دفع آن ز پیش و زمر
عطن و جوع با صدام و صفات
فالخ و لقوه و فساد و ووبا
نزله خابوق با سعال ز کامر
گزمد او اش بجه کرد و دل
خفقتان و فواق و سستی تن
اصل این چند باز بچند غرض
برقان و برقر جدام و نفوس
فتی و دیگر برودت الماعا
چه شنوی نیستند از آگاه
کرد و از نکته ها دراز سخن

اندکی باز گوشت بشنو
سکنه اراشداد بطن و دماغ
بشنو از من تو حله صفت
انبساط آنک مرکز دل تو
بر باد خال جذب باز مورا
انقباض آنک ظاهر بدنت
مرحیات و اخذ آنک نهاد
ران حرارت مغز به جایی نظر
عطش آن شهنش قی کرم تربت
لیک میلش شکلی است افردن
و آنک او را صدام خوانی تو
حدسیان چنین نمود اشاذ
حق واحد فساد ذکر و فکر
بشنو از حال و حد استرخا
انداد سادی الماعا ب
فالخ از اصل و نقل استرخا

باز نکر فتنه او سخن بکرو
فی تفصیل الاعمال و الامراض
کی قیاس نیابد استغراض
خوردن و خارش بان لطیف
بکشد سوی طاهر کلب تو
بکشد آن حرارت ز بیک
سوی مرغن و وود و خاقیت
کرمی بد بدلت راه کشاذ
پس سزایت کند بمله بدنه
جوع آن شهنش قی کرم تربت
این چنین گفته است افلاطون
دعشه و جوع و اسراف تو
سهر و انقطاع خواب نهاد
جمع این سرد دان بیکدیگر
نوع بطلان جسمکی اعضا
انقطاع نفوذ و قوت تاب
لیک بر جانیت جبهه ارات

در جوع امراض

سیر

لحمه کشتن رخ از یکسو
میل شدن آوردن رخ از یکسو
انک بنماذ حد و فعل و با
دفتن جوهر طباع موا
حذرات دانیکه چون پیلان
ضعف قوت کند بتفنی حوال
دعشه فاضلداد یکد که حرکات
زیر و بالا بقوت و بعضیات
و بر از تشکی عروق و عضل
و بر و او ب نه در مقام عمل
و در وجود عضل کوا از وقتنا
و ریه را از تنفس بسیار
انتخاب انک تک کشت نفس
دوبست از ضاد صمط طعام
قصبه ریه را از تنفس پس
حدس تمام دو دماغ و در
حد افعال و قوت بر سامر
نوله از انقباض سرد بود
و در مباح انکی بعد رشح
حد افعال و در عضل و روی
در می صعب از و بد پنداید
واج را نام کرده اند شعال
و در حکام انقباضهای تنه
بشنو از من توحده و عطلین
هر کتای الخیره و قیاس
بر نیاید ترا جسد دمت
حفر و خلق را بفرساید
قبضه ریه را کند بد حال
بسی سحرش کشاید راه
هر کتای الخیره و قیاس

در این

کرم

بطن الطام

انقباضها

ماصل اندر دماغ کشته مطبر
سیر فساد مزاج و سرداضا
قوت ماضه تنه کند
قریبه الصدر از و بد پنداید
از تکی نشان چنین داذند
حرکت در تن از همه اعضات
اختلاج از زیاد حرکات
انقباض انقباض از و در دل
تشنه ان اختلاج دل باشد
یاد کرم قواق را من حد
حرکات و تردد مایین
اند را جزای معده جمع آید
هیضه اسهال رقی بهم باشد
بمشاد آید آن طعام و شراب
تخم جوف ماضه تنه شود
غلبه شهوت بسیار و بکیر
حد و قدر تنوع انک بنماذ
بطیعت جدا کنند و جرایم
سیر فساد مزاج و سرداضا
قوت ماضه تنه کند
قریبه الصدر از و بد پنداید
از تکی نشان چنین داذند
حرکت در تن از همه اعضات
اختلاج از زیاد حرکات
انقباض انقباض از و در دل
تشنه ان اختلاج دل باشد
یاد کرم قواق را من حد
حرکات و تردد مایین
اند را جزای معده جمع آید
هیضه اسهال رقی بهم باشد
بمشاد آید آن طعام و شراب
تخم جوف ماضه تنه شود
غلبه شهوت بسیار و بکیر
حد و قدر تنوع انک بنماذ

علائق

بر این انقباضها

خداوندی که در دین خود شک جویند رخت	خداوندی که در دین خود شک جویند رخت
و جمع قولن مع الدلیل بوس	و جمع قولن مع الدلیل بوس
که شود در همه بدن پیدا	که شود در همه بدن پیدا
بر صا آرد جو خون سیاه بود	بر صا آرد جو خون سیاه بود
بوست را لون خرمین شود دم	بوست را لون خرمین شود دم
استحالت ز جو مر در خمار	استحالت ز جو مر در خمار
شده سستولی البدن به جا	شده سستولی البدن به جا
کعب را به سام با عروق دور	کعب را به سام با عروق دور
کی کند مرد را از راحت فرد	کی کند مرد را از راحت فرد
شده از درد بای مرد هلاک	شده از درد بای مرد هلاک
عضلی البطن با سقا قفا	عضلی البطن با سقا قفا
این نه از دند خد ریخ و عشا	این نه از دند خد ریخ و عشا
و ان برایت را سکن باشد	و ان برایت را سکن باشد

فمنذمة الطیب الباجل

ان شینفر حد این نجاه	کرد باید کون سخن کوتاه
حکله حد این امراض	این نه اند بر سواد ریاض
از طبای عام این ایام	که بی سی از من به یک نام

خند
رجالتین

خداوندی که در دین خود شک جویند رخت	خداوندی که در دین خود شک جویند رخت
و جمع قولن مع الدلیل بوس	و جمع قولن مع الدلیل بوس
که شود در همه بدن پیدا	که شود در همه بدن پیدا
بر صا آرد جو خون سیاه بود	بر صا آرد جو خون سیاه بود
بوست را لون خرمین شود دم	بوست را لون خرمین شود دم
استحالت ز جو مر در خمار	استحالت ز جو مر در خمار
شده سستولی البدن به جا	شده سستولی البدن به جا
کعب را به سام با عروق دور	کعب را به سام با عروق دور
کی کند مرد را از راحت فرد	کی کند مرد را از راحت فرد
شده از درد بای مرد هلاک	شده از درد بای مرد هلاک
عضلی البطن با سقا قفا	عضلی البطن با سقا قفا
این نه از دند خد ریخ و عشا	این نه از دند خد ریخ و عشا
و ان برایت را سکن باشد	و ان برایت را سکن باشد

فمنذمة الاحكام البغور قال علیه السلام

من آمن بالبغور فقد كفر

البغور حق المحکم المثل
راستگاران بروج و شمس و غیبات

بلا اینا کی مرد احکامند	نه در قال و زبیر خود کامند
نفس از گردش بخور مرزند	سال و نه قال سعد و شوم زند
نه جاسوس نجم و افلا کنند	همه با سبل و نه خا کنند
همه در راه حکم خود رایند	بسی من ساوا از می خایند
زرق بوللقین به صبر شان	کم ز خاکند خاک بر سر شان
بشندند راه خط سوس	بر فغان و میان نمی جویند
نه سا کرد زرق بوللقین	نه از زرق او زند نفس
دو زوق در شمار رفت جهاد	خانه حد و خانه ایشان

از

ساحب العلم و صاحب الغزبه	زمین خیز علم توبه به توبه
صاحب الساعه و دلیل نماز	طالع و کد خدا و حاکم
صاحب ربه و غیر صاحب	کی در احکامشان باشد و در
سبب خدا و سبب حیل	کی بخیم بد و بود محتاج
صاحب صورت و در روز	کی برانند حکیمان ^{مکملان} همه قوم
حکم و تائیس صاحب او تاد	هر تر از خود و وجه و نقص زیاد
کردش و زمین صبر و صبور	لی و تائیس شان بود موجود
خطاط و محضین و در شمار	اوج خورشید و ثابت سیار
فلک المستقیم و حیل المیل	غایت ارتفاع و کرد و نعل
که در حسابی و کاه و کلاهی	که حایل جریح اعترابی
بعد و بهمت و تفاوت مابین	عالم غیبت و غایت الظلین
زنجیری و شاخ و مامون	اوقشاع طالع چه و جرون
و انک بهناد اوج را حرکات	اوقشاع و تفاوت ساعات
فلک مقیاس و نقطه محسوب	که مقادیر را ویت و وس
طول و عرض و سطوح و نقطه	یاد و لغز ال جمله نیست غلط
فلک تاسع است بر دافلاک	کین ملکها بود و راجع مفاک
فلک ثامن است جای برج	و اندران مفت را و درون فرج

بید

فلک سابع آن کیوانت	یکم او را بسان ایوانت
فلک سادس است زاوش را	کی دهندت و دانش را
فلک خباس آن بهرامت	انک در فضل و رای خود کاست
فلک رابع آن خورشید است	که ملک اندرون چرخ چیدت
فلک ثالث آن شاهیدت	زهره کن نور او جهان نیت
فلک ثانی آن تیس آمد	آن عطارد کی وی دبیر آمد
فلک اول آن مشاه آمد	که ائیس اندران بناه آمد

فصله الافلاک

دولین مفسد کانه غرضند	در سه وقتها بد و تهنند
دوازده در نماز معبود اند	فاعل خیس و منبع جود اند
دوازده معادل نفیس و بشر	مستطال و یکدیگر
شمس خود کدخدای کرد و نیت	نیرت از کواکبان جوفت
سه ترین قبه و بلند جود	درش و آی این دوازده برج
نظرس بعد راه شدی است	دان در خمس واه ابلیر است
جوهرا مثل است بهزار هفت	که از دوزخ است و زهره بگفت
بعد از آتش فضا و جوهرا	که زوی تاب و کسرت نلا
بر اخضر سیم نتیجه اوست	آن کی قش و دان و کج و جوت

مهی

اغیر تیره وان چهارادگان	بست نبات و معادن حیوان
حال اطباع این دوازده برج	هر یکی بر مثال تصویر درج

فی الطبایع الکواکب و احکامهم

حمل و ثور و برج و جوزا	سرطان و اسد و لیل و بقا
خرم و خاک و حقه می میزان	عقرب ماهی و زنار کان
جدی خاک و دولو و حوت بهم	اوهو و زاب داذه رقم
بره و شیر نادیت و کان	کاو و شه بره و خاک کران
ماز و دیر و تر از و دول	ازهر و یافه و سر و پیش و هرل
مست خرم و نک و کزدم و ماهی	کی برایشان شمشاد می
حمل و عقربیت ازین تاریخ	کشد شد خانه مزاج
ثور و میزان و زهره دارد مهر	زهره چون شاه و ثور و میزان مهر
بست ازین مست خرم و جوزا	کن عطار و کفره اند بها
سرطان خانه و قوس کوریند	شمس را چو اسد کجا چو بیند
قوس و حوت و خانه مهر و زرد	جدی و دولو از رطل و خرد
شرف آفتاب در حمل است	شرف ماه کا و فی بدلت
ماس را خانه شرف چو زات	سرطان انک شتری راجات
شرف قمر خرمه آمد و بست	مرزحل را تر از و آمد و بست

مرزب را شرف کان آمد	ملک بعد از جدی از ان آمد
شرف زهره و بدیع ماهی ان	بگذارین محلی تباهی ان

فی اختراع وضع احکام النجوم

می نمایند کین مه و ضمت	اختراع حکیم شد بیضت
برق و کلاوت یک بدیداید	بستکی را یکی کلید آید
دو بین خانه بیت مال نمند	اصل این حکم بر حال نمند
سه بین بیت اخوت و اخوات	این از حادثات و انکبات
چار بین خانه خانه بدوست	کی و راخیس و عافیت شست
خانه پنجم آن فرزندست	وان اولاد و خویش و بست
ششمین خانه بیت بهار است	یک از ان خانه جای ثمر است
هفتمین خانه جای جنگ و حال	یک از ان به شود مه احوال
هشتمین خانه خانه نکبات	یک از ان مرد را رسد آفات
نهمین جای دولت و دین است	سفر و راه و کیش و آپاست
دهم از ماد و ان نمند شمار	خانه یازده و حرف و کار
خانه دوازدهت یازدهم	ایست تر تبها مه مبهم
ازده و دوشان کدازستند	خانه دوشان نهادستند
دوازده و دو نظر میخ کند	خود و دین بسخ جاسخ کند

فصل في مدونة التسخيم والمخيرين

أختر اعيان حنين مراياك نماذ
ناه درواذ ليك در كشاد
نفاق را اگر چه سرگردان
رايخ گرد از عجب تبه گردان
خصه كاهي سا در شمار آيد
با درش او اين بشار آيد
بگذاران خانه غرس سقوج
كي در آمده اي از مردم بوجرد
نواهران و برادران بهر انان
پس بدو بيا برادرش چون جان
خانه دلبها و بسياري
لكيات و بلاد و شواحي
بعد از ان بدان زمان زننه
جوش جوشان هفت و بنده
پس درانه دو خانه فرزند
خانه دوست و خانه دشمن
بعد از ان خانه توي بكن
ورنه ميوذ و زن فطه كم كوي
راژ كم حسا و بر بهانه مجوي

الفصل في المخرج الجامع والمملك العاقل

بوز وقتي سنجي كسانا
مجموع اصل زمانه تا ايشا
با دشاهي و راجد خواند
كاه و بيهكاه ميش خود بنشاند
با دشاهي و جهان بين بود
نظاره و باطنش بر او زين بود
با دشاهي و اسوالی كرد
شكش را و از محالي كرد
كف و دوزي براي خود بگزين
و بر بقق بم و حال خویش بين

ما در اولين

باز در اولين

ان زمان كت همه كالب بود
كوكب نمرود و بال بود
طالعت راهه شرف باشد
جان تو بر تو شكست باشد
مسج نكست نباشد تب بينا
خيز و دل شادمانه نزدنيا
تا شود فتنه و فاقه كس
تا شود فتنه و فاقه كس
مرد ابله بر رفت و روزگاري
و اين مقصود شاه بود نديند
با بهرادي بر شه آمد روز
كي از ان بدنيش روز بود
شاه چون ديد مرد را و لاشا
سند در از ريع و غم بر و يكشاد
كف در حال كودش نديند
بسته و برادرش من بكشيد
مرد و دشمن و مرا بكشيد
بر و اندر زمان مرش مرشد
مي نمانست روز نيك از بين
بوقه تفصيل امام او نه خرد
فانند اين سخنان او كاه
نست در كارشان دل بيار
همه را و وقت و حيلت آت
نست از حلم و علشان عفت
شمر حش كره صفت در مقدار
نصد و بيهست و چهار بار شمار
خانه او را اسد نهاذ سته
دور و دور از خرد و خفاي سته
زهره كره و كره بيكانت
شور و ميزان چيز او را خانت
نست تيرا كره يكي اجزا
با دشاهي سته و جورنا
نست در كارشان بسي قمين
خيز و بر ريش ان مقيم بين

مرد

ی نویسنده خیره بر تصویر
 کج کشد بر دانتش
 نیست فرقی میان مردم در
 همه کسان بود طوابع شهر
 همه با دست حکم با ذلت کار
 نیست جز مرده مملکت بخیر
 سخن خال کو ندارد سود
 نیست الا بقدرت برزدان
 بی تضاد خلق یک نفس زنند
 مرد عاقل چنین چرخ زنند

ذکر العظيمة مدیقة الحرف الطبقات الصدق

صفت زیر کسان چو بوی انگور
 بی غرض خند بهیچ قصد بود
 در مشام خند زده زشت آید
 بمراد نام دادن او باشد
 بشناسی ز راه دیندی روح
 وسعت آفاق را برزدانست
 بذراغما علم و مهدی
 تو جواد مرز و ننگ بوی بوسه
 عظمه ناصحان چو طعم از نیک
 با غرض پای بند پسند بود
 هر شیعی که ز شمت آید
 دل چو شدان ز بار چو سوهان
 نغمه دین چو روی داد فتح
 تنگی آفاق بند انسانیت
 بر تو عجب ایست نه عجزت
 ناشی با دشاه و سده حق

نیاروش روی برورش نبود
 راه حق برور دین و برکش است
 در میان ره جوین انسانیت
 معرفت آفتاب و صفتی ابر
 هر که رخ سوی آن زمین دارد
 با خردمند سازد اذ و ستند
 نه یکی شمع زنده کس در باغ
 عقل داند به مثل باز ستان
 هر که شاکر در روز و شب نبود
 کاندین راه بر شبست و قرار
 حدت اوست دادی بابای
 اندرین عالم دوران عالم
 سحر چه در دست بدخوی کعبت
 باز خرنجک دوغدیر و بخار
 برو می کت خوششان دهی کمر
 شام بی آب و بیل نیل و زین
 جابر طبیعت جابر خاندی شاه

تاروش بود آن حش بود
 و روشت نیک راه دور پیش است
 از میان بین چو رفت آن است
 راه تو آفتاب و مرکب صبر
 بر سحر برات دین دارد
 بی قوی تر شود خرد ز خرد
 به یکی بوسه صد هزار جبرائیل
 دیزه را چو بدیده توان گفت
 جز قی دشت و بی آویز بود
 صبر بی دشت و بای دارد کار
 کی شدی بجای دود و مرار آید
 هر که پای پیش رفتن حکم
 مادی دشت و بای راست
 هست با یخ پا و کثرت رفا
 در فرورین همان دوزخ حیر
 خاصه بی رخ نیرد و خردین
 بخش شش جهت برای باده

از بزرگواران درین

بار فیتان سفر

باز فیتان سفر مقرب باشد	باز فیتان سفر مقرب باشد
بیت نگو گفته اند مشیاران	بیت نگو گفته اند مشیاران
کاه بد صد که دارم تو چو دست	کاه بد صد که دارم تو چو دست
زین جیفانی همه سراسر غم	زین جیفانی همه سراسر غم
تا آن که مرد و کلان باورانت	تا آن که مرد و کلان باورانت
آنک در جاده نیت باورانت	آنک در جاده نیت باورانت
کریمزای دل از ملات پر	کریمزای دل از ملات پر
دوست و اکس یکله لاغرت	دوست و اکس یکله لاغرت
از مژده سینه بھر صحبت یار	از مژده سینه بھر صحبت یار
کر تو راه سفر می سازی	کر تو راه سفر می سازی
سرمت باشم و زرد و هراس	سرمت باشم و زرد و هراس
بر عجب بنود از چنین باشم	بر عجب بنود از چنین باشم
بند مرا بچند و جد و عشق طلب	بند مرا بچند و جد و عشق طلب
خود ز پیران نباشد ای محال	خود ز پیران نباشد ای محال
خسته انتخاب گفته یک سیدار	خسته انتخاب گفته یک سیدار
راه جز آن مار و غار دارد ساز	راه جز آن مار و غار دارد ساز
نعلنی را زد دست هر مگری	نعلنی را زد دست هر مگری

دفع

باز فیتان سفر مقرب باشد	باز فیتان سفر مقرب باشد
بیت نگو گفته اند مشیاران	بیت نگو گفته اند مشیاران
کاه بد صد که دارم تو چو دست	کاه بد صد که دارم تو چو دست
زین جیفانی همه سراسر غم	زین جیفانی همه سراسر غم
تا آن که مرد و کلان باورانت	تا آن که مرد و کلان باورانت
آنک در جاده نیت باورانت	آنک در جاده نیت باورانت
کریمزای دل از ملات پر	کریمزای دل از ملات پر
دوست و اکس یکله لاغرت	دوست و اکس یکله لاغرت
از مژده سینه بھر صحبت یار	از مژده سینه بھر صحبت یار
کر تو راه سفر می سازی	کر تو راه سفر می سازی
سرمت باشم و زرد و هراس	سرمت باشم و زرد و هراس
بر عجب بنود از چنین باشم	بر عجب بنود از چنین باشم
بند مرا بچند و جد و عشق طلب	بند مرا بچند و جد و عشق طلب
خود ز پیران نباشد ای محال	خود ز پیران نباشد ای محال
خسته انتخاب گفته یک سیدار	خسته انتخاب گفته یک سیدار
راه جز آن مار و غار دارد ساز	راه جز آن مار و غار دارد ساز
نعلنی را زد دست هر مگری	نعلنی را زد دست هر مگری

سفر

بیت نگو گفته اند مشیاران

آب را گزیده آتشق میشا در خاک غلغلی بر هوا آشا در

الذی نکاه داشین راز و مشهور

سجده بودی کرد در بهاران کمال
بایمسان دای دین ز بهر معنی
کزین دولت در سرای مجاز
راز بهمان نداشت هیچ لیب
جمله علت بکوی دراز ملکوی
از طیب ار نهان کنی تواضع
رازد دل جو مرغ و دانه بود
نرم دل جان نبات زین و دیگر
یا قوی شو اگر بکوی راز
اینگ کشم جو ز بر کان بندین
زنده بر چنین بنده نسیر دست
هر که مرده است راز و راز را
تا سدف و آب کاه و نشکافند
تو نشانی نهاده راز ملکوک

حکایت

آن شنیدی که کف دساری

کف این راز تا بگو می بساز
شوری بود کن هوا برتر د
دوست صحر مر بود بران و نیان
بیش نامرمان نهان باید
دوره سیل و زیر کی خفته
راز چیز پیش عادلان مکنای
آن نبینی که خنهد و وصل
کز خاک کما خاک نعت ساز
چون حوادث عدلیکشاید
رازد در زیر کان نهان باشد
هر که در دوزخ و از کسرت دست
سروال شمس چون دلش بیاقت
کشتاین سوز برده ساقشست
این یکشتم بر بنه جهان

الباب

و بیان کتابه هدا الکتاب

باقری ازان خود رازی

کف خود کی دتو شنیدی راز
از تو راز آن زمان و در می د
بیش محسوم برهنه باید راز
ورنه محسوم برهنه شاید
خن کفه به کی نا کفته
دل خود جز باصله دشمنای
نناید هیچ ظالم دل
از رستان نهفته دارد راز
رازد دل دوزخ خاک بناید
رازد از از جهان جان باشد
اجدا از لوح عقل نستودت
نه و الیاب بدر و اربافت
شب صراج دوز را زشت
باز کشتم بدج شاه جهان

الباب

و بیان کتابه هدا الکتاب

و بیان کتابه هدا الکتاب

کف

و نایب

بنده در پیش شاه دین برود
پیش شاه آینه از جهان مرده
بنده چون ملک عدل شاه بدید
پیش شاه ناله دست عقل و حق
روی زرد و دل سبیل چو شمع
برده از دین نه از سرور دی
ای جو خورشید آسمان جلال
کمر از بهر تو نمی بستند مر
چون تو آبی بدستم ای جلوی
عقل را در شراب خانه بجان
نیت از عشق کس جرم مستش
فلک پر صدقان دانند
دست چون برق نیز از این بلند
کسان فیله را بر فرزندش
آن نه بینی میان جمع حق
آرزو همت در سوز قلم

رود

عقل در حل کند جان چو دریا
چون نسیم بهاری خنده
خسروی داشت پیش شاه گشاید
چون نسیم بهار دست تهنیت
از لب نور و سرخ و دهن چو شمع
چون صبا از جن ره آوردی
وی جو ماه چهارده به کمال
کسری چون چمن می خندد مر
هم تو بوی زبان دستنبوی
دوره حکمت و بیان و بیان
کو برون آرد کسی هستش
خسروم یک عاشقان خواند
من می شکرم و تو خوشی خند
تا نشد تافته سوزندش
خنده کرم بیان شمع حق
کانه از لوح و دست روح کم

خط و القلم

از حل آستین است خانه
کن نه چیز تیره و روشن
سایه باید ز گل چو در زمزم
تا ز روز و شب تو امر اثر است
نه داشت بر تو حامل و من
عسره داده خیره باز مرا
بنده بی طمع منم دانی
شعشعای دروغ عاشقان شرم
دختر طبع بنده یک خود دین
کعبه از عقل دیدم بر منم
مهر استاذ دوزی اری باده

زبان می کل خرد و جو آستین
کل کنند آرزو چو آستین
امن باید ز بند چو در حسنم
شب من ز روز و مهر مر شکر است
در شبی ماندم از شب آستین
تا جبه زاید ز بامداد مرا
بس جبر از برم می رانی
زان چنین خوار نماید می شرمم
هم سبک روح و هم کران کاهن
پیش امر تو حلقه در کونم
نستندم شکوه بینه ماه

و حب حاله و بیان احواله و احترازه من اهل الدنیا
و سبب اندوه و تصنیف هذا الکتاب

حب حال آنکه دیو از مرا
کرد آفاق گشته چون بر کار
جمع و منع و طمع محال نبرد
از جهان و جهانیان مغرور

نکه آرزو چو آستین

ناد وین حشر تم خسرو تلقین
 بود عظیم ز نظم و شعر نفوذ
 یا ذکری طرا از مرازی شاه
 روش روز بود و من اوی
 مقتلا را بود نکود مستور
 رستگاری وی درین باشد
 هرزه ناورده امر از این
 ریمان کرده امر از جانرا
 کمر جبهه هرگز نبود و قوت
 اگر چه مراد از عزیزین است
 خال غریب جرمین نواذ حکیم
 بهر حکمت بر غم الجسمین
 لیکن از روی حکمت لغات
 از تو بهر هم حکیم و ادبواب
 در سده عالم از دو قافیه بین
 از بی شعور گو سخن دانی
 به مرغی ز شاخ بسراید
 کمر داین نامه بدیع این
 چون ز اسکندر مظفر نور
 جان فرای از معانی دلخواه
 به شدی دا از و بود هادی
 نمودن زان بهر شایب غرور
 یا ذکار خرد حین باشد
 جان و دل کرده امر درین تالف
 تاب سوزن بکده امر کتارا
 در غریب غریب شعر جرمین
 نظم شعری چون نقش ملجبر است
 آشی باذ خوا و آب ندیم
 بر تراکی کسر پرد از جرمین
 در قلمه مانند برایشان
 یازده بر طریق صدق صواب
 تابکاف ساک شایر وین
 بهر سیحری کو سلیمان
 ایک الموطی شکر می خایید

روز روز را بود دراک

خاطر من کمر بریشان کرد
 در زمانه سخن سرای شذر
 ایک مدح کسی نلغتم من
 حرمت چون توشه ز جنت شاذ
 حق عطا داد حکمت و هنرم
 دین صائب فرار باید کرد
 کوهر اندر صدف نمقد بماند
 تا بزمین عهد نامداند ز کسر
 معنی بکر زان حوی نوشتافت
 بهر یکت کس از خرد را
 همه بازان این جهان پیرند
 نیست اندر جهان نفس و نفس
 همه پیران این زمانه بد
 بده چون ابتدای مدح شاه
 گفت عقل ای دلت ز مهرش
 در نشان کن زلف و معنی زود
 عقد بسی ترا سوار از سر
 تا کی بر خاست بانگ بر و اوج
 تن کفار و انجاسی شذر
 که مدحت تو مستم من
 جز ضرر مایه نداد بسا
 کی عطا در خطا بکار برور
 روز شد جسم بیار باید کرد
 مدتی غنچه ناشکفته بماند
 زانک در برده بود معنی بکر
 کامی سود جست مرد نیافت
 ییل یا شاه دات یا خرد را
 یا سلج غرور یا مکر کینند
 باز سیم غ کین چون من کس
 بهر طفل کند خرد و ساذ خرد
 کرد نکرک بسط و غر مساه
 از تو دریای مدح و از من در
 زانک خاموشیت ندارد سوز
 سر چه در خور کشید هیچ بکند

زانک و دیانده لاف زن باشد
 صدق جان و دلش شکانده
 اندرین مجلس از بی یادی
 شهری از دوا و عدل خسترت
 بکرا یوان این کتاب جهان
 دود و کرمه بر ملک فلکیت
 نکته جوف زلف خود در تشریح
 طافهاش از طرادت تخیل
 خانهاش از ریاض طمع و فتن
 بر فراز ساخته ز بام فلک
 ظاهرش همچو جوی شکین بود
 خشتی از زر و خشتی از کوه
 لشکر نهال جهان از معنی
 کرده از بهر روی و لبش
 اندر دشت صحرای پرده ز غور
 طرف جرقش چو زلفش در ده
 اندر و قصری از حقیقت و مدق

زبان

دم

سرف

همو سریم در و معافی من
 شهری آباد بر زلفت و ناز
 اندر و بهرین عزت و محبت
 هست شایسته از بی دهری
 زین خنین شهر دهر خرم باز
 که بگردند سال و بیکر ازین
 شاه طمع ج سازدش تعویذ
 این سخنهای خوش و آید لیل
 عتلا داشت چون بوس
 حاصل از زبان افسانت
 باغ و انش چه جای جهالت
 بود باید نهان ز خلق جهان
 خاطر کف مرا در سر
 کافی از محض عقل کنده باز
 زودیش از خوب و تازه سخن
 زین بهر تناسی سخن راند
 تابنا کرده امر چنین شهرت

نه دوشیزه زایدا است
 دور در واژه بر غریبان باز
 حرف شاه بر نشسته بخت
 این چنین قصه و چنین شهرت
 ساکنش وصف شاه عالم باز
 نسخه یا بندی کان در چمن
 بقصر روم را شدت ازین
 کت طالب بستند و خیال
 فضل را بسته و ترکیب
 زانک جاوید ز علم یکانست
 علم و دانش غذای ابد است
 کرد باید سخن ز خلق نهان
 کفای بفضل نور و کار بر سر
 شوری اندر جهان فکدی باز
 تا خلق شد کتابهای کهن
 حکمای زمانه این خوانند
 مثل این کس ندیدند در حرکت

معن جنت و راند و میداد
عسل و می در و روه ان کشته
اند و قسرمای چون بافت
اند و حوریان با زیور
بیت این باغ نزد پرورشکان
همچو طریقت زنده و خرمی
هر میان آفتاب برهانی
هر یکی بیت از جهانی علم
شته از بهر رنگ و بویش را
سطحش سخت چون کهر از کان
نصفانی کران بلفظ سبک
بجهانش نموده از تک و بوی
برده او را از جسم قوت ملک
ای صبا از برای روح القدس
بتن و جان تا کسان و کسان
هر که یعقوب و از جنم خرد
ایند این روضه بهشت مرا

از مصافی و لفظ نامعین ب
طبع و شیرین چرمی بطعم و آش
تری و شیرین حرف نهان داشت
کر یکو شنید و نکوید کس
این کلمه را مباد تا عشر
قیمتش عسر خرد کنند عالم
سوی حاسد جدا این چه با نکت
چون زبان حسد شود نکاس
کس نکشت این سخن جهان
زین لفظ هر چه در جهان
دزد اینند ز بیک و ابله
انک دزدی کند ازین کفار
و انک دزد این سخن بخواهد
چون نام خردش نموده کند
این فرومایگان شدان
کر چه خوانند نامشان کو
کر چه صورت نکاری آسانست

یوسفی اردرون و بیرون
یا جود شنام یار و پند بذر
ورنه کاغذ جده طاعت از آ
تا به شران مده جهان را پس
حد و جلال و خلقت عسر
قیمتش عسر حسد کند و در دم
کرک و یوسف یکی بود سوری کور
یوسفی یابی از د و کز کرباس
و رکی کف کو یار و بخوان
کر یکی و در هزار آن منت
چون دیران ز حرف بهم الله
بجایالت زشت و کز دقار
برده اطللس و بسیار بود
چون خودیش زشت با شکونه کند
باین ملائت خوان و زندان
در چه صورت کنند جانان کو
چان نمادند نه کار اناست

صورتی کاندرو نباشد چنان	ن رود سوی او ملک مهاب
صورت بی روان بود مردار	پاک را با بلیذ و مرده چه کار
مرد نقاش صورتی نکاشت	بوده از پیش نقش خود برداشت
چه کند چون نقش صفت روح نکارد	کاندرین شخص مرده روح درآرد

بیان حاله و حب احوال درجه اول

کرد و آورد یافت خلل و لغیر	در نه جای دیت قهر و غم
آنکس بهلوس می زند بنامین	بهلوس را می نداند از کور و فتن
شرمنگد شال و افارسته	خود خسرید از ما بهیدار است
من بدتر از درون چه دره جویم	او شده چو من چه سرشویم
حکم را بود بخوان جلال	لقه و محب و نطق هر سه طلال
چاه لافرا از حرم من نخل میام	لقه و نطق و شرب هر سه حرام
چون شکم عقد کوه را کنی	روح قدسی در دود و دغا کنی
زنده و تازه کرد چون طویش	دل و جان را طراوت و معنیش
گفته من روان شاد و روان	در دود و عالم چو جبهه حیوان
شعرایشای عصر اندر شش	منم و دانست ایک سوی سفر
آب نیکو روان بود و دوده	ایک در یک نار وانی به
آب چون شد روان چه سازد	ایک چون شد روان چه برآورد

آب صفت روان روان باشد	ایک سیلش ملاک جان باشد
شرمنگد سوی کمان و برمن	بجو آبت و نفس از و این
حکم او هم روان بود و رشور	سیم بندم روان بود سوی کور
شرع و سمر از روان جان خرد	عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
از من و طبع شرع و شعر نواز	نوده و شوره عشر و خمس نواز
بجو آبت این سخن بجهان	پاک و روشن روان نواز
چون ز قهر آن گذشتی و لغیر	نیت کس را بدین خط و کتار
کردی از نیستی من نیست	دیو قهر آن باری من نیست
گویت شکر کنی ز من تو سوال	زین نکوت بی زبوع طوال
پیر علی رخم جا هلیت یا	وزنی مردی رحمت را
با و آن دهنده بیامینش	برد و کعبه دل آدینش
ت ز نفس می بیاید جان	چان ز معشر شری بندگان
غشلا متفق شدند بر من	کاکلام گذشته نیست چو این
خط و راق این سخن که رنگ	سیم و خورش و این سه رنگ
آفتابیت نظم من کن عن	دو تراجم نبوت در هر کن
لذی دارد این سخن تازه	یکه مخفی گذشت از اندازه
برسانند ام سخن بکال	می شناسم براه یافت زوال

چون بقات رسد سخن جهان
 غذای از بزم جبرخ کبود
 خاطر من بند نیست حکم بدیر
 آنک او شصت و در برک سار
 هر دمان تازه تر بود خطش
 هر که این بشنود بگوشت از دست
 شعر من صورت روان بدست
 هر که اجاف بند و جمل نکست
 در سرای مکر و فن دارد
 آغ زین نظم و شمار آمد
 بیتی از شعر من سویی بحال
 کرمه از غفلت اندر سحر
 بعد از این کمر اجل کند تاخیر
 این سخنها زکای بچ بیاست
 کردم از خاطر ز کوه مرئوس
 هر که زین بی شعر برید
 زین سخن گاه عالم از دست
 زود آید دوران سخن نقاش
 چو منی است و بود و خواهد بود
 هر چه گویم بسیار گویند کثیر
 شمار در بسازی این کفار
 خشم خواند همه مدینه طیش
 لحن داور وطن برد بزبور
 خط من خامش شکر سخت
 شعر من جان را بهم بست
 تا زکی گفت های من دارد
 عدد بیت ده هزار آمد
 کم باشد زیت بیت المار
 دفتر من سیاه کرد خیال
 آغ نقصیر شد شود تو فیض
 عذر سبب من از ساله نمرات
 دامن آخر از زبان پسر دور
 یا گوید و گوید زین سخن بد
 و آنکه برودن سخت تواند بست

آنک او طالب اذای نیست
 این حدیث از فی دالطیس
 سخن تشنگان علین
 بدتر از دی که دیو زاذ بود
 قدر این شعر دیو شناسد
 چه بود زین شیخ تزی داد
 پیش این گفته سرفرو داد
 حاصلی کو نشند این بحنان
 جز به صورت بد و بنیوند
 از به خندی که کور شع خرد
 سمع میوه ده دان تو بر در کور
 تو بکلین ده آب حیوانرا
 هر که اگر با جدات کوی باشد
 نیک باید بود در روی شمار
 زین نکر تر سخن نگردد کس
 خاتم انبیا محمد بود
 هر که او کشته طالب محبات

خون او داج او غذای نیست
 کس بنوشد گوشت و من و من
 کتاب جان می نویسد این
 کس بینی سید این زاذ بود
 بوم خورشید دید هر اسد
 لحن داور در کت مادر زاذ
 سخن آرای صریح بردارد
 باید بدین لطف سرو بنان
 زانک بر دیش خویش خندد
 پس نشیند در و می خندد
 لحن داور و مستمع جوستور
 گوید و خاک خور منیا از نا
 که اندر دیر کان کم اندر دیر
 نیکی بوی بدی تو حیم ممدار
 تا عشر این سخن چهار افس
 خاتم شاعران منم همه سو
 شفا از لفظ بوالهول است

این سخن
 در کتب
 قدسیه
 است

بیت

شمارا با لفظ مقصود در
 زمانیکه جد و اعدا شدیم نیست
 چون مرا اندرین سفر گشت
 لغز و آغ مت در غور او
 زانکه در زیر من و بخ و جبار
 از جهانیت خور به زشت هم
 در جهانی که نظم او زو نیست
 نزدی نظم و با دشمنی او
 تو بد و نیک دیده بجهان
 قبض و بسطت در جهان حیات
 قبض و بسطت و در جهانیت
 محلت و است این دورنگی او
 هر که از خیره سار و مستحلت
 و انکس این سستی کند باشد
 نیست در عقل و قوت مهابت
 چه حکمی بود که خوان نمید
 پس بانی خاص خوی بد
 زمین قبل نام کرده مجد و در
 کرد مجد و دشمنیم کینست
 جو و زینت عیبی خرمست
 آغ از عیبی آغ جو خرا و
 نیست ملک خوار و کلان خوار
 و از جهان دو پنج و هشت بهم
 باعث بد خوی نیک خرمست
 قهر و لطف با الهی او
 خیر با شر و کفر با ایمان
 مری و نفعت در مزاج نبات
 مجر و شکل و صورت انکس
 نه جهالت فکر و رنگی او
 که بد و د و ز شعر من محلت
 همچو انکس که خساره پیرا شد
 لغه شهادت زلفا قاف
 نایب از انرا اندمند
 دعوت عام کردن از خور و

کریم

کافر

سپهرمانی که خرافی آراید
 هر که با هرل جد و جریکانه است
 شاه را چون جزینه آراید
 منزل من منزل نیست تعلیمت
 توجده دانی که اندرین اقلیم
 یعنی از جداوت جان آریز
 شکر گویم که است فرد هنر
 خوانک در بند روز و ماند باز
 در همچون بزه نه در سباید
 منزل من مجر و جدم از خانه است
 چنین بندهم جو یک در سباید
 بیت من بیت نیست اعلیت
 عقل من شد چه می کند تعلیم
 منزلش از سخن سازد روان آریز
 منزل از جدد و یکران خوشتر
 بر در جانش ماند قتل نیاز

اندر تفصیل سخن خویشتن گوید

از نه شاعران با صل و بفرع
 شعری من شرح و در بلند
 قسم من دان و جمله شعرا
 شکر کند قدر من عدد و که گاه
 که شود زانفت و پیر و قلم
 او شده حیض و من بکر و با به
 شرح خانی که اندر آب افاد
 من شناسم که جیت نور شراب
 من حکیم بقول صاحب مع
 شعری عقل و اجین باشد
 از پیر من او خدا می
 چون دیران ز حرف بهم الله
 قدر بهم الله از دو مدبر کم
 ماهی او من طبعی که بر تابه
 دانک در ورطه هلاک افاد
 کی بسی خورده امر غرور سراب

کافر

کافر

بند دین و جاکر و دهر	شاعری را کوی بطور
مهر آفرین و کجا با شر	تانیای کران ها با شر
آب نایافته کران باشد	چون بیابد دایگان باشد
آب چون کم بود بجان چو شد	چون بیابد کون بذر شود
انگهی کباب را غریز کند	در زمان جام او کینر کند

در قناعت و ازادای خویش گوید

ای که در دین طبع و کرد و رفت	چند کوی مراکی از دوری
با خن کج در جهان کجی	چند کند کج را تو نا بختی
رخ با کج و زجت تلاهل	چون بریدی طبع ترا اندل
زجت خود را اصل عمر بکاه	مر چید خواهی و خالو خوا
جمله را میجو سوری انگار	صبح از صبح خلق طمع مدار
اجل نفس در کدایی ان	امل او و بار ساسی دان
اندراین رسته بمر رسته خود	آن فروش ای سیرا کس نبرد
نرسد درو لا یت دلفیش	صبح نرسد حمله ز عا صریش
بیشوای کس که بنده بود	بنده از پی بنده بود
لی تن در دنا کین دریش	نرسد کس حکامه دلفیش

حکایت

ان چنان شد که بود بنده دنی	مفسر قلیباش خواند دنی
کف ای دین مرا بنادانی	مفسر قلیباش جبر اخوانی
چو مر مرا بود چو باشم من	مفسر ز نخت قلیباش از دین
چرم من اندر پخته می دانی	چون ندیدی کال نادانی
زیرک را کی دل نخواهد رنج	عاقبت کج به قناعت کج
مسوکه ارم کج و کج نکند ارد	کس او و او و کس نیا زارد
زانکه در دهر سگ بر شاند	راست چون موش آفت نماند

التماس

کزی نای و جنگل الخاش	خانه تنگ ساخت بر و انباش
تا می کسریه نای دارد و یک	موش را نیست به ز خانه تنگ
نای و جنگلی با کر بکان دانه	موش را خود بر قفس نکند از بند
نای بود کسریه مستر بازار	نیود موش چله رود کاف دار
تیز کردش ای خرد مندان	کسریه مرگ چو کج و دندان
تا کس را میجو موش و ریابد	سوی جاش هر کو به بشاید
اندوین کار که بر وز و شب	چنگلش تاب داد و جان در
چون ز تاب و بخت کشید بدم	از وجودت پرد بستی عدم
چنگ دندان چو مرگ در بار	موش را کسریه صبح نواز

هر ساری که فارغست از آب	چه شراب پیش او چه شراب
تو مرا کوی ای خسر طشار	سوی درگاه این بزرگان باز
نه کنی خدمت این بزرگان را	نحت نیا حرمی دل و جان را
که شود سوی طاهی الهی	عاشق تا به ما بود نماز محبت
زال جوف ماده کار بگذارد	کی سبک سبوس بردارد
کی فروشد بگو بر سینه جان	آب سی ساله را بتای نان
مکن کعبه سوی خوان بند	سک و زاعند کاستخوان چرند
خند یا خند یا چون باشد	اشتری مهار چون باشد
جان ما یکدم قرین نادانیت	راست خواهی دراز کز چانیت

در خلوت و تنهایی خود گوید

سلوک نیست روح را از کس	سلوک روح خلوت آید و نیست
عسر طلب کردنم ز غفلت	که نیم مجبور سفله خورای دوست
دهر خود را می و خلق پذیر اند	راحت نیست مردمان این اند
یا غلوت خوشی تنی تنی	یا بر اینها نشین جان می گن
سگر تو تاجی نهی احسانم	بسر تو کی تاج نشا نم
بنوم بهر طبع مدحت کوی	این نیای ز من جز از مرغی
نکم چنین ترا شناسم	کار خود کرده را بهمان کنم

کر

مرد خرسند که پذیرد چین	شیر چون شیر شد بگوید شیر
ما در موسیم که از شاه	شیر فروزند خود به با خواهر
من نوار لب بر کد کایت خور	کود خربا برای و نیلوفر
کعبه زین در سخن کناری تو	چشم دارم که گوش اوری تو
دور شنیدی ز مرغ عیسی و	بدحم اکنون ز آفتاب شنو

اندر افتخار خویش گوید

خود چه گویم یک در سینه سیاه	یک دامن یک دامن شاه
مثل ما دح تو چون جان	نعل پیزا و ذات بهنات
کرچه جوف من سخن کز اری	بهتر از شاه گوش اری نیست
مچو شمس است شعر من تابان	یک جبهش در آسمان بهمان
ناقه و خنل و بیل و رمانم	یک ز پیدایت بهنایم
مه کی خورشید را بر او بندند	چون جدا شد از او بر او خندند
بر کوی کز همان نماز باشد	کر خندند جای آن باشد
باشد از ده و خوش بکوش مجاز	از من آوازه و ز دهل آواز
چون باشد بر او ج کردنه	بدر عطار و دهنه بهنایه
باز در زیر امر و فرمانت	ملک هم گوشه سلیمانست
مقتل و فرزند جود و دین تو	نقش حیا وید بر نگین تو باد

در

همچو خورشید با نور روشن روی	نعت انزای و با دشمنی
آتشینده با دینار ترا	کافرید او بزرگوار ترا
همچو اهرم ز دست شتی کل	آب در حینم و آتش اندر دل
همچو نیلوفریم بجان بیوت	آسمان رنگ و آفتاب است

اندر ضعف خویش گوید

آن جهان در سخن صفت تم	چاک دم پشت بار ز تم
شود کمرجه صاحب هنرم	گر بوندی مرا ز خود خبیرم
سایه من محرم بکسر ذبای	تا قیامت بدو دهم بر جای
سایه را این کمال از قوت	صبح دانی با ذات تا نایت
راه بردم زدن دوزخ منزل	آن جهان عفت شد ز سنج
که دم از دل ز بسکوه بیند	تا لب چار جای بنشیند
مر مرا این صفت طیب بدین	شخص میسوزد لیک ناله شنید
گفت این جسم ناپدید شد	روح وی نهیم هم بپید شد
چگونگی روی جان کس نیست	شخص یادست و شسته است
ورنه از عمر دست شسته ای	همچو از نان و جان کشته ای
فلک نخر را درین تربت	نان ز ذلت و آتش از کربت
صفت در دو و جبر و غبارش	ای درینا شایع از ازش

ز

بار صفت

کین

اندر بد دلی خویش گوید

مستم اندر ولایت خسرو	همچو خفاش بندد لرب و
روز از بد دلی جو خفاش شمر	کی نباید که میدکس با شمر
شامه ست و ضعیفم و وال	چون دل ناکه و تن شاکه
دل از نیک و بد و میان باشد	ز انک مشیار بدکان باشد
اصل صورت بداند نزد خود	هر که از بد کرمحت بود بد
هر که از اهل همان تمان باشد	در حین جای جای آن باشد
نه بخت از بیلا بدکاری	مصطفی با عتیق در غاری
یک جهان بر پیغمبر کافران	بر حقیم کس بریم از باطل
چنگل باز را می داف	در دوام سرخ دل چنین زاف

حکایت

آن شنیدی که مرغی در شخ	دید در زیر دریک پنهان مخ
گفت تو کیستی چنین حال	گفت مستم ستوده ابدال
بیت این ده کی بر میان داری	بچه معنی می نهان داری
گفت این ده نگاه دار منت	در بد و نیک نیک یار منت
من بیان بسته بهر طاعت	کوشه بگریزه ام قناعت را
گفت این گندم از برای چرا	در میان دو صبر از چپ راست

گفت مستم بقوت حاجتند
 وایم کند نیست ضروری
 صبح بادت ندارم از خوردی
 شرف و ضرر دو کند مکند
 مرغ گفت ای من شدم باری
 صبح مفیدم از راه ببرد
 خدایم فریب مکاردی
 هر که او بهر لقمه شد بویان
 نزد دانه مشغلی صد بار
 از وی آن چنان بداند نیست
 جای آن متارش غم نالت
 مت معذره اگر بداند نیست
 غم جهان چون غم نیست در در
 صبح مکزین بدوستی خست
 کرده ام اختیار غفلت چهل
 بر جهان دهر غزل نیکان خرد
 بس درین روز کار نبرد خرد
 هست حیوان بقوت اندرند
 از یک بار سالی شوزیت
 راتب روز من و کز پیروی
 حلقش از حلقها بماند بند
 مفتاد ازت جز من خردیاری
 ز اصدی کرد کردم را خرد
 این چنین نابکار غرداری
 زو دشمنان من و دنی جان
 شکر دیش و پیش و بین و دیار
 کش غم جان و عشق نان نیست
 کجا جان کر نه ست او غفلت
 کجا جانرا بدی و به پیش است
 انگ مرکز نموده ام خورد
 گو کسی گو کسی بود کس را
 زین چنین عالمی پرا زنا اهل
 بد فزون گشت و نیک هیچ نماند
 یک است آنکه از وی نبود بند

کوب

بیت تو اکنون نه به نه بدیدار
 نغذای او بدیده ام و دوی
 دامن خربزه کبیر و خود و آب است
 زین به خلق محرم کوزیت
 من دقای ندیده ام ز خسان
 کتر تو دیدی سلام من بر سا

اندر غصه خویش گوید

ای شای چو سرع دوات بار
 شرح دیدی ز شمر دایکل
 دست ازین شاعری شعر بدار
 که کدایی نکارد اندر دل
 شرح بر حسب طبع و جان است
 غفلت او که شاه تن باشد
 مدد با حفظ از خس بود او
 چون مرا بر عقل بدید نیست
 سخن شاعران همه غزاست
 آن بدان غمز خواجکی چو بدی
 شرح چون صبح صادق آمد
 درد مندی بگرد عیسی کرد
 هر کجا شرح انبیا باشد
 دانشی کان فزون ز کار بود
 حکما طبع و آسمان دانند
 دست ازین شاعری شعر بدار
 که کدایی نکارد اندر دل
 چون بست رسید مغر است
 نور صبح دروغ زن باشد
 غلط موذن و عس بود او
 کرد کارم فضل بدید نیست
 نکته انبیا همه رمز است
 دین بدین رمز راه ویرانید
 که فزون شد بنور و صبح نکات
 داروی ره سبزه چه خرامی کرد
 شعر اندوه بر کیسا باشد
 همچو درد دیده انشا بود
 انبیا روح این و آن دانند

عجب

مقتل

انگ سی روزه واه مساه بود
 انکس اقلیم بیم و لیدت
 کسوزیم بعد ازین نکوم من
 مایامی عقل بود مسم
 ای کسان یک اصل غزینید
 هرزه و پهنه میرو ازین
 طاهرانجه گفتنایست
 تو محران غزل که تو جیدست
 کسرتوانید که کم بدعا
 یکسار زشای خدای خیر

کتابت
تصنیف الفقه عند الامام الاجل الا واحد
برهان الدین یقرب بر بیان کس

ای تو بردین مسطقی سارا
 عهد دیر شده و ابیاد آور
 دین حق را بحق تو می توان
 تو بعد از شاد و من باشد
 بر طریقت برادران کن کار
 و ز طریقت برادران مگرد
 مر مر از زعمیلها برهان
 خود نکوی و دواویم فریاد

سال و نه ترساک و اندکین
 مکن آخر برادری بیش از
 تاکی این اعتبار این دور
 عهد های قدیم را بیاذ آور
 کرجه بسیار دیده ای تا این
 این کتابی که گفته ام درین
 شرح لهای عارفان سخن
 هر چه دانسته ام از نوع علوم
 کسره هستم اسیر مرنا اهل
 آغ مصامت و ایخ اخبارت
 اندرین نامه جلک جمع
 ملکوت این سخن چو بر خوانند
 عاقلان و اعدای جان باشد
 ساحری کرده ام در این معنی
 که تیغ بدین کم شاید
 یک سخن زین و عالمی دانش
 روح و اسال و ماه همچو غذا

مانده محبوس تر بیت غناین
 و زمین این جهاها بر دار
 بسیر من کافیه معذوری
 حق نان و نمک فرو مگذار
 مسج دیدی بدین صفت
 چون رخ هرود لبس و دلند
 تازه و پلعه نه می سروین
 کرده ام جمله خلق را معلوم
 چشم دارم یکا کار کرد و میل
 و از مشایخ مراغ امارت
 مجلس روح و ایکی شمع
 حر و توقید خویش کرد اند
 عارفان را به از روان باشد
 زان کجا عقل اذم این فتحی
 زین سخن جانها بر آساید
 همچو شران باری خواش
 دل مجروح و اسان شفقت

نوشته شده

من بگویم تو خود نکودانی
 مرخرد را نسیم اوست چو گل
 روز باز او فضل علم مفید
 همچو دوشیزه دختری زیبا
 خلی و طالب جو کردن جو
 عدنی می شناسم این را من
 کین سخنهای نجات من باشد
 شادمان مصطفی و یارانش
 جاویدار کن یزه اهل شنا
 مرتضی و بتول و دو بهرش
 خورم غم کمال یوسفیان
 چون زمن شد خدای خوشنود
 ملک دوزخ او بود غضب
 مر مرا مدح مصطفی غازی
 آل او را جان خریدارم
 تو که بر دین و شرع برهانی
 دوست دار رسول آل و ایم

بنویسد
 مادر

کمر بست این عقیده و مد
 من ز بهر خود این کن یزید
 توجه کوی بیار و فتوی کن
 عددش هست ده هزار ابیا
 کفتم این و برت فریادم
 کر ترا این سخن بسند آید
 و در بسند تو ناید این کفار
 تو شناسی کایت هزار حال
 منتظر مانده ام درین اندوه
 این سخن را مطالعت فرمای
 جا احلا و جمله نایبند کند
 و آنک باشد سخن شانس حکیم
 یافت این بیتهای جز فیض
 خالق غیب دان کوا و نیست
 کر کند طعنی اندر این نادان
 خواند کافر ز جحد دگر بریم
 بر شان شعرم او بود ترفند

هم بدین بندارین یارب
 کاندون و نه نجات یزید
 نیست اندر سخن مجال سخن
 همه امثال و بند و مدح و مفا
 در کج علوم و یکشا ذر
 جان من این از کز ند آید
 خود ندیدی بجمله باذانکار
 نورش کن و دوزخا کدر ابال
 وز غم روزگار بردل کوه
 نیک و بد در جواب باز نمای
 و از سر جهل ویش خند کنند
 همچو قرآن نهد و را تعظیم
 بر همه شعر شاعران ترجیح
 کین همه شاه شاه راه نیست
 کو بکن نیست بهتر از قرآن
 مصحف مجد را با فک قدیم
 تو بر و شکر کن برایشان خند

مومن

کین ده شاه راه
 مصحف

ندم پیش ازین ترا نشد بع
 کوی این اعتقاد مجرودست
 بر خشم فتنه و دعا کویر
 خواهم از کردگار خود روبرو
 ماهه گویند بر چنین گفتند
 بود نمی گذاشته از مرداد
 با نضد و بیت و پنج رفته
 باذ بر مصطفی در روز و سلام
 عرض کن بر همه شریعت
 جمله بر گفتش آنگ مقصودست
 مر ترا در شنای رضا جوید
 کی شوی بر مرادها بیرون
 در دریای جملہ ناسفته
 که ازین گفتها بد اذم داد
 با نضد و سحر جار کشت تمام
 ابد الهم صدمه زاران عام

بهر

صدمه زاران ثنا جواب دل

از روی باذ بر محقق و آل

تمام شد کتاب حقیقه الحقیقه و شریعه الطریقه
 از گفتار و خواجه حکیم فرید العصار و حداد الدهر خاتم
 الشعراء ابوالمجد مجدود بن آدم السنائی

الغزونی قدس الله روحه و امثاله

الجنه بردست کتزن بنده کائن خدا

تعالی عیداد بن احمد

بن احمد روز در شهر چهارم

ماه مبارک رمضان سنه احمده

و تسبیح و ستاره

۴۲۶



کتابخانه

کتابخانه



